

## پیشگفتار

جنگل آمازون. پانزده سال قبل.

سفرشان پنج روز طول کشیده بود. از میان درختان انبوه و هوای دم کرده و مرطوب، بی سر و صدا گذشته بودند. درختان سر به فلک کشیده از هر سو احاطه شان کرده بود. نوری غریب به رنگ سبز که تقدسی را به نمایش می گذاشت از لابه لای شاخ و برگ ها به چشم می خورد. جنگل بارانی فراستی از آن خود داشت. گاه صدای جیغ و غرغر یک طوطی و یا تکان ناشی از تاب خوردن یک میمون روی شاخه های درختان سکوت جنگل را می شکست. وجودشان محسوس بود.

تا بدین جا بخت و اقبال یارشان بود. اگرچه مورد حمله قرار نگرفته بودند، ولی زالوها، پشه ها و مورچه های گزنده آزارشان داده بودند. اما مارها و عقرب ها مزاحمتی ایجاد نکرده بودند. رودخانه هایی که از آن عبور کرده بودند اثری از پیرانا<sup>۱</sup>، این ماهیان گوشت خوار، نداشتند. توانسته بودند به راهشان ادامه دهند.

سبک حرکت می کردند. باروبنه زیادی نداشتند. تنها چیزهای اولیه و اساسی را با خود حمل می کردند: نقشه، قطب نما، شیشه های آب، قرص <sup>۲</sup>ید، پشه بند و کبریت. سنگین ترین وسیله شان یک تفنگ وینچستر<sup>۳</sup> مجهز به دوربین شب نما بود. می خواستند با این تفنگ مردمی را بکشند که در این مکان نفوذ ناپذیر، در فاصله ی یکصد مایلی جنوب ایکویی توس<sup>۲</sup> در کشور پرو<sup>۳</sup>، زندگی می کرد.

1.Piranha  
2.Iquitos  
3.Peru

پرسه می زدند و به وظیفه‌ای که برعهده داشتند بی‌اعتنا بودند. این‌جا در دل جنگل، فکر می‌کردند خطری متوجهی کسی نیست.

یک هلی‌کوپتر چهار نفره، روی یک مربع آسفالتی انتظار می‌کشید. کسی که در خانه بود تنها با برداشتن بیست قدم به هلی‌کوپتر می‌رسید. این تنها وقتی بود که دیده می‌شد و در همین فاصله باید به قتل می‌رسید.

دو مرد کسی را که برای کشتنش آمده بودند، می‌شناختند، اما اسم او را هم به زبان نمی‌آوردند. یک‌بار کوساک اسم او را به زبان آورده بود، اما هانتر بلافاصله به او یادآور شده بود که نباید این کار را بکند.

- هیچ‌وقت هدف را با نام حقیقی‌اش صدا نزن. به او احساس شخصی پیدا می‌کنی، درمی‌روی زندگی‌اش باز می‌کنی و بعد وقتی زمان کار رسید، در کشتنش تردید می‌کنی.

این در نهایت یکی از درس‌های بی‌شماری بود که کوساک از هانتر آموخته بود. وقتی به هدف اشاره می‌کردند، او را فرمانده صدا می‌زدند. او یک نظامی بود - و یا روزگاری یک نظامی بوده است. اما هنوز به سبک نظامیان لباس می‌پوشید. با این همه نگهبان شخصی او در واقع فرماندهی یک ارتش کوچک بود. نام فرمانده مناسب حالش بود.

فرمانده آدم خوبی نبود. دلال مواد مخدر بود. در مقیاس وسیع کوکائین صادر می‌کرد. او در ضمن یکی از مخوفترین باندهای قاچاق مواد مخدر در کشور پرو را رهبری می‌کرد. هر کسی را که بر سر راهش قرار می‌گرفت، بی‌ترحم می‌کشت. اما این‌ها روی کوساک و هانتر تأثیر نمی‌گذاشتند. آن‌ها بیست هزار پوند گرفته بودند که او را از میان بردارند. برای‌شان مهم نبود که فرمانده چگونه آدمی است - دکتر است یا کشیش و یا هر کس دیگری.

این دو نام‌های یکدیگر را می‌دانستند، اما هرگز آن را به زبان نمی‌آوردند. این هم بخشی از آموزش آن‌ها بود. مرد مسن‌تر خودش را هانتر<sup>۱</sup> معرفی می‌کرد. او یک انگلیسی بود، اما به هفت زبان مختلف چنان سلیس صحبت می‌کرد که وقتی به کشوری می‌رفت، همه گمان می‌کردند که یکی از اهالی آن کشور است. حدوداً سی سال داشت. جذاب بود و موهای کوتاهی داشت. چشمانش چونان سربازی تعلیم یافته، هشیار و گوش به زنگ بود. دومی، مرد باریک اندامی بود که موهای بور داشت و عصبی به‌نظر می‌رسید. او هم نام کوساک<sup>۲</sup> را برای خود برگزیده بود. نوزده سال پیش‌تر نداشت. این اولین مأموریت او برای کشتن بود.

هر دو لباس خاکی از نوع لباس سربازها را پوشیده بودند که استتار مناسبی در جنگل بود. صورت‌های‌شان را رنگ سبز زده و گونه‌های‌شان را با خطوط پُر رنگ آرایش کرده بودند. درست در طلوع خورشید به مقصدی که قرار بود رسیده بودند. حالا ساکت و بی‌حرکت و بی‌توجه به وزوز حشراتی که دور سرشان پرواز می‌کردند، ایستاده بودند و عرق بدن‌شان را مزه می‌کردند.

پیش روی‌شان محوطه‌ای که از درخت پاکسازی شده و دورش را نرده‌های بلند ده متری حصار کشیده بودند به چشم می‌خورد. یک خانه‌ی استعماری بسیار زیبا با ایوان‌ها و کرکره‌هایی از جنس چوب، پرده‌های سفید و پنکه‌هایی که به‌آرامی کار می‌کردند. بیست متر دورتر، دو ساختمان آجری کم‌ارتفاع دیده می‌شد. این‌جا محل اقامت نگهبان‌ها بود که احتمالاً شمارشان به ده دوازده نفر می‌رسید و در برج‌های فلزی زنگار خورده مراقبت می‌کردند. احتمالاً شمار بیش‌تری هم در ساختمان بودند. اما تنبل و بی‌عار بودند، لک و لک می‌کردند،

1. Hunter  
2. Cossack

هانتتر به ساعتش نگاه کرد. دو دقیقه به ساعت هشت بود. به او گفته بودند فرمانده درست رأس ساعت هشت به لیم<sup>۱</sup> پرواز می کند. این را هم می دانست که فرمانده بسیار وقت شناس است. فشنگ ۳۰/۰ را در وینچستر گذاشت و دوربین روی آن را تنظیم کرد. تنها یک گلوله کفایت می کرد.

در همین زمان، کوساک با دوربین به اطراف نگاه می کرد. هراسی به دل نداشت، اما به هیجان آمده بود. قطره ای عرق از پشت گوشش به روی گونه اش غلتید. دهانش خشک شده بود. چیزی به آرامی به پشتش خورد. فکر کرد هانتتر است که می خواهد او را به آرامش دعوت کند، اما هانتتر نبود. هانتتر در فاصله ای از او با تفنگش مشغول بود.

چیزی تکان خورد.

کوساک احساس کرد چیزی از شانه اش بالا می رود. کمی بعد زیر گردنش رسیده بود. به آرامی سرش را چرخ می داد. حالا همه چیز را می دید. یک عنکبوت روی گردنش راه می رفت. درست زیر چانه اش بود. آب دهانش را قورت داد. با توجه به وزنش فکر کرده بود که یک رتیل است. اما بدتر از رتیل بود - خیلی هم بدتر. سیاه رنگ بود. سری کوچک، اما بدنی آماس کرده داشت. شبیه میوه ای بود که هر لحظه می خواست باز شود.

یک عنکبوت ماده بود. یکی از مهلک ترین عنکبوت های دنیا. عنکبوتی به نام لاترودکتوس کوراکاوینسیس<sup>۲</sup>.

عنکبوت به حرکت درآمد. پاهای جلویی او به قدری امتداد پیدا کردند که به گوشه ی دهان کوساک رسیدند. پاهای عقب هنوز روی گردن او مستقر بودند. حالا بدنه ی اصلی عنکبوت زیر آوازه ی او بود. می خواست بار دیگر آب دهانش را قورت بدهد، اما جرأت این کار را نداشت. هر حرکتی

1. Lima

2. Latrodectus Curacaviensis

می توانست آن موجود وحشتناک را عصبی کند تا بهانه ای برای حمله داشته باشد. کوساک حدس زد که باید عنکبوت ماده باشد: عنکبوت ماده هزار بار از عنکبوت نر خطرناک تر است. اگر او را نیش می زد، با زهری که وارد بدنش می شد همه ی اعصابش فلج می گشت، یک ساعت بعد درد شروع می شد، پلک هایش ورم می کردند، توان نفس کشیدن را از دست می داد، تشنج می گرفت و بدون تردید می مرد.

به فکر کوساک رسید که با یک ضربه ی دست عنکبوت را از خود دور کند. اگر عنکبوت در نقطه ی دیگری از بدنش بود، حتماً این کار را می کرد. اما حالا روی گلولی او بود، انگار از ضربان نبضش لذت می برد. بعد به فکرش رسید که هانتتر را صدا بزند، اما جرأت این کار را هم نداشت. زیرا عضلات ناحیه ی گلویش تکان می خوردند. به دشواری نفس می کشید. هانتتر هنوز روی موقعیتش کار می کرد و از اتفاقی که برای کوساک افتاده بود خبر نداشت. چه می توانست بکند؟

سرانجام به فکرش رسید که سوت بزند. این تنها صدایی بود که جرأت می کرد از خودش درآورد. خوب می دانست چه جانور وحشتناکی روی گلولی او جا خوش کرده است. حالا پای بعدی عنکبوت را روی لبش احساس کرد. آیا می خواست روی صورتش بیاید؟

هانتتر نگاهی به اطراف انداخت و فوراً متوجه شد اشکالی بروز کرده است. کوساک به شکلی غیرطبیعی بی حرکت و آرام ایستاده بود و سرش کج و معوج نشان می داد. صورتش زیر آن نقاشی ها کاملاً رنگ پریده بود. هانتتر قدمی برداشت، به طوری که کوساک حالا در حد فاصل او و مجموعه ی ساختمانی قرار داشت. با سر تفنگش زمین را نشانه رفته بود.

هانتتر عنکبوت را دید.

در همین لحظه، در خانه باز شد و فرمانده بیرون آمد. مردی کوتاه قد که لباس تیره‌ای بر تن داشت. دکمه‌های یقه‌اش باز بود. با ریش نتراشیده، کیفی به دست داشت و سیگاری دود می‌کرد.

بیست قدم تا هلی کوپتر خرامان قدم برمی‌داشت و با دو محافظی که او را همراهی می‌کردند حرف می‌زد. کوساک با چشمان از حدقه درآمده به هانتر نگاه می‌کرد. خوب می‌دانست تشکیلاتی که آن‌ها را استخدام کرده بود به این راحتی کسی را نمی‌بخشد. این تنها شانسی بود که داشتند. عنکبوت بار دیگر حرکتی کرد. کوساک به پایین صورت خود نگاه کرد. انگار چشمان عنکبوت به او خیره شده بود. زشت‌ترین موجود دنیا بود. پوستش می‌خارید. می‌دانست که از دست هانتر کاری بر نمی‌آید. باید همین حالا شلیک می‌کرد. فرمانده کم‌تر از ده قدم با هلی کوپتر فاصله داشت. ملخ هلی کوپتر به حرکت درآمده بود. کوساک می‌خواست فریاد بکشد. کارت را بکن! اما صدای شلیک گلوله عنکبوت را متوحش می‌کرد تا نیش خود را فرو کند. اما این اصلاً مهم نبود. مأموریت باید با موفقیت انجام می‌شد.

کم‌تر از دو ثانیه طول کشید که هانتر تصمیمش را بگیرد. می‌توانست گلوله تفنگ را به سوی عنکبوت نشانه بگیرد. می‌توانست قبل از این که کوساک را نیش بزند ترتیب او را بدهد. اما اگر این کار را می‌کرد، فرمانده در هلی کوپتر سوار شده بود. پشت شیشه‌های ضد گلوله قرار می‌گرفت. کار دیگری که می‌توانست بکند این بود که به فرمانده شلیک کند، اما فرصتی برای کمک به کوساک باقی نمی‌ماند. کاری از او ساخته نبود.

هانتر تصمیمش را گرفت. تفنگ را نشانه رفت و شلیک کرد. گلوله شلیک شد و روی گردن کوساک اثری بر جای گذاشت. عنکبوت سیاه در لحظه‌ای متلاشی شد. بعد از آن، گلوله به هدف

واقع در محوطه‌ی پاکسازی شده از درخت برخوردار کرد و بر سینه‌ی فرمانده نشست. فرمانده بیش از چند قدم با هلی کوپتر فاصله نداشت. لحظه‌ای شگفت‌زده متوقف شد. دست روی قلبش گذاشت و به‌روی تنش خم شد. نگهبان‌ها فریاد کنان به اطراف خود و جنگل نگاه می‌کردند. می‌خواستند دشمن را پیدا کنند.

اما هانتر و کوساک رفته بودند. جنگل در لحظه‌ای آن‌ها را در میان خود گرفت، هر چند یک ساعتی طول کشید تا توانستند نفسی از روی راحتی بکشند.

کوساک خون ریزی داشت. خونی که از ناحیه‌ی گردنش سرازیر بود پیراهنش را خیس کرده بود. اما عنکبوت سیاه نتوانسته بود او را نیش بزند. کوساک دستش را به‌سوی هانتر دراز کرد تا شیشه‌ی آبی بگیرد و آن را بنوشد.

- تو جان مرا نجات دادی!

- نجات دادن هم‌زمان یک آدم و گرفتن جان یک شخص دیگر اصلاً چیز بدی نیست.

کوساک باید در بقیه‌ی عمرش این زخم را تحمل می‌کرد، اما بعید بود که عمری طولانی داشته باشد. حرفه‌ای‌ها زیاد عمر نمی‌کنند. هانتر در مأموریتی دیگر و کشوری دیگر جانش را از دست می‌دهد و بعد هم نوبت کوساک می‌رسد.

اما در این لحظه حرفی نزد. آن‌ها کارشان را تمام کرده بودند. این تنها مطلبی بود که اهمیت داشت. شیشه‌ی آب را به هانتر پس داد. وقتی آفتاب بر جنگل پهن شد، دو مرد روز دیگری از زندگی خود را شروع کرده بودند.



### به من ربطی ندارد

آکس رایدر<sup>۱</sup> به پشت دراز کشیده تا زیر آفتاب نیم روزی خشک شود. می‌توانست آب شور آخرین شنا کردنش را که از لابه‌لای موهایش به روی سینه‌اش می‌ریخت و بخار می‌شد، احساس کند. از این خوشحال‌تر نمی‌توانست باشد. یک هفته از شروع تعطیلاتش می‌گذشت، تعطیلاتی که از همان لحظه‌ی فرود هواپیما در مون پیله<sup>۲</sup> و آمدن به ساحل مدیترانه عالی و بی‌کم و کاست گذشته بود. او عاشق جنوب فرانسه بود - رنگ‌های

1. Alex Rider  
2. Montpellier



یاسن با دیدن او از قایق پیاده شد. شلوار جین و پیراهن سفیدی پوشیده بود. شاید خیلی‌ها اگر به جای او بودند، نمی‌توانستند به هنگام راه رفتن تا این حد تعادل‌شان را حفظ کنند. ظاهر بی‌رحمی داشت. با موهای کوتاه، چشمان آبی و چهره‌ای بی‌حالت، مسلماً برای گذراندن تعطیلات نیامده بود. آلكس او را خوب می‌شناخت. او یک قاتل مزدور بود که عمویش را کشته بود. پلیس در همه جا دنبال او می‌گشت و برای دستگیر کردنش تلاش می‌کرد.

اما حالا در این شهر کوچک ساحلی و در حاشیه‌ی این تالاب چه می‌کرد؟ در سن پیر<sup>۱</sup> جز ساحل دریا، اردوگاه‌های توریستی، رستوران‌های پُر شمار و یک کلیسای بزرگ که بی‌شبهت به یک دژ نظامی نبود، چیز دیگری یافت نمی‌شد. یک هفته طول کشیده بود که آلكس به شرایط آرام این جا خو گرفته بود. اما حالا ناگهان همه‌چیز تغییر کرده بود.

- آلكس، به چی نگاه می‌کنی؟ ساین<sup>۲</sup> بود که این حرف را زد. آلكس تازه به یادش آمد که او هم هست.

- دارم... دارم...

اما هر چه فکر کرد، حرفی به ذهنش نرسید.

آلكس دوباره به قایق بزرگ نگاه کرد. یاسن با مرد طاس دست می‌داد. جاشو در فاصله‌ی کمی از آن‌ها ایستاده بود. حتی از این فاصله هم مشخص بود که یاسن همه کاره است. وقتی حرف می‌زد، آن دو گوش می‌دادند. یک‌بار آلكس با چشمان خودش دیده بود که یاسن کسی را کشته بود. تنها گناهِش این بود که بسته‌ای را انداخته بود. هنوز هم چهره‌ی سرد

1.Saint- Pierre  
2.Sabina



شفاف، بوی خوش هوا و دقایقی که لحظات زندگی‌اش را پُر می‌کرد. نمی‌دانست چه وقتی از روز است، همین اندازه می‌دانست که گرسنه شده است. با این حساب، چیزی تا ظهر نمانده بود. جوانی در حالی که رادیویی در دست داشت از کنارش گذشت. صدای موسیقی همه‌ی اطراف را پُر کرده بود. آلكس با نگاه او را تعقیب کرد. در این لحظه بود که خورشید ناپدید شد، انگار دریا منجمد شده بود. آلكس نفسش را حبس کرد.

او به جوان رادیو به دست نگاه نمی‌کرد، به اسکله نگاه می‌کرد که یک قایق بزرگ در آن پهلو می‌گرفت. یک کشتی کوچک بود، شبیه همان کشتی‌هایی که توریست‌ها را به نقاط مختلف ساحل می‌برد. اما توریستی در این کشتی وجود نداشت. کشتی کوچک به آرامی روی آب شناور بود. پنجره‌هایش را رنگ کرده بودند. مردی روی عرشه ایستاده بود و مستقیماً جلو را نگاه می‌کرد. چهره‌ی بی‌تفاوتی داشت. آلكس در لحظه‌ای او را شناخت. یاسن گرگورویچ<sup>۱</sup>. بله، خودش بود.

آلكس بدون حرکت و در حالی که دستش را حایل کرده بود، نشست و تماشا کرد. نیمی از دستش در شن‌ها فرو رفته بود. حالا مردی حدوداً بیست ساله از کابین به روی عرشه آمد تا قایق را به اسکله ببندد. قد کوتاهی داشت، بی‌شبهت به یک بوزینه نبود. جلیقه‌ای بر تن داشت که خال کوبی‌های روی بازوها و شانه‌هایش را به نمایش می‌گذاشت. شاید جاشو بود! یاسن بی‌اعتنا به او ایستاده بود. حالا مرد سوومی به سرعت کنار اسکله آمد. یک مرد چاق و خپله با سری طاس که لباس سفید ارزان قیمتی بر تن داشت. پوست سرش زیر آفتاب سوخته بود و شکل زشتی را به نمایش می‌گذاشت.

1.Yassen Gregorovich



سه مرد در خیابانی که به موازات ساحل کشیده شده بود راه می‌رفتند. آکس از روی ماسه‌ها گذشت. به کنار یک میدان گاوبازی رسید. به یادش آمد که بیش از یکصد مایل با اسپانیا فاصله ندارد. قرار بود امشب یک مسابقه‌ی گاوبازی اجرا شود. مردم از همین حالا برای خرید بلیت صف بسته بودند. اما او و سایننا تصمیم گرفته بودند به تماشای این مسابقه نروند. حتی سایننا آرزو کرده بود که گاو برنده شود.

یاسن و دو مرد همراهش به چپ پیچیدند و به سمت مرکز شهر رفتند. آکس بر سرعت قدم‌هایش افزود. نگران بود که در کوچه پس کوچه‌های اطراف کلیسا آن‌ها را گم کند. ترسی نداشت که دیده شود. یاسن فکر می‌کرد که در امنیت کامل به سر می‌برد. بعید بود در میان این همه جمعیت بفهمد کسی او را تعقیب می‌کند. با این حال، یاسن کسی نبود که بتوان به این راحتی درباره‌اش حرف زد. آکس احساس کرد با هر قدمی که برمی‌دارد ضربان قلبش تندتر می‌شود. دهانش خشک شده بود. دست کم این‌جا خورشید مسبب خشکی دهان او نبود.

یاسن را گم کرده بود. آکس به چپ و راست خود نگاه کرد. اطرافش پُر از جمعیت بود. مردم از فروشگاه‌ها بیرون می‌آمدند تا در رستوران‌های سرباز که سرو غذا را شروع کرده بودند نهار بخورند. بوی پائلا<sup>۱</sup>، بلوی اسپانیایی، هوا را پُر کرده بود. آکس خودش را سرزنش کرد که با یاسن حفظ فاصله کرده و جرأت نکرده بود به او نزدیک‌تر شود. آیا امکانش بود که اصولاً کسی را به‌جای یاسن گرفته باشد؟ اما خیلی زود از توهم بیرون آمد زیرا لحظه‌ای بعد آن‌ها را دید که در ایوان یکی از رستوران‌های جالب میدان نشسته بودند. مرد طاس منوی غذا را خواسته بود.

1. Paella



و نجسبی داشت. آن قدر بی تفاوت بود که آفتاب مدیترانه را تحت الشعاع قرار داده بود. به‌ندرت کسی پیدا می‌شد که این روسی را بشناسد، اما آکس یکی از آن‌ها بود. آیا آمدن یاسن به این‌جا با او در ارتباط بود؟  
- آکس...؟

سه مرد از قایق پیاده شدند و به سمت شهر به راه افتادند. آکس از جایش بلند شد.

- خیلی زود برمی‌گردم.

- کجا می‌روی؟

- می‌روم یک نوشابه بخرم.

- آب این‌جا هست.

- نه، من یک کوکا می‌خواهم.

برای لحظه‌ای به فکر آکس رسید که کار درستی نمی‌کند. احتمالش وجود داشت که یاسن گرگوروویچ برای گذراندن تعطیلات به شهر کامارگو<sup>۱</sup> آمده بود. شاید آمده بود شهردار محلی را به قتل برساند. هر چه بود، به آکس ارتباطی نداشت. درگیر شدن دوباره با یاسن احمقانه بود. آکس به یاد قولی افتاد که زمانی روی پشت بامی در مرکز لندن به یاسن داده بود:

تو ایوان را بیدر<sup>۲</sup> را کشتی. یک روز هم من تو را می‌کشم.

آن روز این حرف را جدی زده بود. اما این مربوط به آن زمان بود کاری به حالا نداشت.

و با این حال...

یاسن این‌جا بود. باید دلش را می‌فهمید.

1. Camargue  
2. Ian Rider



آلکس به فروشگاه‌های رسید که کارت پستال می‌فروخت. پشت طبقات میله‌ای کارت پستال‌ها ایستاد. یک چرخ دستی که قهوه و غذاهای سبک را زیر یک چتر رنگی می‌فروخت از راه رسید. آلکس خودش را به پشت آن رساند. حالا بیش از ده مرد با یاسن فاصله نداشت و بهتر می‌توانست کارهای او را تحت نظر بگیرد. جاشو چنان نان را در دهانش فرو می‌کرد که انگار یک هفته‌ای می‌شد که غذا نخورده بود. مرد طاس به آرامی حرف می‌زد و برای تأکید گذاشتن بر حرف‌هایش مشت خود را در هوا تاب می‌داد. یاسن صبورانه گوش می‌داد. با توجه به سر و صدای جمعیت، آلکس حتی یک کلمه از حرف‌های آن‌ها را نمی‌شنید. آلکس به پشت یکی از چترها نزدیک‌تر شد تا بهتر یاسن و همراهانش را ببیند. در این زمان، یکی از گارسون‌ها به او نزدیک شد و به زبان فرانسه حرف‌هایی زد. یاسن به سمت او نگاه کرد و آلکس به سرعت سرش را کنار کشید تا دیده نشود. نگران بود که توجه یاسن را به خود جلب کرده باشد.

گل و گیاه‌هایی که در گلدان‌های چوبی روییده بودند، میان کافه تریا و رستوران فاصله انداخته بودند. آلکس به سرعت خودش را به پشت یکی از گلدان‌ها رساند تا دیده نشود. این‌جا احساس امنیت بیش‌تری می‌کرد. آشپزخانه درست پشت سرش بود. ده دوازده میز در محوطه‌ی رستوران خالی و بی‌مشتری بودند. گارسون‌ها با بشقاب‌های غذا رفت و آمد می‌کردند. آلکس از میان در نگاه می‌کرد. در یک لحظه نفسش بند آمد. یاسن بلند شده بود و به طرف او می‌آمد. آیا او را دیده بود؟ اما یاسن چیزی در دست داشت، یک تلفن همراه بود. احتمالاً پیامی دریافت کرده بود و حالا می‌خواست از بقیه فاصله بگیرد تا بدون این که کسی متوجه شود حرف بزند. چند قدم بیش‌تر با در فاصله نداشت. آلکس به اطرافش نگاه کرد.



آلاچیقی در چند قدمی‌اش بود. یک پرده‌ی منجوق دوزی‌شده آلاچیق را از رستوران جدا می‌کرد. به سرعت پرده را کنار زد و پشت آن ایستاد. یک انباری بود، پُر از آت و آشغال و بطری‌های خالی و چیزهای به درد نخور. پرده با چند تکان از حرکت افتاد.

حالا صدای یاسن را می‌شنید.

- بیست دقیقه‌ای هست که رسیده‌ایم. به زبان انگلیسی و با لهجه‌ی

روسی حرف می‌زد.

- فرانکو منتظر من بود. آدرس را پیدا کرده‌ام. ترتیب همه‌ی کارها داده شد.

سکوتی حاکم شد. آلکس نفسش را در سینه حبس کرد. با یاسن بیش از چند سانتی‌متر فاصله نداشت. تنها پرده‌ی منجوق دوزی شده میان او و یاسن حایل بود. به احتمال زیاد یاسن او را دیده بود.

- همین بعدازظهر کارت را تمام کن. نگران نباش. بهتر است با هم در

تماس نباشیم. بعد از این که به انگلیس برگشتم با تو تماس می‌گیرم.

یاسن گرگوروویچ تلفنش را خاموش کرد و لحظه‌ای بی‌حرکت ایستاد.

انگار به حکم غریزه احساس کرده بود کسی حرف‌هایش را شنیده است.

هنوز تلفن در دست او بود، سرش تکان نمی‌خورد اما چشمانش از سمتی

به سمت دیگر نگاه می‌کرد. دنبال دشمن می‌گشت. آلکس پشت پرده

ایستاده بود. جرأت تکان خوردن نداشت. چه کاری می‌توانست بکند؟ به

ذهنش رسید با یک حرکت سریع از پشت پرده بیرون بیاید و خودش را به

محوطه‌ی باز برساند. اما نه. اگر این کار را می‌کرد، دو قدم برنداشته‌اش

را از دست می‌داد. یاسن بدون این که او را بشناسد، او را می‌کشت. آلکس

به آرامی به اطرافش نگاه کرد. دنبال سلاحی می‌گشت که از آن برای دفاع

از خودش استفاده کند.





پوستش در معرض آفتاب بُرنزه شده بود. حتماً نگاهی به او می‌کردند و زیر خنده می‌زدند.

می‌توانست به سراغ سایننا و پدر و مادر او برود. اما به این کار هم علاقه‌ای نداشت. او به دعوت آن‌ها این‌جا آمده بود. چرا باید تعطیلات آن‌ها را با یک ماجرای قتل خراب می‌کرد؟ از آن گذشته، آن‌ها هم بیش از مأموران پلیس حرفش را باور نمی‌کردند. یک‌بار قبلاً کورن‌وال<sup>۱</sup> سعی کرده بود حقایق مربوط به خودش را با سایننا در میان بگذارد، اما سایننا به این نتیجه رسیده بود که او از روی شوخی حرف می‌زند.

آلکس به اطرافش نگاه کرد، شماره‌های مخصوص توریست‌ها، بستنی فروش‌ها و مردمی که شادمان در خیابان راه می‌رفتند. صحنه‌ای بود که به درد کارت پستال می‌خورد. دنیای واقعی بود. چرا باید دوباره خودش را درگیر مسائل امنیتی و قتل می‌کرد؟ او آمده بود که تعطیلاتش را بگذراند. اصلاً به او چه مربوط بود. بگذار یاسن هر کاری که می‌خواهد، انجام دهد. از آن گذشته، از آلکس کاری ساخته نبود. بهتر بود فراموش می‌کرد که یاسن را دیده است.

آلکس نفس عمیقی کشید و رفت تا سایننا و پدر و مادرش را پیدا کند. در این فکر بود که به آن‌ها چه باید بگوید. چرا بی‌مقدمه آن‌ها را ترک کرده بود و چرا حالا که برگشته بود اثری از لبخند بر چهره نداشت.

آن‌روز بعدازظهر آلکس و سایننا با اتومبیل یکی از کشاورزان محلی به ایگوس - مورتز<sup>۲</sup>، شهری در حاشیه‌ی باتلاق‌های نمک، رفتند. سایننا می‌خواست از شلوغی شهر فرار کند، جایی بنشیند و توریست‌ها را تماشا

1. Cornwall

2. Aigues- Mortes



درست در همین لحظه، در آشپزخانه باز شد و یکی از گارسون‌های رستوران از آن بیرون آمد و در حالی که یاسن را دور می‌زد، با کسی صحبت می‌کرد. برای لحظه‌ای سکوت شکسته شد. یاسن تلفن را در جیب شلوارش گذاشت و به سر میزش بازگشت.

آلکس نفسی از روی راحتی کشید.

چه خبری دستگیرش شده بود؟

یاسن گرگوروویچ آمده بود که کسی را بکشد. در این‌باره تردید نداشت. *آدرس را پیدا کرده‌ام. ترتیب همه‌ی کارها داده شده.* اما جای شکرش باقی بود که یاسن به اسم او اشاره نکرده بود. با این حساب، یاسن آمده بود تا یک فرانسوی مقیم سن پیر را به قتل برساند و قرار بود که در بعدازظهر آن‌روز این اتفاق بیفتد. شاید گلوله‌ای شلیک می‌شد. یا کاردی در هوا تاب می‌خورد. یک اقدام خشونت‌بار. کسی در نقطه‌ای از عالم از این‌که یکی از دشمنانش را از پای درآورده بود نفس راحتی می‌کشید.

اما او چه کسی می‌توانست باشد؟

آلکس پرده را کنار زد و از پشت رستوران به خیابان قدم گذاشت. از خطر دور شده بود. سعی کرد افکارش را منظم کند. می‌توانست به پلیس مراجعه کند و ماجرا را با آن‌ها در میان بگذارد. می‌توانست بگوید که او یک مأمور امنیتی انگلیسی است. می‌توانست بگوید یاسن را شناسایی کرده است، او را خوب می‌شناسد و می‌داند که به‌زودی قتلی اتفاق خواهد افتاد، مگر این‌که جلوی این اقدام گرفته شود.

اما این کار چه فایده‌ای داشت؟ پلیس فرانسه گوش می‌داد، اما حرف‌هایش را باور نمی‌کرد. او یک دانش‌آموز چهارده ساله‌ی انگلیسی بود که ماسه‌های ساحل هنوز در لابه‌لای موهایش جا خوش کرده بودند و



آدرس را پیدا کرده‌ام. ترتیب همه‌ی کارها داده شده. امروز بعدازظهر کار را تمام می‌کنیم. . .

چه برنامه‌ای در سن پیر داشت؟ چه قدر بدشانس بود که دوباره او را دیده بود. با وجود گرمای زیاد بعدازظهر، لرزه‌ای به تن آکس افتاد.  
- آکس؟

سایینا بود که او را صدا می‌زد. او با نگرانی به آکس نگاه می‌کرد.  
- داری به چی فکر می‌کنی؟ مثل این که تو دنیای دیگری هستی.  
- نه، چیز مهمی نیست.

- امروز بعدازظهر خودت نیستی. آیا صبح اتفاقی افتاد؟ کجا رفتی؟  
یک‌دفعه غیب شدی!

- من که گفتم، رفتم نوشابه بخورم.  
آکس از دروغ گفتن متنفر بود، اما نمی‌توانست واقعیت را با او در میان بگذارد.

- باید قبل از ساعت پنج در خانه باشیم. خدای من! او را نگاه کن! از بیست امتیاز فقط چهار امتیاز می‌گیره!

اتومبیل پلیس به سرعت در خیابان منتهی به سن پیر در حرکت بود. آکس و سایینا روی وانت‌بار به گاوهای در حال چرا نگاه می‌کردند. اتومبیل پلیس در حالی که چراغ روی سقفش روشن و خاموش می‌شد، به سرعت از کنارشان گذشت. آکس هنوز به یاسن فکر می‌کرد. فکر یاسن عضلات شکمش را منقبض کرده بود. اما چرا باید ناراحت می‌شد؟ مگر غیر از این بود که یک اتومبیل پلیس از کنارشان گذشته بود. معنای خاصی نمی‌توانست داشته باشد.



کند. به هر نوجوان فرانسوی که از کنارشان می‌گذشت امتیاز می‌داد - پاهای لاغر و مردنی، دندان‌هایی کج و معوج و لباس‌های بی‌قواره همه امتیاز کم می‌کردند. هنوز کسی امتیاز بیش از هفت نیاورده بود. آکس اغلب از حرف‌ها و بازی‌های سایینا خوش‌حال می‌شد.  
اما نه در این بعدازظهر.

امروز با روزهای دیگر تفاوت داشت. دیوارها و ساختمان‌های واقع در پیرامون او انگار که کیلومترها دورتر بودند. ظاهراً حتی گردشگران بیش از هر روز قدم‌های آرام‌تری برمی‌داشتند. شبیه فیلم با حرکت آهسته بود. آکس آمده بود تا از جنوب فرانسه لذت ببرد، اما دیدن یاسن همه چیز را تغییر داده بود.

لیزا<sup>۱</sup>، مادر سایینا، طراح لباس بود. و پدرش، ادوارد<sup>۲</sup>، روزنامه نگاری می‌کرد. آکس او را ندیده بود. تازه با قطار از پاریس آمده و حالا درگیر نوشتن یک مقاله بود. خانواده‌ی آن‌ها یک آپارتمان سه خوابه را در حاشیه‌ی رودخانه‌ی پتیت رون<sup>۳</sup> اجاره کرده بودند. آشپزخانه‌ی آپارتمان به باغچه‌ی پشت خانه باز می‌شد. در این محل یک زمین تنیس و استخر شنا ساخته بودند.

هفته‌ی اول گذراندن تعطیلات در یک چشم به هم زدن تمام شده بود. آکس چند بار سوار اسب شده بود تا ساحل دریا را گردش کند. هفت روز گذشته به همه خوش گذشته بود.  
تا این که سر و کله‌ی یاسن پیدا شد.

1. Liz  
2. Edward  
3. Petit Rhône



اما کمی بعد، هلی کوپتری در فاصله‌ای از آن‌ها به هوا برخاست. سایننا هلی کوپتر را دید و با دست به آن اشاره کرد.  
- حتماً اتفاقی افتاده؟

آیا هلی کوپتر از شهر آمده بود؟ آکس مطمئن نبود. هلی کوپتر روی سرشان چرخ‌ی زد و به سمت ایگوس - مورتز به پرواز درآمد. نفس‌های آکس تندتر شده بود. احساس سنگینی شدید می‌کرد.  
وقتی از پیچ گذشتند، آکس فهمید آن چه که از آن می‌ترسید به حقیقت پیوسته است، اما نه به شکلی که او پیش‌بینی کرده بود.

دود غلیظی به آسمان بلند بود. خانه‌شان متلاشی شده بود. تنها یکی از دیوارها آسیب ندیده بود و این توهم را ایجاد می‌کرد که خسارت آن‌قدرها زیادی وارد نشده است. اما به جز این دیوار، بقیه‌ی خانه به کلی ویران شده بود. تخت خواب برنجی در زاویه‌ی مضحکی به حالت معلق درآمد. بوکر کره‌ی آبی رنگ یکی از اتاق‌ها در فاصله‌ی پنجاه متری روی علف‌ها افتاده بود. حتماً انفجار شدیدی بوده.

چند اتومبیل و وانت اطراف ساختمان پارک کرده بودند. این‌ها اتومبیل‌های پلیس، بیمارستان، آتش‌نشانی و گروه‌های ضد تروریست بودند. در نظر آکس هیچ‌کدام از این‌ها واقعی به نظر نمی‌رسیدند. بیش‌تر به اسباب‌بازی‌های رنگ شده شباهت داشتند.

- مادر! پدر!

آکس صدای سایننا را شنید و دید که هنوز وانت‌بار ترمز نکرده از آن به پایین پرید و دوان دوان از میان مأموران انیفورم پوشیده گذشت و



به سمت خانه‌ی تخریب شده رفت. وانت‌بار ترمز کرد و آکس از آن پیاده شد. سرش گیج می‌رفت.

به سمت خانه رفت. کسی با او حرف نزد. انگار وجود خارجی نداشت. کمی جلوتر ناگهان چشمش به مادر سایننا افتاد که صورتش را خاکستر و دوده پوشانده بود. در لحظه‌ای به ذهن آکس رسید که اگر او در خانه نبود، حتماً شوهرش، ادوارد پلژر، هم در خانه نبوده است. شاید او هم از حادثه جان سالم به در برده است. اما لحظه‌ای بعد، سایننا را دید که میان بازوان مادرش قرار گرفت. دانست اتفاق بدی افتاده است.  
آکس خودش را به آن‌ها رساند.

- هنوز نمی‌دانیم چه اتفاقی افتاده. پدر را با هلی کوپتر به مون پیله بردند. زنده است، اما به شدت مجروح شده. همین حالا به دیدنش می‌رویم. می‌دانی سابقاً، پدرت یک مبارز است. اما معلوم نیست با این مشکل چه خواهد کرد. نمی‌دانم...

بوی دود فضا را پُر کرده بود. اشک در چشمان آکس حلقه زد. به سختی نفس می‌کشید.  
تقصیر او بود.

نمی‌دانست چرا این اتفاق افتاده، اما می‌دانست چه کسی این حادثه را سبب شده است.

یاسن گرگورویچ.

آکس گفته بود به من ربطی ندارد. و حالا این نتیجه‌ی کار بود.



### انگشت بر ماشه

پلیسی که روبه روی آکس ایستاده بود، جوان و بی تجربه بود. می‌خواست کلمات مناسبی برای حرف‌هایش انتخاب کند. به زبان انگلیسی تسلط نداشت. در این گوشه‌ی دنج و خلوت فرانسه، بدترین اتفاقاتی را که تا به حال تجربه کرده بود، برخورد با رانندگان مختلف و یا رسیدگی به شکایات توریست‌هایی بود که کیف‌شان را دزدیده بودند. اما این حادثه‌ی متفاوتی بود. در حدّ توان او نبود که به آن رسیدگی کند. پلیسی جوان به زبان انگلیسی دست و پا شکسته گفت:



- چی؟

- آلكس به خانه‌ی مفهوم شده نگاه كرد.

- می‌دانم چه کسی مسئول این حادثه است. باید به شهر بروید. یک قایق بزرگ تفریحی در اسکله لنگر انداخته. متوجه اسمش نشدم، اما حتماً آن را پیدا می‌کنید. قایق خیلی بزرگ و سفید رنگی است. کسی به نام یاسن گرگوروویچ در آن است. باید قبل از این که فرار کند دستگیرش کنید. پلیس جوان، حیرت‌زده به آلكس نگاه کرد. آلكس مطمئن نبود که تا چه اندازه حرف‌های او را فهمیده است.

- ببخشید! چی گفتی؟ یاسن. . .

- یاسن گرگوروویچ.

- آیا او را می‌شناسی؟

- بله.

- او کیست؟

- یک آدم کش! یک مزدور است! پول می‌گیرد و آدم می‌کشد. امروز صبح او را دیدم.

پلیس دستش را بلند کرد.

- خواهش می‌کنم!

نمی‌خواست مطلب بیش‌تری بشنود.

- این‌جا منتظر باش.

آلكس پلیس را نگاه کرد که به سمت اتومبیل‌های پارک شده رفت. ظاهراً می‌خواست با یکی از مأموران ارشد حرف بزند. آلكس جرعه‌ای آب نوشید و ایستاد. نمی‌خواست مانند کسی که به پیک‌نیک رفته روی صندلی بنشیند و شاهد ماجرا باشد. به سمت خانه رفت. نسیمی می‌وزید، اما بوی



اتفاق وحشتناکی است! خیلی وقت است که موسیو پلژر را می‌شناسی؟

- نه، مدت زیادی نیست که او را می‌شناسم.

پلیس جوان تبسم تشویق‌کننده‌ای کرد.

- نگران نباش! او را به خوبی درمان می‌کنیم. مادام پلژر و دخترش به دیدن موسیو پلژر به بیمارستان می‌روند. از ما خواستند از شما مراقبت کنیم. آلكس روی صندلی تاشو در سایه‌ی درختی نشسته بود. کمی از ساعت پنج گذشته بود. چه قدر دلش می‌خواست به درون استخر شیرجه برود و آن قدر شنا کند که حادثه را به دست فراموشی بسپارد. سایننا و مادرش ده دقیقه قبل آن‌جا را ترک کرده بودند و حالا آلكس با خودش و آن پلیس جوان تنها بود. به او یک صندلی زیر سایه‌ی درخت و یک بطری آب داده بود، اما مشخص بود که نمی‌داند با او چه باید بکند. حالا مقامات بیش‌تری از راه رسیدند: پلیس‌های ارشد، مسئولان آتش‌نشانی. به آرامی روی ویرانه‌های ساختمان راه می‌رفتند و گاه تکه‌ای چوب یا بخشی از یک وسیله‌ی شکسته‌ی خانه را برمی‌داشتند و به آن نگاه می‌کردند. انگار می‌خواستند سرنخی به دست آورند و بدانند که چرا این اتفاق افتاده است.

پلیس گفت:

- با کنسول‌گری کشورت تماس گرفتیم. برای بردنت می‌آیند. اما باید کمی صبر کنی. نماینده‌ی آن‌ها لیون<sup>۱</sup> می‌آید. فاصله‌اش تا این‌جا زیاد است. به همین دلیل باید امشب را در سن‌پیر بمانی.

آلكس گفت:

- می‌دانم چه کسی این کار را کرد.



- مرا ببخشید، پسر جوان.

آلکس سرش را بلند کرد. پلیس جوان را دید که با مأمور دیگری آمده بود. این یکی چند سالی بزرگ‌تر بود. دهان افتاده‌ای داشت و سیلی بر بالای لبش روییده بود. دل آلکس فرو ریخت. قبل از این که آن مرد حرفی بزند، موقعیت را تشخیص داد. انیفورم بسیار مرتبی پوشیده بود و ناباوری در تمام حرکات صورتش به چشم می‌خورد.

مأمور پرسید:

- مطلبی داری که به ما بگویی؟

در مقایسه با همکاریش به زبان انگلیسی مسلط‌تر بود.

آلکس حرف‌های قبلی‌اش را تکرار کرد.

- تو این مرد درون قایق را از کجا می‌شناسی؟

- او عمومی مرا کشت.

- عمومی تو کی بود؟

- یک مأمور امنیتی که برای ام‌آی‌۶ کار می‌کرد.

آلکس نفس عمیقی کشید:

- فکر می‌کنم من هدف این بمب‌گذاری بودم. می‌خواست مرا بکشد.

مأموران پلیس چند کلمه‌ای با هم حرف زدند و دوباره متوجه‌ی آلکس شدند.

آلکس می‌دانست که می‌خواهند چه بگویند. پلیس ارشد با چهره‌ای

مهربان به آلکس نگاه کرد و با این حال تکبیری را به نمایش می‌گذاشت.

انگار می‌گفت:

- من درست می‌گویم، تو اشتباه می‌کنی. حاضر نیستیم جز نظر خودم،

نظر دیگری را بپذیریم.



دود چوب‌های سوخته هنوز همه‌جا را پُر کرده بود. چشمش به تکه کاغذی روی شن ریزه‌ها افتاد. آلکس از روی کنجکاوی کاغذ را برداشت و مطلب روی آن را خواند.

نوشته بود:

فاویار برای صیقلی، استقر شنا در قصر ویلت شایر<sup>۱</sup> که شایع شده به شکل الویس پریسلی<sup>۲</sup> سافته شده است. اما دامیان کری<sup>۳</sup> کسی بیش از ثروتمندترین مرد جهان و موفق‌ترین ستاره‌ی پاپ است. فعالیت‌های تباری او و از جمله‌ی آن‌ها هتل‌داری، داشتن ایستگاه‌های تلویزیونی و بازی‌های کامپیوتری میلیون‌ها دلار بر ثروت او افزوده است. سؤال این‌جاست؛ چرا اوایل هفته‌ی کری به پاریس آمد، و چرا ملاقات مرمانه‌ای با...

این همه‌ی مطلب بود. کاغذ سیاه شده و کلمات سوخته بودند. آلکس متوجه شد این مطلب احتمالاً بخشی از مقاله‌ای بود که ادوارد پلژر از روز بدو ورودش روی آن کار می‌کرد. مطلب درباره‌ی چهره‌ی فوق سرشناسی به نام دامیان کری بود.

1. Wiltshire  
2. Elvis Presley  
3. Damian Cray



بود. آن‌ها حرفش را باور نکرده بودند. طوری با او برخورد کرده بودند که انگار با یک کودک احمق حرف می‌زنند.

آلکس با هر قدمی که برمی‌داشت تصاویری در ذهنش نقش می‌بست. به یادش افتاد وقتی سایننا به خانه‌ی ویران شده نگاه کرد، چشمانش از حدقه درآمده بود. ادوارد پلژر را می‌دید که به بیمارستانی در شهر منتقل شده است. یاسن گرگورویچ روی عرشه‌ی قایقش ایستاده بود و غروب خورشید را تماشا می‌کرد. مأموریت دیگری انجام داده بود. همه‌اش تقصیر آلکس بود. این بدترین بخش ماجرا بود. کارش نابخشودنی بود. نمی‌توانست بنشیند و دست روی دست بگذارد. آلکس خشمگین بود، باید کاری می‌کرد. به جاده‌ی اصلی رسید و پشت سرش را نگاه کرد. پلیس‌ها او را فراموش کرده بودند. برای آخرین بار به خانه‌ی سوخته نگاه کرد، خانه‌ای که آمده بود در آن تعطیلاتش را بگذراند. آلکس برگشت و شروع به دویدن کرد.

تا سن پبیر کم‌تر از یک مایل فاصله بود. وقتی به سن پبیر رسید، غروب شده بود. خیابان‌ها پُر از مردمی بودند که شادمان نشان می‌دادند. به نظر می‌رسید که شهر از هر زمان دیگری شلوغ‌تر است. بعد به یادش آمد قرار بود که یک مسابقه‌ی گاوبازی در شهر برگزار شود. مردم از همه‌جا برای تماشای بازی آمده بودند.

خورشید در افق از نظر پنهان شده بود، اما هنوز روشن بود. چراغ‌های خیابان‌ها روشن شده بودند و نوری نارنجی را روی پیاده‌روها پخش می‌کردند. صدای موسیقی به گوش می‌رسید. آلکس بدون توقف به راهش ادامه داد. دقایقی بعد به سمت دیگر شهر رسیده بود. بار دیگر سکوت بر خیابان‌ها حکومت می‌کرد. شب فرا رسیده بود و حالا همه چیز سیاه‌تر و خاکستری‌تر به نظر می‌رسید.



رفتارش به رفتار آموزگاری شبیه بود که جواب درستی را به این علت که نادرست است خط می‌زند.  
- تو شوکه شده‌ای. تا جایی که می‌دانم، انفجار ناشی از نشت لوله‌ی گاز بوده است.

آلکس سرش را به علامت نه تکان داد.

- نه...

پلیس دستش را بلند کرد.

- دلیلی وجود ندارد که یک آدم‌کش بخواهد کسی را که برای گذراندن تعطیلات آمده، بکشد. اما من موقعیت تو را درک می‌کنم. می‌دانم که ناراحتی. احتمالاً شوکه شده‌ای. متوجه نیستی که چه می‌گویی.  
- خواهش می‌کنم...

- از کنسول‌گری شما خواسته‌ایم کسی را برای بردنت بفرستند. خیلی زود از راه می‌رسد. تا آن زمان بهتر است دخالتی نکنی.

آلکس دست‌هایش را دور سرش حلقه زد.

- می‌توانم کمی قدم بزنم؟

- قدم بزنی؟

- فقط پنج دقیقه. می‌خواهم با خودم تنها باشم.

- بله، البته. اما زیاد دور نشو. می‌خواهی کسی با تو بیاید؟

- نه، تنها باشم بهتر است.

آلکس قدم‌زنان از مأمور پلیس فاصله گرفت. از نگاه کردن در چشمان پلیس طفره رفته بود. بدون تردید، آن‌ها فکر کرده بودند آلکس از حرفی که زده خجالت کشیده است. اشکالی نداشت. او نمی‌خواست آن‌ها عصبانی شدنش را ببینند. خشمی شدید چون رودخانه‌ای خروشان در بدنش جاری



آلکس مطمئن نبود تا چه اندازه می‌تواند به او نزدیک شود. اگر آدم بزرگ‌تری به قایق نزدیک می‌شد، موضوع فرق می‌کرد. اما او چهارده ساله بود و این برای ام‌آی ۶ بسیار مهم بود. زیرا کسی متوجه او نمی‌شد، و وقتی متوجه می‌شد که خیلی دیر شده بود. و این دقیقاً اتفاقی بود که حالا افتاد. وقتی آلکس نزدیک‌تر شد، فرانکو از دیدن چشمان قهوه‌ای تیره‌ای که در صورتی بسیار جدی به او نگاه می‌کرد، تکان خورد. این چشم‌ها بیش از اندازه نگاه کرده و دیده بودند.

آلکس به فرانکو رسید و ناگهان روی پاشنه‌ی پای چپش چرخید و با پای راست ضربه‌ی محکمی به فرانکو وارد کرد. فرانکو به شدت تکان خورده بود. ضربه‌ی آلکس روی شکم فرانکو فرود آمد، اما آلکس حریف را دست کم گرفته بود. فکر کرده بود پایش به یک شکم نرم می‌خورد، اما ضربه‌ی او روی عضلاتی محکم و پیچیده فرود آمده بود. او را به زمین نینداخته بود.

فرانکو سیگارش را به زمین انداخت و دست در جیبش کرد و لحظه‌ای بعد با چاقویی که در دست داشت در برابر آلکس قرار گرفت. حالا با سرعتی دور از حد تصور دستش را بلند کرد. چاقو در هوا تاب خورد. آلکس صدای حرکت تیغه‌ی چاقو را در هوا احساس کرد. چاقو از فاصله‌ی چند سانتی‌متری صورت آلکس عبور کرد.

آلکس مسلح نبود. مسلماً فرانکو قبلاً از آن چاقو بارها استفاده کرده بود و اگر ضربه‌ی پای آلکس او را ضعیف نکرده بود، تا این لحظه تکلیف را مشخص کرده بود. آلکس به اطرافش نگاه کرد. دنبال چیزی می‌گشت تا به کمک آن بتواند از خودش دفاع کند. اما چیز به درد بخوری در اسکله وجود نداشت. در نهایت چند جعبه‌ی خالی و یک سطل و یک تور



انتظار نداشت که قایق تفریحی را ببیند. احتمالاً یاسن مدت‌ها قبل اسکله را ترک کرده بود. اما این‌طور نبود. قایق هنوز در اسکله بود. کسی در خیابان نبود. به نظر می‌رسید همه‌ی مردم شهر به تماشای گاو‌بازی رفته‌اند. اما لحظه‌ای بعد کسی از دل تاریکی بیرون آمد. نگاه آلکس روی مرد طاسی که زیر آفتاب پوستش بُرنزه شده بود، افتاد. هنوز همان لباس سفید را بر تن داشت و سیگاری دود می‌کرد. سرخی آتش سیگار روی چهره‌اش برق می‌انداخت. از پشت پنجره‌های قایق نوری به چشم می‌خورد. آیا یاسن پشت یکی از پنجره‌ها بود؟ آلکس مطمئن نبود که چه می‌خواهد بکند. هنوز عصبانی بود. تنها می‌دانست که باید خودش را به روی قایق برساند و هیچ عاملی نمی‌توانست سد راهش شود.

اسم آن مرد فرانکو<sup>۱</sup> بود. به اسکله آمده بود تا سیگاری دود کند. یاسن از بوی دود سیگار متنفر بود. او از یاسن خوشش نمی‌آمد، اما از او می‌ترسید. وقتی یاسن شنید که ادوارد پلژر به قتل نرسیده و در نهایت مجروح شده است، بدون این که حرفی بزند، با چشمانی شرارت بار به رائول<sup>۲</sup>، جاشوی قایق، نگاه کرده بود. ظاهراً رائول بمب را در فاصله‌ای دور از اتاق روزنامه نگار پرتاب کرده بود. اشتباه او بود. فرانکو می‌دانست که یاسن او را خواهد کشت.

فرانکو صدای پایی شنید و بعد پسری را دید که به او نزدیک می‌شود. پسری باریک اندام و بُرنزه که شلوار کوتاه پوشیده و تی‌شرتی بر تن داشت. گردنبندی از جنس چوب آویزان کرده بود و موهایش تا روی پیشانی‌اش پایین آمده بود. احتمالاً یک توریست بود. به نظر می‌رسید که یک انگلیسی است. اما او آن‌جا چه می‌کرد؟

1. Franco  
2. Raoul





خورد و با صدای بلند شکست. لحظه‌ای بعد فرانکو آرام و بی‌حرکت روی زمین افتاده بود.

آلکس ایستاد. نفس نفس می‌زد. از دور صدای یک ترمپت و تشویق و دست زدن مردم به گوش می‌رسید. برنامه‌ی گاوبازی تا ده دقیقه‌ی دیگر شروع می‌شد. گروه کوچکی از نوازندگان فعال شده بودند. آلکس به مرد از هوش رفته نگاه کرد. نشانی از چاقو نبود. شاید در آب افتاده بود. آلکس برای لحظه‌ای مردد شد که به کارش ادامه ندهد. اما به فکر سایننا و پدرش افتاد و لحظه‌ای بعد خود را روی عرشه‌ی قایق یافت.

اسم قایق فردولنس<sup>۱</sup> بود. اسم را وقتی از بدنه‌ی قایق بالا می‌آمد متوجه شده بود. بعد به یادش آمد که این اسم را جای دیگری هم دیده است. بله، حالا یادش آمد. در جریان بازدید از باغ وحش لندن در یکی از اردوهای مدرسه بود. فردولنس نام یک مار سمی بود.

در محوطه‌ی وسیعی ایستاده بود. سکان قایق در سمتی به چشم می‌خورد. کمی آن طرف‌تر یک کانابه‌ی چرمی گذاشته بودند، میز کم ارتفاعی هم جلوی آن بود. احتمالاً مرد طاس قبل از این که کشیدن سیگار قایق را ترک کند روی این کانابه نشسته بود. روی میز یک مجله‌ی مجاله شده، یک بطری نوشابه و یک تلفن همراه دیده می‌شد.

تلفن را شناخت. تلفن یاسن بود. صبح همان روز آن را در رستوران در دست یاسن دیده بود. رنگ عجیبی داشت - به شکلی قهوه‌ای رنگ بود. اگر غیر از این بود، آلکس احتمالاً آن را نادیده می‌گرفت. اما تلفن هنوز روشن بود. آلکس آن را برداشت.



ماهگیری دیده می‌شد. حالا فرانکو آرام‌تر حرکت می‌کرد. او با یک بچه درگیر شده بود. ضربه‌ی پای آلکس او را شگفت زده کرده بود، اما حالا احساس می‌کرد بتواند این ماجرا را به پایان برساند. چند کلمه‌ای به زبان فرانسه گفت. ظاهراً ناسزا می‌گفت و در همین حال با یک حرکت سریع چاقو را به سمت گلوی آلکس تاب داد که اگر آلکس خودش را به سرعت به عقب نکشیده بود، گلویش را پاره کرده بود. آلکس فریادی کشید.

تبادلش را از دست داده و به پشت روی زمین افتاده بود. فرانکو پوزخندی زد و در حالی که دو دندان طلایی‌اش را به نمایش می‌گذاشت، به سمت آلکس آمد تا کار او را تمام کند. اما خیلی دیر متوجه شد که فریب خورده است. دست آلکس به تور ماهگیری رسیده بود. فرانکو به روی او خم شد. حالا آلکس با یک حرکت سریع از جای خود بلند شد و با تمام نیرو دستش را به جلو پرتاب کرد. تور ماهگیری روی سر فرانکو و شانه و دستی که چاقو در آن قرار داشت فرود آمد. فرانکو ناسزاگویان سعی کرد خودش را نجات بدهد، اما با هر حرکتی که می‌کرد تور به دورش محکم‌تر می‌شد.

آلکس می‌دانست باید به سرعت کار را تمام کند. فرانکو هنوز درگیر با تور بود. حالا آلکس دید که فرانکو دهانش را باز کرده تا درخواست کمک کند. با قایق فاصله‌ای نداشتند. اگر یاسن صدای او را می‌شنید، کاری از آلکس ساخته نبود. حالا آلکس با پا ضربه‌ی محکم دیگری به شکم فرانکو وارد کرد. نفس فرانکو تنگ شد. صورتش سرخ شده بود. نیمی از بدنش از زیر تور بیرون آمده بود، اما روی اسکله تلوتلو می‌خورد. لحظه‌ای بعد تبادلش را از دست داد و به زمین افتاد. سرش به دیواره‌ی بتونی اسکله



آلکس با یک مرور اجمالی همه‌ی تلفن‌های دریافتی یاسن را در آن روز پیدا کرد. در ساعت ۱۲:۵۳ دقیقه او با کسی حرف زده بود که شماره‌اش با ۴۴۲۰۷ شروع می‌شد. پیش‌شماره‌ی ۴۴ نشان می‌داد با کسی در انگلستان حرف زده است. عدد ۲۰۷ هم به آدرسی در لندن اشاره داشت. این همان تماس تلفنی بود که آلکس آن را در رستوران استراق‌سمع کرده بود. به سرعت شماره را به خاطر سپرد. این شماره‌ی کسی بود که به یاسن دستور داده بود.

حالا اسلحه را برداشت.

به آن چه می‌خواست دست یافته بود. هر بار برای ام‌آی‌۶ کار کرده بود، از آن‌ها خواسته بود اسلحه‌ای در اختیارش بگذارند. اما آن‌ها این درخواست را رد کرده بودند، و به‌جای اسلحه به او ابزار دیگری داده بودند - دارت‌های آرام‌بخش، نارنجک‌های بی‌هوش‌کننده، بمب‌های دودزا و چیزهایی از این قبیل. این‌ها هیچ‌کدام کسی را نمی‌کشند. آلکس قدرت اسلحه‌ای را که در دست داشت، احساس کرد. اسلحه‌ی کم‌ری را در دستش وزن کرد. از نوع گِراش ام پی - ۴۴۳ بود. لوله‌ی کوتاهی داشت. انگشتش را روی ماشه گذاشت. او و یاسن با هم مساوی بودند.

آلکس از در گذشت و از طریق پله‌ها خودش را به طبقه‌ی پایین قایق رساند. به راهرویی رسید که حدوداً به اندازه‌ی طول قایق بود. در دو سمت راهرو کابین‌هایی به چشم می‌خورد. در طبقه‌ی بالا سالی دیده بود، اما می‌دانست آن جا کسی نیست. از پشت پنجره هایش نوری به چشم نمی‌خورد. اگر قرار بود یاسن در این قایق باشد، باید جایی در این طبقه می‌بود. آلکس اسلحه را محکم‌تر از قبل در دستش فشرد و به‌آرامی و بدون این‌که صدای پایش بلند شود، روی زمین فرش‌شده‌ی قایق به راه افتاد.



به دری رسید که نور زرد رنگی از زیر آن بیرون می‌زد. در حالی که دندان‌هایش را به هم فشار می‌داد، دستگیره را گرفت. دلش می‌خواست در قفل می‌بود، اما دستگیره گردشی کرد و در باز شد. آلکس به درون اتاق رفت.

کابین بسیار بزرگی بود. دو دیوارش با چوب‌های مدرن تزیین شده بودند. روی کف آن هم فرش سفید رنگی به چشم می‌خورد. کنار دیوار سؤم یک تخت‌خواب دو نفره دیده می‌شد که در دو سمت آن دو میز کوتاه گذاشته بودند. روی هر کدام چراغی روشن بود. روی روتختی سفید تخت مردی با چشمان بسته دراز کشیده بود. مانند یک جسد بی حرکت بود. آلکس قدمی به جلو برداشت. صدایی در اتاق به گوش نمی‌رسید، اما از فاصله‌ی دور صدای نواختن گروه نوازندگان شنیده می‌شد: دو یا سه ترمپت، یک توبا و یک طبل.

آلکس به تخت نزدیک شد. یاسن گرگ‌ورویج کوچک‌ترین حرکتی نکرد. اسلحه به سمت او نشانه رفته بود. آلکس به کنار تخت رسید. بیش از هر زمان دیگری به مردی که عمویش را کشته بود نزدیک شده بود. حالا جزئیات صورتش را می‌دید. اسلحه با پیشانی یاسن بیش از یک سانتی‌متر فاصله نداشت. تنها کاری که باید می‌کرد این بود که ماشه را بکشد و کار را تمام کند.

- شب به‌خیر، آلکس.

این‌طور نبود که یاسن از خواب بیدار شده باشد. چشمان از قبل بسته‌ی او حالا باز شده بود. موضوع به همین سادگی بود. صورتش تغییر نکرده بود. یاسن بلافاصله آلکس را شناخت و متوجه‌ی اسلحه‌ای که به سمتش نشانه رفته بود، شد.



آلکس حرفی نزد. دستش کمی لرزید. از دست دیگرش برای متوقف کردن لرزش دستی که اسلحه را گرفته بود استفاده کرد.

- اسلحه‌ی مرا برداشته‌ای؟

آلکس نفسی کشید.

- می‌خواهی از آن استفاده کنی؟

آلکس حرف نزد.

یاسن با لحن آرامی ادامه داد:

- خوب فکر کن. کشتن یک آدم با قتل‌هایی که در تلویزیون می‌بینی فرق دارد. اگر ماشه را بکشی، یک گلوله را داخل گوشت و خون می‌فرستی. من احساس نمی‌کنم، فوراً می‌میرم. اما تو باید با خاطره‌ی آدم‌کشی یک عمر زندگی کنی. هیچ‌وقت کارت را فراموش نمی‌کنی.

یاسن مکث کرد تا کلمات تأثیر خودشان را بگذارند.

- آلکس، آیا به‌راستی می‌خواهی این کار را بکنی؟ می‌توانی کاری کنی که انگشتت از تو اطاعت کند؟ آیا می‌توانی مرا بکشی؟

آلکس مانند یک مجسمه بی‌حرکت ایستاده بود. تمام توجهش به انگشتی بود که ماشه را دور زده بود. ساده بود. می‌توانست ماشه را بچکاند و گلوله نوزده میلی‌متری به‌سرعت در سر یاسن جا خوش کند. می‌توانست این کار را بکند.

- احتمالاً حرفی را که یک‌بار به تو گفتم، فراموش کرده‌ای. این زندگی تو نیست، این ارتباطی با تو ندارد.

یاسن در آرامش کامل به‌سر می‌برد. احساس و هیجانی در صدایش وجود نداشت. آلکس سعی کرد نگاهش را به جای دیگری بیندازد و در چشمان آرام و بی‌رنگ یاسن نگاه نکند.



آلکس پرسید:

- چرا این کار را کردی؟ تو بودی که آن خانه را منفجر کردی. چرا؟

چشمان یاسن برق زد.

- برای این که به‌خاطرش پول گرفته بودم.

- پول گرفته بودی که مرا بکشی؟

- نه، آلکس.

برای لحظه‌ای به‌نظر رسید که موضوع برای یاسن جالب شده است.

- هیچ ارتباطی با تو نداشت.

- پس با کی...

خیلی دیر شده بود.

آلکس ابتدا در چشمان یاسن به موضوع پی برد، دانست مرد روس حواسش را پرت کرده تا در کابین، در پشت سرش، باز شود. دو دست او را قبضه کردند و با خشونت او را به‌سمتی انداختند. یاسن به‌سرعت یک مار، به‌سرعت یک فردولنس، از جایش بلند شد. گلوله شلیک شد، اما آلکس آن را به عمد شلیک نکرده بود. گلوله کف کابین را سوراخ کرد. گلوله‌ی دوم به دیوار خورد و اسلحه از دستش افتاد. می‌توانست طعم خون را در دهانش احساس کند. به‌نظر می‌رسید قایق تکان می‌خورد.

از دور صدای بوق و کرنا به‌گوش می‌رسید. لحظه‌ای بعد، غریو مردم بلند شد. گاو‌بازی شروع شده بود.



### ماتادور

آلکس به صحبت‌های سه مردی که درباره‌اش تصمیم می‌گرفتند گوش می‌داد. سعی داشت بفهمد که چه می‌گویند. به زبان فرانسه حرف می‌زدند، اما لهجه‌ی به خصوصی داشتند. از کلماتی استفاده می‌کردند که با آن چه او آموخته بود تفاوت داشت.

او را کشان‌کشان به طبقه‌ی بالا و سالن اصلی بردند و روی یک صندلی چرمی انداختند. حالا آلکس می‌توانست اتفاقی را که برایش افتاده بود، ارزیابی کند. راثول پس از خرید در شهر و در حالی که به قایق



برمی‌گشت، فرانکو را دیده بود که بی‌هوش روی اسکله افتاده است. او با عجله خود را به قایق رسانده بود تا موضوع را با یاسن در میان بگذارد. بعد صدای یاسن را شنیده بود که با آلكس حرف می‌زد. با شنیدن صدا وارد کابین شده و از پشت آلكس را گرفته بود.

فرانکو در گوشه‌ای نشسته و صورتش از فرط خشم و تنفر شکل عوض کرده بود. روی پیشانی‌اش اثر یک کوبیدگی که ناشی از برخورد او با کف اسکله بود به چشم می‌خورد و وقتی حرف زد، سخن‌اش زهرآلود بود.

- این توله را تحویل من بدهید تا خدمتش برسم. او را می‌کشم و جسدش را به دریا می‌اندازم تا ماهی‌ها دلی از عزا درآوند.

رائول پرسید:

- یاسن، او چه‌طوری ما را پیدا کرد؟ چه‌طور ما را شناخت؟

- برای چه معطلیم؟ او را به من بدهید تا خدمتش برسم.

آلكس به یاسن نگاه کرد. حتی یک کلمه هم حرف نزده بود. با این حال مشخص بود که حرف اول را او می‌زند. یاسن با کنجکاوی به آلكس نگاه می‌کرد. از چشمان زاغش چیزی دستگیر نمی‌شد، اما آلكس احساس کرد که دارد ارزیابی می‌شود. چنین می‌نمود که یاسن او را از مدت‌ها قبل می‌شناخته و انتظار دیدنش را داشته است.

یاسن دستش را به علامت سکوت بلند کرد و متوجه‌ی آلكس شد.

- چه‌طور توانستی ما را پیدا کنی؟

آلكس جوابی نداد. اخمی بر چهره‌ی یاسن نشست.

- تنها به این دلیل زنده هستی که من این اجازه را داده‌ام. نخواه دوباره

سؤال کنم.



آلكس شانه‌ای بالا انداخت. چیزی نداشت که از دست بدهد. به هر صورت و با احتمال زیاد او را می‌کشتند.

- برای گذراندن تعطیلات به این جا آمده بودم. روی ساحل بودم که ورودتان را به اسکله دیدم.

- در رابطه با ام‌آی ۶ به این جا نیامده‌ای؟

- نه.

- اما مرا تا رستوران دنبال کردی.

آلكس سری به علامت آری فرود آورد.

- بله، درست است.

تبسم نصفه نیمه‌ای بر لبان یاسن نشست.

- حدس زدم کسی دارد مرا تعقیب می‌کند.

یاسن دوباره حالت جدی گرفت.

- تو هم در آن خانه بودی؟

- به دعوت یکی از دوستانم به این جا آمده‌ام.

و بعد ناگهان فکری به ذهنش رسید.

- پدرش روزنامه‌نگار است. می‌خواستید او را بکشید؟

- به تو ربطی ندارد.

- از شانس بدت در آن خانه بودی، آلكس من قبلاً هم این را به تو

گفتم. با تو مشکل شخصی ندارم.

آلكس در چشمان یاسن نگاه کرد.

- بله، می‌دانم تو با هیچ‌کس مشکل شخصی نداری.

یاسن بار دیگر با دو مرد همراهش صحبت کرد. فرانکو در تمام لحظات

به آلكس چشم دوخته بود.



یاسن گفت:

- این پسر اطلاعی ندارد و نمی‌تواند مشکلی برایمان ایجاد کند.  
حالا به زبان انگلیسی حرف می‌زد و آکس حدس زد می‌خواهد به سود  
او حرفی زده باشد.

رائول به زبان انگلیسی دست و پا شکسته‌ای پرسید:

- باید با او چه کار کنیم؟

و فرانکو جواب داد:

- باید او را بکشیم!

حالا نوبت یاسن بود.

- من بچه‌ها را نمی‌کشم.

و آکس متوجه شد که او در نهایت نیمی از حقیقت را گفته است. بمبی  
که در آن خانه منفجر شد، می‌توانست هر کسی را بکشد و در این میان  
مهم نبود که بچه‌ای هم کشته شود.

فرانکو به زبان فرانسه گفت:

- مگر دیوانه شده‌ای! نمی‌توانیم بگذاریم از این‌جا برود. او برای کشتن

تو این‌جا آمد و اگر رائول نبود، احتمالاً تو را می‌کشت.

- شاید!

یاسن برای آخرین بار به آکس نگاه کرد و سرانجام تصمیمش را گرفت.

- آکس کوچولو، کار سنجیده کردی که به این‌جا آمدی. دوستانم

معتقدند که باید صدایت را خفه کنم، و حق با آن‌هاست. اگر به این نتیجه

نمی‌رسیدم که بر حسب اتفاق این‌جا آمده‌ای و اگر از مطالبی اطلاع داشتی،

تا به حال کشته شده بودی. اما من منطقی هستم. تو وقتی فرصت کشتن



مرا داشتی، این کار را نکردی. به همین دلیل من هم حالا به تو فرصتی  
می‌دهم.

این را گفت و به سرعت به زبان فرانسه با فرانکو حرف زد. در آغاز  
به نظر می‌رسید فرانکو از تصمیمی که یاسن گرفته راضی نیست، اما وقتی  
یاسن به صحبتش ادامه داد، آکس دید که تبسمی بر لبان او نشست.

فرانکو پرسید:

- چه طوری ترتیب کار را می‌دهیم؟

- تو خیلی‌ها را می‌شناسی، نفوذ داری، باید اهلش را پیدا کنی.

- پسرک کشته می‌شود.

- و تو هم به خواسته‌ات می‌رسی.

- عالی است! از تماشای این صحنه لذت می‌برم.

یاسن به سمت آکس آمد و نزدیک به او ایستاد.

- تو پسر شجاعی هستی. تحسینت می‌کنم. می‌خواهم به تو فرصتی

بدهم که شجاعتت را به نمایش بگذاری.

این را گفت و با سر به فرانکو اشاره کرد.

- او را ببر!

ساعت نه بود. شب بر سن پیبر مستولی شده بود و با خود تهدید طوفان  
تابستانی را به همراه داشت. هوا آرام و سنگین بود. ابرها ستاره‌ها را پشت  
خود از نظر پنهان کرده بودند.

آکس روی ماسه‌ها زیر یک گذرگاه سر پوشیده ایستاده بود و  
نمی‌دانست قرار است با او چه کار کنند. به زور اسلحه مجبورش کرده بودند



آلکس پرسید:

- چرا این کار را می‌کنی؟

و یاسن شانهای بالا انداخت و گفت:

- دارم به تو لطف می‌کنم.

- اما من لطفی احساس نمی‌کنم.

- فرانکو می‌خواست با چاقو تو را بکشد. منصرف کردنش سخت بود. به

همین جهت این سرگرمی را به او پیشنهاد کردم. ظاهراً او این ورزش را

خیلی دوست دارد. این طوری هم او سرگرم می‌شود، هم تو فرصتی پیدا

می‌کنی که انتخاب کنی.

- انتخاب؟

- شاید بتوان گفت بین گاو و گلوله یکی را انتخاب می‌کنی.

- در هر دو صورت من کشته می‌شوم.

- بله، متأسفانه به احتمال زیاد! اما دست کم برگ قهرمانه خواهی

داشت. هزار نفر کارت را تماشا می‌کنند. فریادشان آخرین صدایی است که

خواهی شنید.

- دست کم از شنیدن صدای تو بهتر است!

و ناگهان زمانش فرا رسید.

دو مرد با شلوار جین و پیراهن سیاه جلو دویدند و دری را باز کردند.

همان طور که یاسن گفته بود، هزار نفر برای تماشای بازی آمده بودند،

می‌خوردند و می‌آشامیدند و با هم حرف می‌زدند. با آن که همه نشسته

بودند، کسی آرام و قرار نداشت. در گوشه‌ی میدان ارکستر در حال نواختن

بود؛ پنج نفر با لباس نظامی که به اسباب‌بازی‌های عتیقه شباهت داشتند.

نور شدید محل برگزاری چشم را می‌زد.



تا لباس‌هایش را عوض کند و یک انیفورم بدقواره بپوشد. حالت مضحکی پیدا کرده بود.

ابتدا پیراهن سفید و کراوات سیاهی به تن او کرده بودند. ژاکتی که به او دادند سر شانهایش تا روی بازوان او را پوشانده بود. شلوار تنگ و چسبانی بر تنش کردند که تا روی قوزک‌هایش می‌رسید، و سرانجام کفش سیاهی به پای او کردند و کلاه سیاه رنگی هم بر سرش گذاشتند و شل قرمز رنگی را به شکل تا شده روی بازویش انداختند.

اما این انیفورم برای خود اسمی داشت. لباس ماتادور در میدان گاو‌بازی بود. این آزمون شجاعتی بود که یاسن ترتیب آن را داده بود. می‌خواست آلکس با یک گاو بجنگد.

حالا یاسن کنار آلکس ایستاده بود و به فریادهای جمعیت حاضر در محوطه‌ی گاو‌بازی گوش می‌داد. یاسن گفته بود که معمولاً در مسابقات گاو‌بازی شش گاو کشته می‌شوند. سومین گاو باید با یک ماتادور کم تجربه بجنگد، کسی با عنوان نوویلرو، مرد جوانی که ممکن است برای اولین بار در میدان ظاهر شده باشد. امشب برنامه‌ای برای نوویلرو تدارک نشده بود، اما یاسن گنجاندن این را در برنامه امشب پیشنهاد کرد و با پول مسئولان برگزاری را راضی کرده بود تا پیشنهادش را بپذیرند. آلکس را برای این مبارزه آماده کرده بودند. احمقانه بود، اما جمعیت این را دوست داشت. وقتی آلکس وارد میدان می‌شد، کسی نمی‌دانست او آموزش گاو‌بازی ندیده است. کسی نمی‌دانست که او در نهایت یک پسر چهارده ساله است.

فریادکنان تشویق تماشاچیان بلند شد. آلکس حدس زد که ماتادور دومین گاو را کشته است.



بار دیگر صدای ترومپت‌ها بلند شد. گاوبازی بعدی را اعلام می‌کرد. آلكس فشار دستی را روی پشت خود احساس کرد. چگونه ممکن بود این اتفاق بیفتد؟ هرکس او را می‌دید، متوجه می‌شد یک دانش‌آموز چهارده ساله است. می‌فهمید که او نه یک ماتادور است، و نه یک نوویلرو. کسی باید این مبارزه را متوقف کند.

اما تماشاچیان پیشاپیش تأییدشان را اعلام کرده بودند. چند شاخه گل به سمت او پرتاب کردند. فرانکو آن قدر پول پرداخته بود که تا پایان ماجرا کسی متوجه نشود. آلكس چاره‌ای نداشت، قلبش به تندی می‌زد. بوی خون و عرق حیوان در سوراخ‌های بینی‌اش پیچید. بیش از هر زمانی ترسیده بود. مردی با لباس ابریشم سیاه و دکمه‌هایی از جنس صدف در میان جمعیت بلند شد و دستمال سفید رنگی را بلند کرد. او مسئول مسابقه‌ی گاوبازی بود و حالا اجازه می‌داد که برنامه‌ی بعدی شروع شود. ترومپت‌ها به صدا درآمدند. دری باز شد و گاوی چونان یک فشنگ که از اسلحه‌ای شلیک شود، به سرعت به داخل میدان آمد. آلكس به گاو نگاه کرد. سیاه و بسیار بزرگ بود. عضلات قدرتمندی داشت و وزنش احتمالاً به هفتصد تا هشتصد کیلوگرم می‌رسید. اگر از روی او رد می‌شد، انگار یک اتوبوس از روی او عبور کرده بود. گاو فعلاً توجهی به آلكس نداشت، اما به سرعت به دور خودش دایره‌وار می‌چرخید و با پاهایش لگد پرانی می‌کرد. گاو سیاه تحت تأثیر نور خیره‌کننده‌ی میدان و فریاد جمعیت انبوه به خشم آمده بود. آلكس نمی‌دانست چرا به او شمشیر یا قمه‌ای نداده‌اند. مگر غیر از این است که ماتادورها هم باید با وسیله‌ای از خودشان دفاع کنند؟ نیزه‌ای مربوط به مبارزه‌ی قلبی روی زمین افتاده بود. یک بندریلا<sup>۱</sup> بود. نیزه‌ای به درازای حدوداً یک متر که سر آن یک فلز نوک تیز نصب شده بود. تقریباً

1. Banderilla



محوطه‌ی گاوبازی بدون جمعیت زشت و مرده به نظر می‌رسید، اما حالا با جمعیت انبوه، در این شب داغ مدیترانه‌ای، آلكس انرژی محوطه را احساس می‌کرد. به ذهن آلكس رسید که شقاوت رومی‌های باستان و برنامه‌های جنگ گلادیاتورها با حیوانات وحشی هنوز هم بعد از قرن‌ها دوام آورده و زنده است.

یک تراکتور به سمت دروازه‌ای که آلكس آن‌جا ایستاده بود نزدیک شد. پشت تراکتور گاوی که تا لحظاتی قبل زنده بود و مغرورانه زندگی می‌کرد، در حالی که یک دوجین نیزه رنگارنگ بر پشتش فرو رفته بود، روی زمین کشیده می‌شد. خون گاو روی ماسه‌ها رگه‌ی قرمز رنگی ترسیم کرده بود. حال آلكس بد شد. نمی‌دانست آیا از سرنوشتی که در انتظارش بود می‌ترسید یا تنفری که از کشته شدن گاو داشت حالش را بد کرده بود. او و سایرین قرار گذاشته بودند که حتی اگر یک میلیون سال عمر کنند، به تماشای مسابقه‌ی گاوبازی نروند. آلكس انتظار نداشت به این زودی قول و قرارش را زیر پا گذاشته باشد.

یاسن سری تکان داد و گفت:

– فراموش نکن! راتول، فرانکو و من کنار باررا<sup>۱</sup> ایستاده‌ایم. اگر با گاو مبارزه نکنی و اگر بخواهی فرار کنی، با یک گلوله به زندگی‌ات خاتمه می‌دهیم و در سیاهی شب فرار می‌کنیم.  
بعد پیراهنش را بالا زد تا اسلحه‌ی گراش زیر آن را که به کمرش بسته بود به آلكس نشان دهد.

– اما اگر با گاو مبارزه کنی، ما بعد از ده دقیقه از این‌جا می‌رویم. و اگر شانس آوردی و توانستی روی پایت بایستی، می‌توانی هر کاری را که دوست داری، انجام بدهی. متوجه شدی؟ من به تو فرصت می‌دهم.

1. Barrera





حرکات او را تحت نظر داشتند. فرانکو دنبال بهانه‌ای می‌گشت که از اسلحه‌اش استفاده کند. آلكس باید نقش خود را بازی می‌کرد.

سکوت، گرمای طوفانی که در پیش بود فشار می‌آورد. چیزی تکان نخورد. حمله‌ی گاو شروع می‌شد. آلكس از تحولی که ایجاد شده بود تکان خورد. گاو قبلاً خودش را بی‌تفاوت نشان داده بود، اما حالا به سمت او می‌آمد. انگار شلاقی به او زده بودند. شانه‌های درشت و انبوه و همه‌ی عضلاتش متوجه‌ی هدفی بود که منتظر ایستاده بود. بدون سلاح و تنها. حالا حیوان به اندازه‌ی کافی نزدیک بود که آلكس بتواند چشمانش را ببیند: سیاه، سفید و قرمز، خون گرفته و عصبی.

همه چیز به سرعت اتفاق افتاد. تقریباً گاو روی او بود. شاخ‌های گاو به سمت شکم آلكس حرکت می‌کرد. بوی تعفن حیوان را احساس کرد. آلكس به سمتی پرید و همزمان با آن شئل قرمز را به سمت بالا تاب داد. تقلید از کسانی کرد که آن‌ها را قبلاً در فیلم‌های سینمایی یا تلویزیون دیده بود. آلكس احساس کرد پوست گاو تنش را لمس کرده است. قدرت و توانمندی عظیم گاو را حس کرد. جمعیت از جای خود بلند شده و فریاد می‌کشید. اما گاو از کنار او گذشته بود. آسیبی به آلكس وارد نشده بود.

آلكس بدون این که بداند، تقلیدی منطقی از ورونیکا<sup>۱</sup> را به نمایش گذاشته بود. این اولین و ساده‌ترین حرکت در گاو‌بازی است، اما به ماتادور اطلاعاتی حیاتی درباره‌ی حریفش می‌دهد. سرعت و قدرت گاو را مشخص می‌کند و در ضمن معلوم می‌شود که گاو با کدام شاخش حمله می‌کند. اما آلكس تنها به دو نکته پی برده بود. ماتادورها شجاع‌تر از آن بودند که او



دوازده تا از این نیزه‌ها نیاز بود که در گردن گاو فرو رود، عضلات او را ضعیف کند و زمینه‌ی کشته شدنش فراهم شود. به آلكس هم نیزه‌هایی داده بودند، اما تصمیم او چیز دیگری بود. او در هیچ شرایطی حاضر نبود به گاو آسیب برساند. به هر صورت گاو هم به میل خود به آن میدان نیامده بود. باید فرار می‌کرد. درهای میدان بسته شده بود، اما آن دیواره‌ای که یاسن آن را باررا نامیده بود، از حدّ قد او بلندتر نبود. می‌توانست از روی آن به سمت دیگر پرش کند. آلكس نگاه کرد. آن جا در ردیف جلو فرانکو نشسته بود. دستش را زیر ژاکتش فرو برده بود. آلكس خوب می‌دانست او زیر ژاکتش چه چیزی را پنهان کرده است. در سمت دیگر، در ردیف اول، یاسن نشسته بود. رأول هم در سمت راست او نشسته بود. این سه مرد دور تا دور میدان مسابقه را در کنترل خود داشتند.

باید مبارزه می‌کرد. باید هر طور شده ده دقیقه زنده می‌ماند. هنوز بیش از نه دقیقه باقی مانده بود. انگار زمان متوقف شده بود.

جمعیت سکوت کرده بود. هزار تماشاگر منتظر بودند تا او حرکتش را شروع کند. حالا گاو متوجه‌ی او شد.

ناگهان دور زدن خودش را متوقف کرد و به سمت آلكس آمد و در فاصله‌ی بیست متری او ایستاد. سرش را پایین برد و شاخ‌هایش را به سمت او نشانه گرفت. آلكس دانست که گاو می‌خواهد حمله‌اش را شروع کند. آلكس با اکراه شئل قرمز را روی شن‌ها انداخت. حتماً در این لباس مضحک به نظر می‌رسید. ابدأ نمی‌دانست چه باید بکند. برایش عجیب بود که مبارزه هنوز به پایان نرسیده است. اما یاسن و دو همدستش همه‌ی



آتش می‌سوختم، اما جراحت عمیق نبود. به شکلی آکس نومید شد. اگر بیش از این آسیب دیده بود، مسئولان برگزاری مبارزه را متوقف می‌کردند. از گوشه‌ی چشمش دید که یاسن بلند شده و محل مسابقه را ترک می‌کند. آیا ده دقیقه تمام شده بود یا یاسن فکر می‌کرد تفریح و سرگرمی تمام شده و نمی‌خواهد شاهد پایان خونین ماجرا باشد؟ آکس به اطراف میدان نگاه کرد. راثول هم جایگاه را ترک می‌کرد، اما فرانکو هم چنان در جای خود نشسته بود. جایی که او نشسته بود، بیش از ده متر با آکس فاصله نداشت. تبسمی بر لبانش دیده می‌شد. یاسن او را فریب داده بود. قرار بود فرانکو آن‌جا بماند. حتی اگر آکس از دست گاو نجات پیدا می‌کرد، فرانکو با شلیک گلوله به زندگی‌اش پایان می‌داد.

آکس به زحمت خم شد و شنل را از روی زمین برداشت. شنل در جریان آخرین حمله‌ی گاو پاره شده بود. حالا ناگهان فکری به ذهن آکس رسید. همه‌چیز سر جای خود بود: شنل، گاو، بندریلا و فرانکو.

آکس بدون توجه به دردی که احساس می‌کرد، شروع به دویدن کرد. تماشاچیان با ناباوری غرش کردند. وظیفه‌ی گاو بود که به ماتادور حمله کند، اما ناگهان دیدند که عکس این اتفاق افتاد. حتی گاو هم انگار متوجه شده بود که آکس بر خلاف قوانین مسابقه رفتار می‌کند یا قصد تقلب دارد. قبل از این که گاو فرصت حرکت داشته باشد، آکس شنل را پرتاب کرد. تحت تأثیر وزن چوب کوتاهی که به پارچه دوخته شده بود، شنل درست در جایی که باید فرود آمد: روی چشمان گاو. گاو سعی کرد با تکان دادن سر، پارچه را از روی چشمانش کنار بزند، اما یکی از شاخ‌هایش از سوراخ پارچه عبور کرده بود. گاو خشمگینانه خرناس می‌کشید و پا به زمین می‌کوبید، اما شنل سر جای خود باقی ماند.



فکر می‌کرد، و دیگر آن که باید خیلی شانس بیاورد که از حمله‌ی دوّم گاو جان سالم به در برد.

گاو در سمت دیگر میدان ایستاده بود و سرش را تکان می‌داد. بزاق از هر دو سمت دهانش به بیرون سرازیر بود. تماشاچیان هم چنان تشویق می‌کردند و چشم آکس برای لحظه‌ای به یاسن افتاد که میان تماشاچیان نشسته بود. تنها او ساکت بود و فریاد نمی‌کشید. آکس برای دوّمین بار شنل قرمز را پایین آورد. نمی‌دانست چند دقیقه گذشته است. دیگر برداشتی از زمان نداشت.

آکس احساس کرد با شروع دوباره‌ی حمله‌ی گاو، تماشاچیان نفس را در سینه‌شان حبس کرده‌اند. گاو این بار با سرعت بیش‌تری حرکت می‌کرد. سم‌هایش روی شن‌ها فرود می‌آمد و صدا می‌داد. شاخ‌های گاو بار دیگر متوجه‌ی او بود. اگر این شاخ‌ها به او می‌خوردند، بدنش به دو پاره تقسیم می‌شد.

درست در آخرین لحظه، آکس قدمی به سمت دیگر گذاشت و حرکت قبلی را تکرار کرد. اما این بار گاو این را انتظار می‌کشید. با آن که با آن سرعتی که در حرکت بود نمی‌توانست تغییر مسیر بدهد، توانست سرش را تکان دهد. آکس درد شدیدی در پهلویش احساس کرد. غریو جمعیت بلند شد. آکس منتظر ماند تا گاو دور بزند و دوباره به سمت او بیاید، اما خوش شانس بود. گاو متوجه‌ی زمین خوردن آکس نشد و بی‌توجه به او به سمت دیگر میدان رفت و آکس را تنها گذاشت.

آکس ایستاد و دستی بر پهلویش خود گذاشت. ژاکتش پاره شده بود. وقتی آکس دستش را از روی پهلویش بلند کرد، خون شفاف کف دستش را خیس کرده بود. آکس تکان خورده بود. سمتی از بدنش انگار که در



حالا همه فریاد می کشیدند. نیمی از تماشاگران روی پاهای خود ایستاده بودند و رئیس برگزاری عاجزانه به اطرافش نگاه می کرد. آلكس دويد و خودش را به بندريلا رساند. چشمش به داس مشمئزکننده‌ای افتاد که هنوز اثر خون گاو قبلی روی آن بود. آلكس با یک حرکت سریع داس را تاب داد و آن را پرتاب کرد.

هدفش گاو نر نبود. فرانکو با دیدن حرکت آلكس از جایش بلند شده بود. نمی دانست که او چه برنامه‌ای دارد. با دست اسلحه‌ی زیر پیراهنش را جست‌وجو می کرد، اما خیلی دیر شده بود. داس در هوا تابی خورد و روی شانه‌ی فرانکو فرود آمد. فرانکو فریاد بلندی می کشید. جراحت به قدری نبود که او را بکشد، اما داس بر شانه‌اش فرو رفته و بیرون نمی آمد. خون تمام آستین او را خیس کرد.

تمام میدان می غریب. جمعیت هرگز چنین صحنه‌ای را ندیده بود. آلكس به دويدن ادامه داد. گاو خودش را از شر شل خلاص کرده بود و دنبال او می گشت. مصمم بود که انتقام خود را بگیرد.

به فکر آلكس رسید: *انتقام را روز دیگری بگیر. من با تو جنگ ندارم.* آلكس به باررا رسیده بود. با یک حرکت سریع از روی آن پرید و خودش را به سمت دیگر رساند. فرانکو بیش از آن تکان خورده و درد می کشید که واکنش نشان دهد. عده‌ای هم دور او جمع شده بودند و قصد کمک داشتند. امکان استفاده از اسلحه و هدف گیری برایش باقی نمانده بود. به نظر می رسید همه به شکلی وحشت کرده اند. رئیس برگزاری با عصبانیت به ارکستر دستور داد تا آهنگی بنوازند. اما ارکستر فاقد هماهنگی بود. هر کس به شکل و میل خود ساز می زد.



مردی که شلوار جین و پیراهن سیاه پوشیده بود به سمت آلكس دويد و با فریاد حرفی به زبان فرانسه زد. آلكس بی توجه به حرف او، روی زمین پرید و شروع به دويدن کرد.

درست در لحظه‌ای که آلكس در تاریکی گم شد، طوفان سرخ شروع شد. باران به قدری شدید بود که انگار اقیانوسی از آسمان به زمین فرو می ریخت. لحظه‌ای بعد سیلاب همه جا را گرفت. رعد و برقی در کار نبود، اما سیلاب دنیا را به غرق شدن تهدید می کرد.

آلكس متوقف نشد. در لحظه‌ای مثل موش آب کشیده شده بود. آب روی صورتش فرو می پاشید و او به زحمت می توانست جایی را ببیند. در حالی که می دويد، بقیه‌ی لباس ماتادور را از روی بدنش پاره کرد. اول کلاه را به دور انداخت، و بعد پیراهن و کراواتش را از تن به در کرد. با به دور انداختن هر تکه لباس، خاطره‌ی در ارتباط با آن‌ها را پشت سر می گذاشت.

دریا در سمت چپ او قرار داشت. آب سیاه زیر ریزش قطرات باران انگار که می جوشید. آلكس از جاده بیرون رفت. شن‌ها را زیر پاهای خود احساس کرد. به ساحل رسیده بود، همان ساحلی که قبلاً روی ماسه‌هایش دراز کشیده بود تا همه‌ی ماجرا شروع شود. کمی دورتر، اسکله دیده می شد، اما اثری از قایق یاسن نبود. آن جا را ترک کرده بود.

آلكس مطمئن نبود، اما احساس کرد از دور قایقی را که در سیاهی شب روی آب‌ها از نظر پنهان می شود، می بیند. احتمالاً چند ثانیه‌ای دیر رسیده بود. در حالی که نفس نفس می زد، ایستاد. راستی در چه فکری بود؟ آیا اگر *فردونس* هنوز آن جا بود، دوباره از بدنه‌ی آن بالا می رفت؟ البته که این



آلکس حرفی نزد.

صدا دوباره بلند شد:

- الو! با کی حرف می‌زنم؟

آلکس می‌لرزید. شاید در اثر باران یا واکنش به همه‌ی حوادثی که

اتفاق افتاده بود. نمی‌توانست حرف بزند، صدای تنفس مردی را که با او

حرف می‌زد، می‌شنید.

بعد تیلیکی صدا کرد و تماس قطع شد.



کار را نمی‌کرد. همین قدر که شانس آورده و زنده بود، کافی بود. تنها به این‌جا آمده بود که رفتن آن را ببیند. چیز زیادی دستگیرش نشده بود. نه.

این‌طورها هم نبود.

آلکس چند لحظه‌ی دیگر زیر بارانی که بر سر و صورتش فرو

می‌ریخت ایستاد، و بعد عقب‌گردی کرد و به شهر رفت.

پشت کلیسای اصلی شهر، کیوسک تلفن را دید. پولی نداشت که تلفن

بزند. از این‌رو، از اپراتور تلفن‌خانه خواست شماره‌ای را که از تلفن همراه

یاسن به خاطر سپرده بود، برایش بگیرد و بخواهد که گیرنده پولش را

بپردازد.

اپراتور پرسید:

- شما کی هستید؟

آلکس لحظه‌ای مکث کرد و گفت:

- یاسن گرگورویچ.

مدتی طول کشید تا تماس برقرار شود. آیا کسی جواب می‌داد؟

انگلستان به وقت محلی یک ساعت عقب‌تر بود، اما حتی با این حساب هم

دیر وقت بود.

حالا باران با شدت بیش‌تری فرو می‌ریخت و روی شیشه‌های کیوسک

تلفن را طراحی می‌کرد. آلکس منتظر ماند. اما لحظاتی بعد صدای اپراتور

به‌گوش او رسید.

- درخواست شما پذیرفته شده، موسیو. صحبت کنید. . .

- دامیان کری.



### حقیقت و پیامد

لندن چونان دوستی قدیمی و قابل اعتماد از آکس استقبال کرد. اتوبوس‌های قرمز، تاکسی‌های سیاه، پلیس‌ها با انیفورم‌های آبی رنگ و ابرهای خاکستری. . . می‌توانست جای دیگری باشد؟ در حالی که در کینگ‌رود<sup>۱</sup> راه می‌رفت، احساس کرد یک میلیون مایل با کامارگو فاصله دارد. پهلوش هنوز می‌سوخت. فشار پانسمان را روی پوستش احساس می‌کرد. اگر این درد نبود، یاسن و گاوبازی مدت‌ها قبل فراموش شده بودند.

۱. King's Road



اطلاعاتی در این زمینه نمی‌داد که چرا شماره‌ی شخصی دامیان کری باید در تلفن همراه یک آدم‌کش مزدور ثبت شده باشد.

آلکس از طریق چلسی<sup>۱</sup> به خیابان زیبایی قدم گذاشت که زمانی عمویش، ایان رایدر، آن‌جا زندگی می‌کرد. حالا آلکس با زن عمویش که قیم او بود در این خانه زندگی می‌کرد. تحت تأثیر جک بود که آلکس به‌عنوان مأمور مخفی برای ام‌ای ۶ کار کرد.

جک در آشپزخانه منتظر آلکس بود. آلکس گفته بود که تا ساعت یک برمی‌گردد. جک غذای مختصری تهیه کرده بود. او آشپز خوبی بود، اما حاضر نبود غذایی را که تهیه کردنش بیش از ده دقیقه وقت بگیرد، تدارک ببند.

- خُب، خوش گذشت؟

- بله.

این را گفت و در حالی که دست بر پهلویش داشت، نشست.

جک متوجه‌ی او شد، اما حرفی نزد.

- امیدوارم میل به غذا داشته باشی.

- خُب، چی داریم؟

- غذای چینی.

- بوی خوبی دارد!

- بله، یک غذای قدیمی چینی است. دست‌کم روی پاکتش که این‌طور

نوشته. یک لیوان نوشابه بخور تا غذا را روی میز بچینم.

غذای خوبی بود. آلکس سعی کرد کمی غذا بخورد، اما واقعیت این بود که اشتها نداشت و به همین دلیل خیلی زود از سر میز بلند شد و بشقابش

1. Chelsea



بیرون یک کتاب‌فروشی ایستاد. مانند بسیاری از کتاب‌فروشی‌های دیگر بوی قهوه از آن بیرون می‌زد. آلکس لحظه‌ای مکث کرد و به درون رفت.

خیلی زود آن‌چه را که در جست‌وجویش بود، پیدا کرد. در بخش زندگی‌نامه سه کتاب درباره‌ی دامیان کری مطلبی نوشته بودند. دو تا از این‌ها در نهایت به بروشور شباهت بیش‌تری داشتند. بروشور اول درباره‌ی زندگی دامیان کری بود. بروشور را نزدیک به کتابی به نام *کریزی*<sup>۱</sup> گذاشته بودند. که روی آن این نوشته به چشم می‌خورد: زندگی و زمانه‌ی دامیان کری. چهره‌ی کسی روی جلد به چشم می‌خورد. کسی با موهای سیاه کوتاه، شبیه موی سر بچه مدرسه‌ای‌ها. صورتی گرد با گونه‌های برجسته و چشمانی به رنگ سبز روشن. بینی کوچک، لبانی کلفت و دندان‌هایی سفید و بی‌کم و کاست.

کتاب سوّم چند سال بعد نوشته شده بود. عکس روی جلد کمی مسن‌تر نشان می‌داد. چشمانش پشت عینکی پنهان بود. دامیان کری بود که از یک رولز رویس سفید پیاده می‌شد. کت و شلوار و کراواتی بر تن داشت. آلکس کتاب را ورق زد، اما عبارت سنگین و پیچیده‌ی بالای صفحه او را از خیر خواندن گذراند. به احتمال زیاد نویسنده‌ی کتاب یکی از خوانندگان پر و پا قرص *فاینانشیال تایمز*<sup>۲</sup> بود.

آلکس هیچ کدام را نخرید. البته دلش می‌خواست درباره‌ی کری اطلاعات بیش‌تری به دست آورد، اما فکر نمی‌کرد این کتاب‌ها بتوانند بیش از حدی که قبلاً درباره‌ی کری می‌دانست به او اطلاعات بدهند. و مطمئناً

2. Cray - zee  
3. Financial Times



را در ظرف شویی آشپزخانه گذاشت. جک چند لحظه‌ای حرف نزد، اما خیلی زود زبانش باز شد.

- آکس، نمی‌توانی مرتب خودت را به خاطر اتفاقی که در فرانسه افتاد سرزنش کنی.

آکس تقریباً از آشپزخانه بیرون رفته بود، اما حالا با شنیدن حرف جک دوباره به سر میز برگشت.

- وقت آن رسیده که در این باره با هم حرف بزنیم. در واقع، درباره‌ی خیلی از چیزهاست که باید صحبت کنیم.

جک بشقاب غذایش را عقب کشید و منتظر ماند تا آکس بنشیند.

- بسیار خوب، عمویت، ایان، مدیر بانک نبود، یک مأمور مخفی بود. او خودش را به کشتن داد و حالا من باید از تو پرستاری کنم. البته منظور بدی ندارم.

- اما تو مأمور مخفی نیستی، آکس. خودت هم این را می‌دانی، هر چند عمویت سعی داشت به تو تعلیمات مسخره‌ای بدهد. تا به حال سه بار از مدرسه مرخصی گرفته‌ای و هر بار با تن کوفته و آسیب‌دیده برگشتی. می‌دانی، من نگران تو هستم!

آکس گفت:

- اما من نبودم که درگیر شدم. من انتخاب‌کننده نبودم. . .

- بله، دقیقاً حرف من هم همین است. مأموران مخفی و گلوله‌ها و دیوانه‌هایی که می‌خواهند دنیا را در قبضه‌ی خود بگیرند ارتباطی با تو ندارند. کار خوبی کردی که از سن‌پیپر بیرون آمدی. کارت درست بود.

آکس سرش را به علامت مخالفت تکان داد.

- باید کاری می‌کردم. اگر کرده بودم، پدر سایینا. . .



- نمی‌توانی از این حیث مطمئن باشی. حتی اگر به پلیس اطلاع می‌دادی، چه کاری می‌توانستند بکنند؟ فراموش نکن، کسی نمی‌دانت بمب‌ی در کار است. کسی نمی‌دانت چه کسی هدف آدم‌کش‌هاست. فکر نمی‌کنم کم‌ترین تفاوتی می‌کرد. نباید دنبال یاسن می‌رفتی، این کارت خیلی خطرناک بود. خیلی شانس آوردی که زنده ماندی.

جک کاملاً حق داشت که این حرف را بزند. آکس به یاد میدان گاوپازی افتاد و صحنه‌ی شاخ‌ها و چشمان خون‌گرفته‌ی گاو در ذهنش زنده شد. حالا لیوانی را از نوشابه پُر کرد و جرعه‌ای سر کشید.

- با این حال، باید کاری بکنم. ادوارد پلژر داشت مقاله‌ای درباره‌ی دامیان کری می‌نوشت. او در مقاله‌اش به یک ملاقات مخفیانه در پاریس اشاره داشت. شاید پای مواد مخدر در میان باشد. شاید هم چیز دیگری، نمی‌دانم.

اما حتی وقتی آکس این حرف را می‌زد، می‌دانتست که نمی‌تواند این‌طور باشد. کری از مواد مخدر متنفر بود. بسیاری از تبلیغات و برنامه‌های تلویزیونی و پوستره‌های علیه مواد مخدر به کری به‌عنوان یک مخالف جدی مواد مخدر اشاره داشتند. او در آخرین آلبومش چهار ترانه بر ضد مواد مخدر خوانده بود. حالا آکس با تردید اضافه کرد:

- شاید تو کار پورنوگرافی باشی.

- در هر چه باشد، ثابت کردنش سخت است، آکس. همه‌ی دنیا دامیان کری را دوست دارند. شاید بهتر باشد با خانم جونز صحبت کنی.

قلب آکس فرو ریخت. برایش وحشتناک بود که به ام‌آی‌۶ مراجعه کند و با خانم جونز، که معاون بخش عملیات ویژه بود، حرف بزند. اما می‌دانتست که حق با جک است. دست کم خانم جونز می‌توانست در این‌باره بررسی کند.



- مادر خواست تو را ببینم. گفت می‌خواهی درباره‌ی پدرم سؤال کنی.  
 - پدرت مستقیماً از پاریس آمده بود، درست است؟  
 آکس مطمئن نبود زمان مناسبی برای سؤال کردن باشد، ولی باید همه چیز را می‌فهمید.  
 - آیا درباره‌ی مقاله‌ای که می‌نوشت با تو حرفی زده بود؟  
 سایننا با لحنی متعجب گفت:  
 - نه، او هیچ‌وقت درباره‌ی کارش با من یا حتی با مادر حرف نمی‌زند.  
 - کجا اقامت داشت؟  
 - خانه‌ی یکی از دوستانش که عکاس است.  
 - تو او را می‌شناسی؟  
 - مارک آنتونیو<sup>۱</sup>. چرا این سؤالات را می‌کنی؟ دنبال چه هستی؟  
 آکس جوابی نداد.  
 - حالا او کجاست؟  
 - در پاریس بستری است، به اندازه‌ی کافی توان ندارد که با هواپیما سفر کند. مادر پیش او مانده است. من خودم به این‌جا آمدم.  
 آکس برای لحظه‌ای فکر کرد. شاید بهتر بود این حرف را نمی‌زد، اما سکوت هم نمی‌توانست بکند.  
 - حتماً یک پلیس محافظ هم دارد؟  
 سایننا خیره به او نگاه کرد.  
 - چی؟ چرا؟ مگر انفجار در اثر نشت گاز نبود؟  
 آکس جوابی نداد.  
 سایننا به‌دقت به او نگاه کرد.



- بله، بهتر است با او ملاقات کنم.  
 - عالی است، اما مواظب باش درگیر این ماجرا نشوی. اگر دامیان کری مسئله‌ای دارد، مشکل خانم جونز است، مشکل تو نیست.  
 صدای زنگ تلفن بلند شد و جک گوشی را برداشت و بعد از لحظه‌ای گوشی را به آکس داد.  
 - ساینناست! با تو کار دارد.

\*\*\*

بیرون تاور رکوردز<sup>۱</sup> در میدان پیکاریلی<sup>۲</sup> با هم ملاقات کردند و تصمیم گرفتند در استارباکس<sup>۳</sup> قهوه‌ای بنوشند. سایننا بسیار خسته به نظر می‌رسید و آثار اقامت در جنوب فرانسه در او ناپدید شده بود.  
 - پدر زنده می‌ماند. دکترها کاملاً مطمئن هستند. او از توان جسمانی مطلوبی برخوردار است، اما...  
 لرزه‌ای در صدایش افتاد.  
 - طول می‌کشد که خوب شود. هنوز بی‌هوش است، به شدت مجروح شده. پلیس معتقد است سیلندر گاز منفجر شده. باورت می‌شود؟ مادر قصد دارد شکایت کند.  
 - علیه کی شکایت کند؟  
 - علیه کسانی که خانه را به ما اجاره دادند، علیه شورای گاز، علیه همه‌ی کشور. خیلی عصبانی است.  
 آکس حرفی نزد. پلیس به او هم گفته بود که انفجار در اثر نشت گاز صورت گرفته است.





- آلكس، اگر حرف نزن، از اين جا مي روم و تو ديگر رنگ مرا نمي بيني. بگو بدانم تو درباره ي پدرم چه مي داني.

آلكس ماجرا را تعريف كرد. چاره اي جز اين نداشت. البته تا اندازه اي هم خوش حال شد. مدت ها بود اين رمز و راز را در خود حفظ کرده بود. برايش مشكل بود كه همه ي ماجرا را در خودش مخفي نگه دارد.

او درباره ي مرگ عمويش، معرفي شدنش به ام آي، تعليماتي كه ديده بود و اولين ملاقاتش با ياسن گرگورويچ در كارخانه ي كامپيوترسازي استورم بريكر<sup>۱</sup> در كورن وال حرف زد. بعد توضيح داد دوبار مجبور شده با ام آي ۶ همكاري كند - يك بار در ناحيه ي آلپ در فرانسه، و بار ديگر در يكي از سواحل امريكا. بعد از آن هم ماجراي ديدن ياسن در ساحل سن پيبر، و تعقيب كردن او را تا رستوران تعريف كرد.

فكر مي كرد خلاصه حرف زده است، اما در واقع تا قبل از اين كه به ملاقاتش با ياسن در قايق فردونس اشاره كند، نيم ساعتی حرف زده بود. در بيش تر اوقات سعی کرده بود مستقيماً به ساينا نگاه نکند. اما بعد وقتی به موضوع گاوبازی رسید و توضیح داد که چگونه لباس ماتادورها را به تنش کردند، نگاهش را به روی ساينا انداخت. ساينا طوری به او نگاه می کرد که انگار اولین بار است او را ملاقات می کند.

- من كه گفتم باور كردنش برايست سخت است.

- آلكس...

- مي دانم كه كل ماجرا به نظر مسخره مي رسد، اما اين اتفاقي است كه افتاد. به خاطر پدرت خيلي متاسفم. متاسفم كه نتوانستم جلوي اين حادثه را بگيرم. اما دست كم مي دانم چه كسي اين كار را كرد.



- تا حالا تو سؤال كردي، حالا نوبت من است كه سؤال كنم. اصلاً سر درنمي آورم. مادر گفت بعد از انفجار تو فرار كردي.

- او از كجا اين را فهميد؟

- پليس به او گفت. آن ها گفتند كه تو ادعا كرده اي كسي مي خواسته پدر را بكشد و تو اين شخص را مي شناس. بعد هم ناپديد شدي. همه جا را دنبال گشتند.

- به اداره ي پليس در سن پيبر رفتم.

- اما نصف شب بود. زير باران خيس شده بودي، بدنت هم جراحت برداشته بود و لباس هاي مسخره اي هم پوشيده بودي.

وقتي آلكس سرانجام به ژاندارمري مراجعه كرد، يك ساعتی از او سؤال کرده بودند يك پزشك سه بخيه به جراحت روي شكمش زده بود و روي زخم را پانسمان کرده بود. پليس ديگري هم به او لباسی داده بود تا بپوشد. بازپرسی با ورود یکی از افراد کنسولگری انگلیس در لیون متوقف شده بود. به نظر می رسید که این شخص اطلاعات کاملی درباره ی آلكس داشت. او آلكس را به فرودگاه مون پويله برده بود تا روز بعد با اولين هوايما به انگليس برگردد. او هيچ علاقه اي به حادثه اي كه اتفاق افتاده بود نشان نمي داد. تنها خواسته اش ظاهراً اين بود كه آلكس را از كشور فرانسه بيرون ببرد.

ساينا پرسيد:

- خُب، تو چه كار داري مي كني؟ مي گويي پدر به محافظ احتياج دارد. آيا مطلبي مي داني كه ما نمي دانيم؟

- نمي توانم حرفي به تو بزنم...

- مزخرف حرف نزن. البته كه مي تواني به من بگويي!

- نمي توانم! حرفم را باور نمي كني.



منتهی می شود. جلوی در سیاه رنگی متوقف شدند. در را طوری ساخته بودند تا کسانی که به آن جا می آیند تحت تأثیر قرار بگیرند. کنار در روی دیوار آجری یک پلاک برنجی به چشم می خورد که روی آن نوشته بودند:

بانک رویال لندن

سایینا با تردید به آکس نگاه کرد.

- نگران نباش! بانک رویال لندن وجود خارجی ندارد. این را مخصوصاً گذاشته اند که کسی متوجه نشود.

داخل ساختمان شدند. سالن ورودی سرد و تجاری گونه بود. سقفی بلند داشت و کف آن از جنس مرمر قهوه ای رنگ بود. در سمتی از سالن یک کاناپه ی چرمی به چشم می خورد. آکس یادش آمد اولین باری که به این جا آمد روی این کاناپه نشست و منتظر ماند که پیش عموییش در طبقه ی پانزدهم برود. آکس به سمت میز پذیرش رفت. آن جا زنی در حالی که میکروفونی جلوی دهانش بسته بود، به تلفن ها جواب می داد و در ضمن با ملاقات کنندگان سلام و علیک می کرد. کنار این زن هم یک مأمور حراست با لباس انیفورم نشسته بود.

زن مسئول پذیرش به آکس و سایینا لبخندی زد و گفت:

- می توانم کمک تان کنم؟

- بله، لطفاً! می خواهم با خانم جونز ملاقات کنم.

زن جوان اخمی کرد.

- خانم جونز؟ می دانید در کدام قسمت کار می کند؟



- چه کسی؟

- دامیان کری.

- ستاره ی پاپ؟

- پدرت داشت مقاله ای درباره ی او می نوشت. قسمتی از این مقاله را در خانه پیدا کردم. شماره تلفن دامیان کری در تلفن همراه یاسن بود.

- یعنی دامیان کری می خواست پدرم را بکشد؟

- بله.

سکوتی طولانی حاکم شد.

سرانجام سایینا دوباره به حرف آمد.

- متأسفم، آکس! اما هیچ وقت در عمرم این همه چرند نشنیده بودم.

- سایینا، من که به تو گفتم. . .

- بله، می دانم گفتمی که من باور نمی کنم. اما این باعث نمی شود که

حرف هایت را باور کنم.

سایینا سرش را با ناباوری تکان داد و در ادامه ی حرفش گفت:

- چه طور می توانی انتظار داشته باشی کسی چرندیات تو را باور کند.

چرا حقیقت را به من نمی گویی؟

- سایینا، حرف من عین حقیقت است.

و بعد ناگهان به ذهنش رسید که چه باید می کرد.

- می توانم این را ثابت کنم.

با قطار زیر زمینی به ایستگاه لیورپول استریت<sup>۱</sup> لندن رفتند و از آن جا به خیابانی پیچیدند که آکس می دانست به اداره ی عملیات ویژه ی ام آی ۶



حتماً اشتباهی شده بود. یا این اشخاص جدید بودند، یا احتیاج به کلمه‌ی رمزی داشتند تا اجازه‌ی ورود به ساختمان را بدهند. البته در ملاقات‌های قبلی، قرار از قبل داشت و یا این که او را بر خلاف میلش به این‌جا آورده بودند. اما حالا بدون اطلاع قبلی آمده بود. به همین دلیل بود که به او اجازه‌ی ورود نمی‌دادند.

آلکس گفت:

- گوش کنید. کاملاً متوجه‌ام که نمی‌خواهید هر کسی به این ساختمان وارد شود، اما من هر کسی نیستم. من آلکس رایدر هستم. من با آقای بلانت و خانم جونز کار می‌کنم. لطف کنید به خانم جونز بگویید من این‌جا هستم.

مسئول پذیرش نومیدانه حرفش را تکرار کرد:

- اما ما کسی به نام خانم جونز این‌جا نداریم.

و مأمور حراست اضافه کرد:

- من هم کسی را به نام آقای بلانت نمی‌شناسم.

حالا سایننا نومیدانه‌تر از قبل گفت:

- آلکس، خواهش می‌کنم. . .

آلکس رو به سمت سایننا کرد.

- دروغ می‌گویند، سایننا. به تو ثابت می‌کنم.

این را گفت و سایننا را به سمت آسانسور کشید.

مأمور حراست بلند شد.

- همان‌جا که هستی، بایست.

مسئول پذیرش دکمه‌ای را فشار داد. احتمالاً تقاضای کمک کرده بود.

آسانسور پایین نیامد.



- با آقای بلانت<sup>۱</sup> کار می‌کند.

مسئول پذیرش از مأمور حراست پرسید:

- تو کسی را به نام خانم جونز می‌شناسی؟

مأمور حراست جواب داد:

- ما دوشیزه جانسون<sup>۲</sup> داریم که صندوق‌دار است.

آلکس نگاهش را از روی مأمور حراست برداشت و متوجه‌ی خانم

مسئول پذیرش شد.

- شما می‌دانید اشاره‌ی من به چه کسی است. فقط به ایشان بگویید

آلکس رایدر خانم مسئول پذیرش سخن آلکس را قطع کرد.

- در این بانک کسی به نام خانم جونز نداریم.

سایننا به میان سخن آن‌ها آمد.

- آلکس. . .

اما آلکس حاضر نبود که تسلیم شود. سرش را به مسئول پذیرش کرد

تا حرف محرمانه‌ای زده باشد.

- می‌دانم این‌جا بانک نیست. این‌جا مرکز عملیات ویژه‌ی ام‌آی ۶ است.

ممکن است لطفاً. . .

حالا نوبت مأمور حراست بود که حرف بزند.

- ام‌آی ۶ دیگر چیست؟

سایننا گفت:

- بیا برویم.

آلکس اتفاقی را که افتاده بود، باور نمی‌کرد.

- نه!



آلکس همه‌ی این‌ها را در یک نگاه دید و متوجه سایبنا شد.  
 مأمور حراست هم وارد سالن بانک شده بود.  
 - قرار نیست که این‌طوری وارد بانک بشوید. این‌جا ورودی مخصوص  
 کارکنان است. قبل از این که خودتان را به درِ درِ بیندازید، این‌جا را ترک  
 کنید. کاملاً جدی هستم. نمی‌خواهم مجبور شوم با پلیس تماس بگیرم. اما  
 شغل من ایجاب می‌کند که این کار را بکنم.

- بله، می‌رویم.

سایبنا قاطعانه حرف می‌زد.

- سایبنا. . .

- همین حالا می‌رویم.

مأمور حراست رو به سمت سایبنا کرد.

- مراقب این دوستت باش. حتماً فکر می‌کند کارهایش مضحک است،  
 اما این‌طور نیست.

از سالن بیرون رفتند و لحظه‌ای بعد در خیابان بودند. آلکس در این فکر  
 بود که چه اتفاقی افتاده است. چرا قبلاً این بانک را ندیده بود؟ بعد دلیلش  
 را فهمید. ساختمان بانک در حد فاصل دو خیابان واقع شده بود. دو سمت  
 ساختمان با هم تفاوت کامل داشتند. او همیشه از طرف دیگر وارد شده بود.  
 آلکس دهانش را باز کرد.

- گوش کن. . .

- نه، تو گوش کن! نمی‌دانم توی سرت چه می‌گذرد. شاید مشکل  
 این‌جاست که پدر و مادر نداری و می‌خواهی با جلب توجه کردن دیگران  
 جبران کنی. تو در رؤیا سیر می‌کنی. خیالاتی شده‌ای. پسر مدرسه‌ای مأمور  
 مخفی، آدم کش روسی و بقیه‌ی حرف‌ها. . .



آلکس دید که مأمور حراست به سمت او می‌آید. هنوز اثری از آمدن  
 آسانسور نبود. آلکس به اطرافش نگاه کرد. در سمتی از او راهرویی بود که  
 در انتهای آن یک درِ باد بزنی دیده می‌شد. شاید آن‌جا پلکان یا آسانسور  
 دیگری وجود داشت. آلکس در حالی که سایبنا را با خود می‌کشید، در راهرو  
 به راه افتاد. مأمور حراست به او نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. آلکس بر  
 سرعت قدم‌هایش افزود. دنبال راهی می‌گشت که به طبقات بالاتر برود.

درهای باد بزنی را با یک فشار باز کرد و به سمت دیگر رفت.

و متوقف شد.

در یک سالن بانک بود. یک سالن بزرگ با سقفی بلند. روی دیوارهای  
 بانک تبلیغات مختلفی در زمینه‌ی وام، وثیقه و طرح‌های پس‌انداز به چشم  
 می‌خورد. در سمتی از سالن، هفت یا هشت گیشه‌ی شیشه‌ای دیده می‌شد.  
 در هر گیشه، صندوق‌داران با مشتریان مختلف حرف می‌زدند. مردم کوچک و  
 بازار در صف ایستاده بودند تا کارهای بانکی خود را انجام دهند. در  
 محوطه‌ی بیرون گیشه‌ها، دو مشاور در امور بانکی با کت و شلوار مرتب  
 روی صندلی‌های شان نشسته بودند. یکی از آن‌ها با یک زوج سالمند  
 درباره‌ی حقوق بازنشستگی‌شان حرف می‌زد. مرد دومی هم درگیر صحبت  
 تلفنی بود.

- سلام! بانک رویال، خیابان لیورپول، بفرمایید! من آدام هستم،

می‌توانم کمکتان کنم؟

بالای یکی از گیشه‌ها چراغی روشن شد. شماره‌ی چهار. مردی که  
 جلوی صف ایستاده بود به سمت گیشه به راه افتاد. صف تکانی خورد و همه  
 کمی به جلو آمدند.



### قدیس یا خواننده؟

دفتر به همان شکل سابق بود. همان مبلمان، همان منظره و همان مرد سابق پشت همان میز همیشگی. اولین بار نبود که آلكس به آلن بلانت، رئیس عملیات ویژه‌ی ام‌آی‌۶ فکر می‌کرد. امروز در جریان آمدن به دفتر کارش چه اتفاقاتی افتاده بود؟ آیا خانه‌ی زیبایی در حومه‌ی شهر داشت و زن و فرزندی که به هنگام ترک منزل به او تبسم می‌کردند و برایش دست تکان می‌دادند؟ آیا خانواده‌اش از

1. Alan Blunt



خشم وجود آلكس را فرا گرفته بود.  
 - این هیچ ربطی به پدر و مادرم ندارد.  
 - اما به من ربط دارد. پدرم در یک حادثه مجروح شده. . .  
 - حادثه نبود، سایننا. یعنی این قدر احمقی که فکر می‌کنی همه‌ی این‌ها را از خودم درآورده‌ام؟  
 - احمق؟ به من می‌گویی احمق؟  
 - فکر می‌کردم ما دوست هستیم. فکر می‌کردم روی من شناخت داری. . .  
 - بله! فکر می‌کردم تو را می‌شناسم، اما حالا می‌بینم که اشتباه می‌کردم. به تو نشان می‌دهم که احمق کیست. به دیدن تو آمدن احمقانه بود. و آشنا شدن با تو احمقانه‌ترین کاری بود که کردم.  
 این را گفت و از آلكس فاصله گرفت و لحظه‌ای بعد در میان جمعیت ناپدید شد.  
 - آلكس. . .  
 صدای آشنایی بود. آن را خوب می‌شناخت.  
 خانم جونز در پیاده‌رو ایستاده بود. صحنه‌را دیده و حرف‌ها را شنیده بود.  
 - بگذار برود، آلكس. فکر می‌کنم باید با هم حرف بزنیم.



بلانت زمزمه کنان گفت:

- درباره‌ی حادثه‌ی سن پیر همه چیز را می‌دانیم.

- این را می‌دانید که یاسن گرگوروویچ مجری برنامه بود؟

بلانت آهی از روی بی‌قراری کشید.

- این چیزی را عوض نمی‌کند. ارتباطی به تو ندارد، به ما هم ارتباط ندارد.

آلکس با ناباوری به او نگاه کرد.

- پدر سایینا یک روزنامه‌نگار است. می‌خواست مطلبی درباره‌ی دامیان

کری بنویسد. اگر کری می‌خواست او را بکشد حتماً دلیلی داشته است. آیا

کار شما این نیست که موضوع را پیگیری کنید؟

بلانت دستش را به علامت سکوت بالا برد. چشمانش طبق معمول

چیزی را نشان نمی‌داد. آلکس با خود گفت اگر این مرد پشت میزش بمیرد،

تفاوتی برای کسی ایجاد نمی‌شود.

بلانت گفت:

- گزارش پلیس مون پولیه و کنسول انگلیسی را دریافت کرده‌ام. وقتی

پای یکی از افراد ما در میان باشد، این کار را می‌کنیم.

- اما من یکی از افراد شما نیستم.

- متأسفم که پدر دوستت مجروح شد، اما باید بدانی پلیس فرانسه در

این زمینه تحقیق کرده است. حق با توست! حادثه ناشی از نشت گاز نبود.

- من هم سعی داشتم همین را به شما بگویم.

- ظاهراً یکی از تشکیلات توریستی محلی مسئولیت انفجار را برعهده

گرفته. گروهی به نام سی‌اس‌تی<sup>۱</sup> گفته کار آن‌ها بوده است.



واقعیت‌های مربوط به او خبر داشتند؟ آیا به آن‌ها گفته بود برای یک بانک، یا شرکت بیمه یا جاهایی شبیه به آن کار می‌کند؟ آیا آن‌ها می‌دانستند که در کیف دستی‌اش مدارکی درباره‌ی قتل‌های گوناگون انباشت شده است؟ آلکس سعی کرد دوران نوجوانی او را در ذهن مجسم کند. زمانی هم سن و سال او بود، به مدرسه می‌رفت، در جلسه‌ی امتحان عرق می‌ریخت، فوتبال بازی می‌کرد و مانند همه‌ی نوجوان‌ها در تعطیلات آخر هفته دلش می‌گرفت. اما در چشمان خالی و خاکستری آقای بلانت اثری از کودکی به چشم نمی‌خورد. اما چه عاملی سبب شده بود که به فعالیت‌های امنیتی روی بیاورد؟

بعد آلکس از خود پرسید آیا این حادثه زمانی هم برای او اتفاق خواهد افتاد؟ آیا ام‌آی‌۶ او را برای چنین کاری آماده می‌کرد؟ یک روز او را برای انجام دادن یک مأموریت مخفی دعوت کردند، و روزی هم او را در لباس خودشان درخواهند آورد. شاید همین حالا هم دفتری را با نام او روی یک پلاک در نظر گرفته بودند. پنجره‌ها بسته بودند و هوای داخل اتاق گرم بود. اما او می‌لرزید. اشتباه کرده بود که با سایینا به این جا آمده بود. این اداره واقع در خیابان لیورپول مسموم کننده بود و اگر از آن فاصله نمی‌گرفت، روزی نابود می‌شد.

بلانت گفت:

- اجازه نداشتی با کسی به این‌جا بیایی. لازم نیست در حضور دوستان

خودی نشان بدهی

آلکس سخن بلانت را قطع کرد.

- من خودی نشان ندادم. چیزی نمانده بود که پدرش در جریان انفجار

یک بمب در جنوب فرانسه جانش را از دست بدهد.



اولین بار بود که آلكس او را هیجان زده می دید. بعد به ذهنش رسید کسان زیادی نیستند که جرأت کنند با مقام اول عملیات ویژه مخالفت کنند. مطمئناً در حضور او جرأت این کار را نداشتند.

- چرا بی معنی است؟

- برای این که تو درباره‌ی محبوب‌ترین و محترم‌ترین خواننده‌ی کشور حرف می‌زنی. کسی که میلیون‌ها و میلیون‌ها پوند برای مؤسسات خیریه جمع‌آوری کرده است. برای این که درباره‌ی دامیان کری حرف می‌زنی.

بلانت به پشتی صندلی‌اش تکیه داد. برای لحظه‌ای به نظر رسید که تصمیم‌اش را نگرفته است. بعد سری تکان داد و گفت:

- بسیار خوب! از آن جایی که تو در گذشته برای ما کارهای مفیدی انجام داده‌ای، و از آن جایی که می‌خواهم یک‌بار و برای همیشه تکلیف این ماجرا را روشن کنم، آن چه را که درباره‌ی کری می‌دانیم با تو در میان می‌گذارم.

و خانم جونز اضافه کرد:

- پرونده‌ی پُر حجمی درباره‌ی او داریم.

- ادامه بدهم؟

بلانت بار دیگر سری به علامت تأیید پایین آورد و خانم جونز شروع به صحبت کرد. به نظر می‌رسید همه چیز را از حفظ می‌داند. یا اخیراً پرونده را خوانده بود، یا ذهنی داشت که مطالب را فراموش نمی‌کرد.

- دامیان کری در ۵ اکتبر سال ۱۹۵۰ در شمال لندن متولد شد. اما این اسم اصلی او نیست. اسم اصلی او هارولد اریک لانت<sup>۱</sup> است. پدرش سر آرتور لانت<sup>۲</sup> بود که با ساختن پارکینگ‌های چند طبقه‌ای به ثروت رسید.

1. Harold Eric Lunt  
2. Sir Arthur Lunt



- سی‌اس‌تی؟ این‌ها دیگر چه گروهی هستند؟

خانم جونز توضیح داد:

- یک گروه جدید هستند. در اصل این گروه را ناسیونالیسم‌ها تشکیل می‌دهند که نمی‌خواهند خانه‌های کامارگو برای گردشگری به فروش برسند.

آلكس مصرانه گفت:

- هیچ ربطی به سی‌اس‌تی ندارد. کار یاسن گرگورویچ بود. سن او را دیدم. خودش هم این مطلب را تأیید کرد. او به من گفت که هدف اصلی ادوارد پلژر بوده است. چرا به حرف‌هایم گوش نمی‌دهید؟ موضوع سر مقاله‌ای بود که ادوارد آن را می‌نوشت. مطلبی درباره‌ی یک ملاقات در پاریس. این دامیان کری بود که خواست ادوارد پلژر را بکشد. برای لحظه‌ای سکوت حاکم شد. خانم جونز به رئیس‌اش نگاه کرد. انگار منتظر اجازه‌ی او بود که حرفی بزند. آقای بلانت سرش را به علامت تصدیق پایین آورد.

خانم جونز پرسید:

- آیا یاسن به اسم دامیان کری اشاره کرد؟

- نه. اما من شماره‌ی کری را روی تلفن همراه یاسن پیدا کردم. بعد به

او زنگ زدم. صدایش را شنیدم که جواب داد.

- نمی‌توانی با اطمینان بگویی او دامیان کری بود.

- اما او خودش را با این اسم معرفی کرد.

بلانت عصبانی نشان می‌داد.

- کاملاً بی‌معنی است.



کنسرت اجرا کرد و همه‌ی عایدات آن را به مؤسسات خیریه داد. اسمش را چارت اتک<sup>۱</sup> گذاشتند. موفقیت عظیمی به دست آمد. در روز کریسمس، نواری برای بچه‌ها تهیه دید که اسمش "چیزی برای بچه‌ها" بود. این نوار چهار میلیون نسخه فروش کرد. او این پول را هم صرف امور خیریه کرد.

- تازه شروع کار بود. بعد از موفقیت چارت اتک، کری ذرگیر مسائل جهانی شد. به موضوع حفظ و حراست از جنگل‌ها و بدهی‌های جهانی توجه کرد. او مراکز متعددی برای درمان جوانان معتاد تدارک دیده است. او پس از دو سال تلاش و مبارزه، توانست آزمایشگاهی را که روی حیوانات آزمایش می‌کرد، تعطیل کند.

- در سال ۱۹۸۹، در بلفاست<sup>۲</sup> برنامه‌ای اجرا کرد. خیلی‌ها معتقدند کنسرت مجانی او قدم بلندی در برقراری صلح در ایرلند شمالی برداشت. یک سال بعد، کری دوباره به قصر باکینگهام<sup>۴</sup> رفت. روز پنج شنبه به مناسبت تولد پرنسس دایانا<sup>۵</sup> برنامه اجرا کرد و روز بعد هم برای دریافت عنوان شوالیه از ملکه به قصر باکینگهام رفت.

- سال قبل عکس او روی جلد مجله‌ی تایم<sup>۶</sup> چاپ شد. عنوان سر مقاله‌ی تایم این بود:

"مرد سال. قدیس یا خواننده؟" به همین دلیل است که تهمت‌های ما به او مضحک است، آکس. همه‌ی دنیا به او به عنوان یک قدیس احترام می‌گذارند.

- با این حال، صدای خودش را در تلفن شنیدم.

1. Chart Attack
2. Something for the Children
3. Belfast
4. Buckingham Palace
5. Princess Diana
6. Time



هارولد در کودکی صدای بسیار جالب توجهی داشت. او را در پانزده سالگی به آکادمی سلطنتی موسیقی در لندن فرستادند. او در آن جا به اتفاق پسر دیگری آواز می‌خواند، که این یکی هم به شهرت رسید. اسمش التون جان<sup>۱</sup> بود.

- اما در سیزده سالگی او اتفاق وحشتناکی افتاد. پدر و مادرش در یک حادثه‌ی عجیب اتومبیل جان‌شان را از دست دادند.

- چرا عجیب؟

- اتومبیل روی سر آن‌ها افتاد. از طبقه‌ی بالای یکی از پارکینگ‌های آن‌ها به پایین و روی سرشان سقوط کرد. هارولد آکادمی موسیقی را ترک و شروع به مسافرت به اقصی نقاط جهان کرد. اسمش را عوض کرد و مدتی به آیین بودایی روی آورد. گیاه‌خوار شد. او حتی امروز هم لب به گوشت نمی‌زند. بلیت‌های کنسرت‌هایش را از کاغذهای بازیافت شده تهیه می‌کند. او به ارزش‌های محکمی اعتقاد دارد و به آن‌ها عمل می‌کند.

- به هر صورت، در دهه‌ی هفتاد به انگلیس بازگشت و گروه موسیقی اسلم<sup>۲</sup> را به وجود آورد! این گروه با موفقیت سریع و فوری روبه‌رو شد. مطمئنم که بقیه‌ی ماجرا برایت آشناست. در پایان دهه‌ی هفتاد، گروه او متلاشی شد. کری تصمیم گرفت به تنهایی آواز بخواند. این گونه به اوج جدیدی رسید. به‌ندرت اتفاق افتاد که آهنگی از او در فهرست بیست آهنگ برتر روز انگلیس و امریکا وجود نداشته باشد. او پنج بار برنده‌ی جایزه‌ی بهترین خواننده‌ی سال شد. او در سال ۱۹۸۶، به آفریقا سفر کرد و تصمیم گرفت برای مردم آن جا کاری صورت دهد. او در استادیوم ومبلی<sup>۳</sup> یک

1. Elton John
2. Slam
3. Wembley





از حمله به دامیان کری به عنوان بهانه‌ای برای تعطیل کردن فعالیت ما استفاده کند.

خانم جونز در ادامه‌ی حرف‌های بلانت گفت:

- امروز کری برنامه‌ی تلویزیونی داشت.

بعد در حالی که دستگاه کنترل از راه دور را روبه روی تلویزیون نگه داشت، گفت:

- این برنامه را تماشا کن و نظرت را بگو.

تلویزیون روشن شد. اخبار نیم‌روزی پخش می‌شد. آلکس فکر کرد که خانم جونز همه روزه برنامه‌ی اخبار نیم‌روزی را ضبط می‌کند. خانم جونز فیلم را روی حرکت تند گذاشت و کمی بعد دوباره فیلم را به سرعت معمولی پخش کرد.

حالا دامیان کری دیده می‌شد. موهایش را مرتب شانه زده و پیراهن سفید و کراوات ابریشمی و کت و شلوار رسمی تیره رنگی بر تن داشت. بیرون سفارت امریکا در گروونور اسکور<sup>۱</sup> ایستاده بود.

خانم جونز صدای تلویزیون را بلند کرد.

... خواننده‌ی سابق پاپ، دامیان کری، حالا به شکلی خستگی ناپذیر به بعضی از موضوعات سیاسی و زیست محیطی علاقه مند شده است. او قرار است در لندن با رئیس‌جمهور امریکا که برای گذراندن تعطیلاتش به انگلیس آمده، ملاقات کند.

بعد نوار، صحنه‌ی فرود هواپیمای حامل رئیس‌جمهور امریکا در فرودگاه هیترو<sup>۲</sup> را نشان داد.

1. Grosvenor Square  
2. Heathrow



- تو صدای کسی را شنیدی که خودش را او معرفی کرده است. نمی‌توانی بگویی خود او بوده است.

آلکس عصبانی شده بود.

- سر در نمی‌آورم! بسیار خوب! همه‌ی ما دامیان کری را دوست داریم. می‌دانم که او از شهرت زیادی برخوردار است، اما این امکان هم وجود دارد که او با حادثه‌ی بمب‌گذاری ارتباط داشته باشد. چرا دست کم درباره‌اش تحقیق نمی‌کنید؟

- برای این که نمی‌توانیم.

بلانت قاطعانه حرفش را زد و بعد گلویی صاف کرد.

- دامیان کری یک مولتی میلیونر است. قصرهای متعدّد دارد.

- خُب، که چی؟

- ثروتمندها از ارتباط‌های قوی‌ای برخوردارند. از سال‌های ۱۹۹۰ به بعد، دامیان کری پول‌هایش را در تجارت‌های مختلف سرمایه‌گذاری کرده است. برای خودش یک شبکه‌ی تلویزیونی درست کرده. برنامه‌هایش در نقاط مختلف دنیا بیننده دارد. هتل‌های متعدد دارد و اخیراً هم به بازی‌های کامپیوتری رو آورده است.

- اما من هنوز متوجه‌ی

- آلکس، او یک کارفرمای عمده است، از نفوذ زیاد برخوردار است. در انتخابات سال قبل یک میلیون پوند به دولت اهداء کرد. متوجه هستی چه می‌گویم؟ اگر معلوم شود به استناد حرف تو درباره‌اش بررسی می‌کنیم، رسوایی بزرگی ایجاد می‌شود. نخست‌وزیر به هر صورت از ما دل خوشی ندارد. او هر چه را که نتواند کنترل کند، از آن بیزار است. حتی ممکن است



بلانت گفت:

- خیلی احساسی حرف می‌زنی.

- نه، این‌طور نیست. اما بگذارید این حرف را هم به شما بزنم. اگر شما دنبال کری نروید، من این کار را می‌کنم. ممکن است همه‌ی بزرگ‌ترها دور او جمع شده باشند، اما من صدای خودش را در تلفن شنیدم. تردیدی ندارم که او در حادثه‌ی جنوب فرانسه دست داشت. این را به شما ثابت خواهم کرد.

آلکس از جایش بلند شد و بدون این که حرف دیگری بزند، از اتاق بیرون رفت.

سکوتی طولانی بر اتاق حاکم شد.

بلانت قلمی برداشت و مطلبی روی کاغذ نوشت و نگاهش را روی

خانم جونز انداخت.

- خُب؟

خانم جونز گفت:

- شاید بهتر باشد یک‌بار دیگر پرونده را مرور کنیم.

- می‌توانی هر کاری که دوست داری، انجام بدهی.

خانم جونز اسم من یاسن گرگورویچ را روی کاغذ آقای بلانت دید. برای بلانت عجیب بود که آلکس برای دومین بار با یاسن روبه‌رو شده است.

- تعجب من از این است که چرا یاسن او را نکشت.

خانم جونز سری تکان داد.

- شاید بهتر است موضوع یاسن را با آلکس در میان بگذاریم.

- نه، ابدأ!



لحظاتی بعد، آن‌طور که فیلم نشان می‌داد، دامیان کری روبه‌روی رئیس‌جمهور ایستاده بود و با او دست می‌داد.

- رئیس‌جمهور قبل از هر کسی با دامیان کری به عنوان نماینده‌ی گرین‌پیس<sup>۱</sup> در سفارت ملاقات غیر رسمی داشت. . . خانم جونز تلویزیون را خاموش کرد.

- می‌بینی، رئیس‌جمهور امریکا از تعطیلاتش می‌گذرد تا با دامیان کری ملاقات کند. او قبل از ملاقات با نخست‌وزیر انگلیس با دامیان کری ملاقات کرده است. در این شرایط چه دلیل منطقی‌ای می‌تواند وجود داشته باشد که او بخواهد یک خانواده را به قتل برساند؟

- این مطلبی است که دوست دارم شما از آن سر در بیاورید.

بلانت نفس عمیقی کشید.

- فکر می‌کنم باید منتظر بررسی پلیس فرانسه درباره‌ی سی‌اس‌تی باشیم. بهتر است بفهمیم چه نتیجه‌ای به دست می‌آید.

- با این حساب، شما قرار نیست کاری بکنید!

- فکر می‌کنم به اندازه‌ی کافی توضیح داده‌ایم، آلکس.

- بسیار خوب.

آلکس از جای خود بلند شد. قصد نداشت که خشم خود را پنهان کند.

- شما ابروی مرا جلوی سایننا بردید. کاری کردید که بهترین دوستم را از دست بدهم. به راستی که عجیب است. وقتی به من احتیاج دارید، از مدرسه بیرونم می‌کشید و به آن سمت دنیا می‌فرستید. اما وقتی من به شما احتیاج دارم، این طوری با من برخورد می‌کنید. طوری رفتار می‌کنید که انگار وجود خارجی ندارید و بعد در خیابان به سر وقت من می‌آیید. . .

1.Greenpeace



بلانت کاغذ را در دستش مجاله کرد.

- هر چه آکس رایدر کم‌تر درباره‌ی یاسن گرگورویچ اطلاع داشته باشد، بهتر است. امیدوارم این دو نفر دیگر با هم رو در رو نشوند. این را گفت و کاغذ مجاله شده را درون سبد کاغذهای باطله انداخت. در پایان روز، همه‌ی کاغذهای سبد سوزانده می‌شد.

- خُب، همین که گفتم.

جک نگران بود.

آکس با روحیه‌ی بد از خیابان لیورپول آمده بود و از آن وقت هم حتی یک کلمه با جک حرف نزده بود. وقتی آکس وارد اتاق شد، جک روزنامه می‌خواند. جک متوجه شده بود که جلسه‌ی آکس و سایننا پایان خوشی نداشته است. اما بعدازظهر اطلاعات کاملی درباره‌ی ماجرا به‌دست آورد.

آکس آهی کشید.

- همه‌شان احمق هستند. می‌دانم اشتباه می‌کنند. اما آن‌ها چون من

جوان‌تر هستم، حرف مرا قبول نمی‌کنند.

آکس، قبلاً هم به تو گفتم که نباید با آن‌ها قاطی بشوی.

- نه، نمی‌شوم. دیگر نمی‌شوم. آن‌ها کم‌ترین بهایی به من نمی‌دهند.

صدای زنگ در بلند شد.

آکس گفت:

- من در را باز می‌کنم.

وانت بار کوچکی بیرون پارک شده بود. دو مرد در عقب وانت را باز می‌کردند. آکس ایستاد و نگاه کرد. یک دوچرخه‌ی نو را از وانت پایین آوردند و به سمت خانه آمدند. آکس به دوچرخه دقیق شد. یک دوچرخه‌ی مخصوص کوهستان بود که آن را با تغییراتی مناسب استفاده در شهر کرده



بودند. دوچرخه‌ی لوکسی بود. تنها زنگ نقره‌ای رنگ روی فرمان به نظر قدیمی می‌رسید. دوچرخه‌ی دست‌ساز بود که مسلماً هزینه‌ی زیادی برای ساختنش متقبل شده بودند.

یکی از مردها پرسید:

- شما آکس رایدر هستید؟

- بله. اما فکر می‌کنم اشتباهی صورت گرفته. من سفارش دوچرخه نداده بودم.

- این یک هدیه است.

مرد دومی پاکتی را به‌دست آکس داد.

حالا جک هم کنار در خانه آمد و پرسید:

- این دیگر چیست؟

- کسی برایم یک دوچرخه فرستاده.

آکس پاکت را باز کرد. درون آن دفتوچه‌ی راهنمای دوچرخه و یک نامه وجود داشت.

آکس عزیز،

احتمالاً با این کارم توپ و تشری دریافت خواهم کرد. اما دوست ندارم

تو بدون حامی همه‌ی کارها را انجام بدهی. این دوچرخه را من برایت

درست کردم. امیدوارم به‌دردت بخورد. پسر عزیز، مراقب خودت باش. هرگز

نمی‌خواهم اتفاقی برایت بیفتد.

با آرزوی موفقیت برای تو. †

اسمیترز<sup>۱</sup>



بعد التحریر:

این نامه ده ثانیه پس از آن که در معرض هوا قرار گرفت نابود می‌شود. امیدوارم به‌سرعت آن را خوانده باشی!

آلکس همین اندازه فرصت کرد که آخرین جمله را بخواند. لحظه‌ای بعد، کاغذ به خاکستر تبدیل شد. دو سرنشین وانت‌بار پیشاپیش رفته بودند. آلکس با دوچرخه باقی ماند.

چک پرسید:

- این اسمیتز کیست؟

آلکس هرگز درباره‌ی اسمیتز حرفی نزده بود.

- اشتباه من بود که فکر می‌کردم در ام‌آی‌۶ دوستی ندارم. اما مثل این که دارم.

آلکس در حالی که تبسمی بر لبان خود داشت، دوچرخه را به خانه آورد. چک در را بست.



### پلژر دام

نزدیکی‌های صبح بود که آلکس کم‌کم به این نتیجه رسید برنامه‌ای که برای خودش در نظر گرفته، غیر ممکن است. چگونه می‌توانست درباره‌ی کسی مانند کری تحقیق کند؟ بلانت گفته بود که او در لندن و ویلت‌شایر خانه دارد، اما آدرسی نداده بود. حتی نمی‌دانست که کری در انگلستان هست یا نیست.

اما کمی بعد، اخبار صبحگاهی به آلکس کمک کرد تا بداند کارش را از کجا باید شروع کند.



سود حاصل از فروش این نرم افزار را به مؤسسات خیریه تا درباره‌ی حفاری چاه نفت در پرداخت خواهد کرد. قرار است که این پول صرف کمک به زندگی کودکان معلول در انگلستان شود. دیروز کری با رئیس‌جمهور امریکا ملاقات کرد تا درباره‌ی حفاری چاه نفت در آلاسکا<sup>۲</sup> به نتیجه برسد. گفته می‌شود که ملکه شخصاً با احداث موقتی پلژر دام<sup>۳</sup> در هاید پارک موافقت کرده است.

1. Hyde Park  
3. Alaska

2. Cray Software Technology  
4. Pleasure Dome

آلکس روزنامه را کنار گذاشت.

- ما باید در این مراسم شرکت کنیم.

- تخم مرغ آب‌پز می‌خوری یا نیمرو؟

- چک... .

- آلکس، برای شرکت در این مراسم باید بلیت مخصوص داشت. کاری

از دست ما ساخته نیست.

- راهی برایش پیدا می‌کنم.

چک پرسید:

- مطمئنی می‌خواهی این کار را بکنی؟

- می‌دانم، چک. او دامیان کری است. همه او را دوست دارند، اما

چیزی هست که ممکن است متوجه‌ی آن نشده باشند.

آلکس روزنامه را تا کرد و آن را به چک داد.

- گروه تروریستی که مسئولیت انفجار بمب را به عهده گرفته، خودش

را سی‌اس‌تی معرفی کرده است.



وقتی به آشپزخانه آمد، جک دومین قهوه‌اش را می‌خورد و در حال خواندن روزنامه‌ی صبح بود.

جک با دیدن آلکس گفت:

- بیا این مطلب را بخوان. برایت جالب خواهد بود.

آلکس روزنامه را گرفت. در صفحه‌ی دوم عکس دامیان کری به او

لبخند می‌زد. زیر عکس مطلبی درباره‌ی کری نوشته بودند.

### نرم افزار ۱۰۰ میلیون پوندی کری

بدون تردید، این داغ‌ترین برنامه‌ی امروز لندن است. دامیان کری شخصاً در هاید پارک<sup>۱</sup> یک بازی کامپیوتری را که به وسیله‌ی مؤسسه‌ی تکنولوژی نرم افزاری کری<sup>۲</sup> تهیه شده است، به حاضران در جلسه توضیح می‌دهد. هر دامیان کری شخصاً با روزنامه نگاران، دوستان، مقامات و متخصصان صنعت صحبت خواهد کرد. برنامه

ساعت یک بعدازظهر آغاز می‌شود و شرکت کنندگان در برنامه فرصتی خواهند داشت تا با غذاهای بوفه شکمی سیر کنند. این اولین بار است که یکی از پارک‌های سلطنتی برای مقاصد تجاری استفاده می‌شود. اختصاص محوطه‌ی پارک به این برنامه انتقاداتی به همراه داشته است. اما دامیان کری یک تاجر معمولی نیست. او قبلاً اعلام داشته که بیست درصد



موسیقی از بلندگوها پخش می‌شد. آهنگی از آخرین آلبوم کری بود. آکس به حاشیه‌ی آب رسید. صدای فریادها را می‌شنید. حتی در آفتاب بعدازظهر صدها چراغی که با هم روشن می‌شدند چشم را می‌زد. شهردار لندن لحظاتی قبل وارد شده بود و به خبرنگاران دست تکان می‌داد. آکس به اطراف خود و جمعیت نگاه کرد. چند نفری از آن‌ها را می‌شناخت، بازیگران، مجریان برنامه‌های تلویزیونی، مدل‌ها و سیاستمداران. همه کارت‌های دعوت خود را در دست داشتند و صف بسته بودند که به درون بروند. چیزی بیش از معرفی یک بازی جدید کامپیوتری بود. این گران‌ترین مهمانی‌ای بود که تا کنون در لندن برگزار شده بود.

باید به طریقی در این مهمانی شرکت می‌کرد.

آکس بی‌اعتنا به مأمور پلیسی که می‌خواست مانع از ورود او به محوطه‌ی پُل شود، با اعتماد به نفس به راهش ادامه داد. طوری وانمود کرد که یکی از مدعوین است. جک چند قدمی با او فاصله داشت. آکس به او اشاره کرد.

عمویش ایان رابندر سال‌ها قبل به او نکات فراوانی آموزش داده بود و از جمله این که چگونه می‌تواند با ترفند به جایی که می‌خواهد، برسد. در آن زمان هر دوی آن‌ها در پراگ<sup>۱</sup> بودند.

حالا این آموزش‌ها به دردش می‌خورد.

آکس نزدیک به پُل بود. مأموران انیفورم پوشیده کارت‌های مدعوین را کنترل می‌کردند. کنار پُلی که راه باریک‌تر می‌شد، جمعیت ازدحام کرده بود. همه در صف ایستاده بودند که به درون بروند. آکس برای آخرین بار به جک نگاه کرد. او آماده بود.



- بله، این را می‌دانم.

- بازی جدید کامپیوتری هم به‌وسیله‌ی تکنولوژی نرم‌افزاری کری بهتر شده است که مخفف آن سی‌اس‌تی می‌شود.

- منظورت چیست، آکس؟

- ممکن است یک تطابق اسمی باشد، اما سی‌اس‌تی کری می‌تواند همان سی‌اس‌تی تروریست‌ها باشد.

جک سری به علامت تأیید پایین آورد.

- خوب، چگونه باید در برنامه شرکت کنیم؟

با اتوبوس به نایتس‌بریج<sup>۱</sup> رفتند و از آن‌جا وارد هاید پارک شدند. حتی قبل از عبور از دروازه‌ی هاید پارک هم آکس متوجه شد هزینه‌ی هنگفتی صرف ساختن مجموعه شده است. جمعیت روی پیاده‌رو موج می‌زد. مردم گروه گروه از تاکسی‌ها و لیموزین‌ها پیاده می‌شدند. پلیس‌ها پیاده یا سوار بر اسب در هر گوشه‌ای ایستاده بودند و سعی داشتند مردم را در صف منظمی قرار بدهند. برای آکس عجیب بود که اسب‌ها بتوانند در این ازدحام آرامش خود را حفظ کنند.

و سرانجام، خود پلژ دام، انگار یک سفینه‌ی زیبا در میانه‌ی دریاچه‌ی وسط هاید پارک فرود آمده است. به نظر می‌رسید در سطح آب جاری و روان است. چراغ‌هایش حتی در روز روشن برق می‌زد و تالالو<sup>۲</sup> خاص خودش را داشت. از کنار دریاچه تا محل برگزاری برنامه پلی احداث کرده بودند. دوازده مأمور حراست مدخل ورودی را بسته بودند. هیچ کس بدون کارت حق عبور نداشت. راه دیگری هم نبود که کسی بتواند خودش را به محل برنامه برساند.



به سازمان دهی احتیاج داشت. کافی بود حواس طرف مقابل را پرت می‌کردند. همه‌ی توجه مرد به جک بود که هنوز او را میان بازوانش نگه داشته بود. قبلاً عموبیش ایان رایدر به او گفته بود بازوی کسی را نیشگون بگیر تا متوجه نشود که پایش را قلقلک می‌دهی. این را آکس سال‌ها قبل آموخته بود.

جک در حالی که با هیجان حرف می‌زد، گفت:

- مرا به‌خاطر نمی‌آورید؟ در ساووی یکدیگر را دیدیم!

- نه، متأسفم. اشتباه گرفته‌اید.

آکس حالا از آن‌ها فاصله گرفته بود و به سمت پُل می‌رفت. تا چند لحظه‌ی دیگر، مرد حتماً متوجه‌ی گم شدن بلیتش می‌شد. اما حتی اگر جک را متهم می‌کرد، مدرکی نداشت که چیزی را ثابت کند. آکس و کارت دعوت ناپدید شده بودند.

آکس کارت را نشان مأمور کنترل داد و به درون رفت. بخشی از وجودش می‌گفت کار خوبی نکرده است. امیدوار بود آن مرد بتواند به شکلی اجازه ورود پیدا کند. در دل دامیان کری را لعنت می‌کرد که او را به یک جیب بر تبدیل کرده است. اما او از همان لحظه که در جنوب فرانسه کری به تلفنش جواب داده بود، می‌دانست که ممکن است راه بازگشتی نداشته باشد.

از پُل عبور کرد و در طرف دیگر بلیتش را تحویل داد. در چند قدمی او، یک ورودی مثلثی شکل وجود داشت. آکس از در ورودی گذشت و به محوطه‌ی اصلی رسید. محوطه‌ی بسیار بزرگی بود که زیر نور چراغ‌ها



آکس ایستاد و لحظه‌ای بعد فریاد کشید:

- کسی بلیت مرا دزدیده است!

حتی با وجود صدای بلند موسیقی، صدای آکس به اندازه‌ای بلند بود که اطرافیان متوجه‌ی او شوند. یک نیرنگ کلاسیک بود. کسی به او توجه نکرد، اما ناگهان همه نگران بلیت خودشان شدند. آکس دید مردی که کنارش ایستاده لبه‌ی کتش را عقب زد و نگاهی به جیب بغلش انداخت. زن دیگری کیفش را باز کرد تا از بودن بلیتش مطمئن شود. چند نفری هم بلیت‌های‌شان را در آوردند و آن را در دستان خود محکم نگه داشتند. مرد چاقی دستش را در جیب پشتی شلوارش فرو برد تا از وجود بلیت مطمئن شود. تبسمی بر لبان آکس نشست. حالا خوب می‌دانست بلیت‌ها کجا هستند.

آکس به جک علامت داد. مرد چاق هدف مناسبی بود. جای مناسبی هم قرار داشت. در چند قدمی آکس ایستاده بود. گوشه‌های کارت از جیب شلوارش دیده می‌شد. جک باید نقش متوقف کننده را بازی می‌کرد تا آکس برنامه‌اش را پیاده کند.

جک به سمت مرد چاق رفت و وانمود کرد که انگار او را می‌شناسد.

- هُری!

این را گفت و بازوانش را به دور او حلقه زد.

- من هُری...

در همین لحظه، آکس دو قدم به جلو برداشت. زنی را که جلوی او ایستاده بود، دور زد و با یک حرکت سریع بلیت را از جیب مرد بیرون کشید و آن را زیر کتش پنهان کرد. کم‌تر از سه ثانیه طول کشیده بود. برای آکس کار دشواری نبود. یک جیب‌بری پیش پا افتاده بود، بیش از مهارت



آلکس احساس کرد مانند سایر حاضران به سمت صحنه کشیده می‌شود. می‌خواست تا حدی که می‌تواند خودش را به کری نزدیک کند. احساس می‌کرد با مردی که همیشه می‌شناخت و هرگز او را ندیده بود در یک اتاق قرار دارد. دامیان کری در زندگی واقعی ریزتر از آن بود که عکس‌هایش نشان می‌داد. این اولین نکته‌ای بود که به ذهن آلکس رسید. اما به هر صورت سی سال بود که کری اسم و رسم و شهرت داشت. اعتماد به نفس فراوانی در چهره‌اش به چشم می‌خورد.

کری ادامه داد:

- امروز می‌خواهم بازی کامپیوتری جدیدم را به نمایش بگذارم.

تا حدودی لهجه‌ی امریکایی داشت.

- مایلم از تشریف‌فرمایی شما تشکر کنم. اما اگر کسی از سونی<sup>۱</sup> یا نینتندو<sup>۲</sup> در این جاست، متأسفانه خبر بدی برایش دارم.

حالا تبسمی بر لبانش نشست.

- شما به تاریخ پیوسته‌اید.

خنده‌ی حضار بلند شد و شروع به کف زدن کردند. حتی آلکس هم تبسمی بر لبانش نشست. کری طوری حرف می‌زد که نظر همه را جلب کند. انگار همه مدعوین را تک تک می‌شناخت.

کری ادامه داد:

- گیمزلیر با هر سیستمی که تاکنون دیده‌اید متفاوت است. در گیمزلیر موها، چشم‌ها، حالت پوست، آب، چوب، فلزات، دود و همه چیزهای دیگر شکل واقعی و زنده دارند. ما قانون جاذبه و اصطکاک را رعایت می‌کنیم. از

1.Sony  
2.Nintendo



می‌درخشید. روی یک پرده‌ی بزرگ نمایش سه حرف سی‌اس‌تی دیده می‌شد. تا این لحظه حدود پانصد نفر از مهمانان وارد شده و در حال خوردن و نوشیدن بودند. مسئولان پذیرایی سینی به دست از سمتی به سمت دیگر می‌رفتند و از مهمانان پذیرایی می‌کردند. احساسی از هیجان بر همه‌جا حاکم بود.

موزیک متوقف شد. نورها تغییر کردند و پرده‌ی نمایش از نوشته‌ها پاک شد. زمزمه‌ای درگرفت. ابری از یخ خشک روی صحنه فرو ریخت و بعد کلمه‌ی **گیمزلیر<sup>۱</sup>** روی پرده‌ی نمایش نقش بست. زمزمه‌ی حاضران بلندتر شد. حالا کلمات روی پرده تغییر شکل دادند و تصویر متحرکی از آن به وجود آمد. تصویر یک نینجای مبارز که از سر تا پا سیاه پوشیده بود. نمادی از اسپایدرمن<sup>۲</sup> (مرد عنکبوتی) را به نمایش می‌گذاشت. صدای همهمه حالا گوش‌ها را کرمی کرد، غرش طوفان صحرا که در پس زمینه‌ی آن ارکستری می‌نواخت. پنکه‌هایی که دیده نمی‌شدند روشن شدند و بادی واقعی در محوطه وزیدن گرفت. حالا با کنار رفتن دود، دامیان کری روی صحنه ظاهر شد. کت و شلوار سفیدی بر تن داشت و کراوات راه راه صورتی زده بود. دامیان کری به تنهایی روی صحنه آمده بود و با توجه به پرده‌ی پشت سرش بسیار بزرگ به نظر می‌رسید.

مدعوین در حالی که دست می‌زدند و ابراز احساسات می‌کردند، به او نزدیک شدند. کری دستش را به تقاضای سکوت حضار بالا برد.

- خوش آمدید! خوش آمدید!

1.GAMESLAYER  
2.Spiderman





همه‌ی این‌ها جالب‌تر ما چیزی به نام سنتز درد ساخته‌ایم. اما این چه معنایی دارد؟ تا دقیقه‌ای دیگر متوجه‌ی منظور من می‌شوید.

کری مکئی کرد و جمعیت بار دیگر برایش کف زد.

- اما قبل از این که در این باره توضیحی بدهم، می‌خواهم بدانم از میان روزنامه‌نگاران کسی سؤالی دارد؟

مردی که کنار صحنه ایستاد بود دستش را بلند کرد.

- قرار است چند بازی را امسال ارائه بدهید؟

- در حال حاضر تنها یک بازی تهیه کرده‌ایم، اما تا کریسمس دوازده بازی دیگر تهیه خواهد شد.

کس دیگری پرسید:

- اسم این بازی چیست؟

- مار پرداز.

زنی پرسید:

- منظورتان شکار است؟

- بله، همین‌طور است.

- یعنی تیراندازی در کار است؟

- بله.

زن لبخندی زد، اما مشرب خوشی در لبخندش نبود. دوران چهل سالگی را می‌گذراند. موهای خاکستری رنگی داشت و قیافه‌ی یک معلم جدی را به نمایش می‌گذاشت.

- مشهور است که شما با خشونت مخالفید، با این حساب چگونه توجیه می‌کنید که به بچه‌ها بازی‌های خشونت‌آمیز بفروشید؟



جمعیت از طرح سؤال او کمی ناراحت نشان می‌داد. شاید روزنامه‌نگاری بود که حالا در این هیئت ظاهر می‌شد. تازه تو که نان و نمک کسی را می‌خوری نباید این‌طور حرف بزنی.

اما به‌نظر نمی‌رسید که کری از سؤال او ناراحت شده باشد. بر عکس، با لحن خوشایندی گفت:

- سؤال خوبی کردید. وقتی توضیح دادم، متوجه می‌شوید. در شروع کار می‌خواستیم یک بازی تهیه کنیم که در آن قهرمان داستان گل‌های رنگارنگ باغ را می‌چیند و آن‌ها را در گلدان می‌گذارد. کیک و شیرینی و ساندویچ تخم مرغ هم در کار بود، اما بعد پژوهشگران به این نتیجه رسیدند که نوجوان‌های امروزی بازی‌های از این دست را دوست ندارند. باور نمی‌کنید، اما به من گفتند حتی یک بازی هم به فروش نمی‌رود.

همه زیر خنده‌زدند. حالا این زن روزنامه‌نگار بود که ناراحت به‌نظر می‌رسید.

کری دوباره دستش را به علامت در خواست سکوت بالا برد.

- در واقع، باید بگویم حق با شماست. من از خشونت متنفرم، خشونت واقعی... جنگ. اما می‌دانید بچه‌های امروزی کمی پرخاشگر هستند. این یک واقعیت است. فکر می‌کنم طبیعت انسان هم این را حکم می‌کند. من به این نتیجه رسیدم آن‌ها با بازی‌های کامپیوتری خشونت‌آمیز می‌توانند خشونت‌های‌شان را تخلیه کنند و آن را در خیابان به نمایش نگذارند.

اما زن دست بردار نبود.

- به هر صورت بازی شما خشونت را دامن می‌زند.

چهره‌ی دامیان کری در هم رفت.

- فکر می‌کنم جوابتان را دادم. شاید بهتر باشد سؤال‌تان را تمام کنید.



جمعیت با کف زدن سخن دامیان کری را تأیید کرد. کری پس از چند لحظه سکوت به صحبتش ادامه داد.

- به اندازه‌ی کافی حرف زدیم. شاید بهتر باشد کار ما را از نزدیک تماشا کنید. و بهترین کار هم این است که خودتان بازی کنید. فکر نمی‌کنم در میان شما نوجوانی وجود داشته باشد، تا جایی که به یاد دارم ما نوجوانی را دعوت نکردیم.

کسی از میان جمعیت فریاد کشید:

- چرا یک نوجوان داریم.

آلکس احساس کرد به سمت صحنه کشیده می‌شود. همه‌ی نگاه‌ها متوجه‌ی آلکس شد. خود کری هم از روی جایگاه به میان جمعیت و سمت آلکس خیره شد.

آلکس در مقام اعتراض گفت:

- نه. . .

اما جمعیت برای او کف می‌زد و اصرار داشت که او روی صحنه برود. راهرویی در برابرش ایجاد کردند. آلکس را به جلو هل دادند و تا او به خودش آمد، روی صحنه بود. حالا نورا فکنی روی او روشن شد. آلکس روی صحنه کنار دامیان کری ایستاده بود.



### مار پرداز

تنها چیزی که آلکس انتظارش را نداشت این بود. او روبه‌روی کسی ایستاده بود که اگر درست گفته بود، دستور قتل پدر سایننا را صادر کرده بود. اما آیا درست فکر می‌کرد؟ برای نخستین بار بود که می‌توانست کری را از نزدیک نگاه کند. تجربه‌ی از قبل برنامه‌ریزی نشده‌ای بود.

کری یکی از سرشناس‌ترین چهره‌های دنیا بود. آلکس عکس او را روی سی‌دی‌ها، پوسترها، در روزنامه‌ها، مجلات و در تلویزیون دیده بود. حتی روی کیسه‌های مواد غذایی هم عکس او را چاپ می‌کردند. با این



حال، چهره‌ای که حالا روبه‌روی خود می‌دید نومیدکننده بود. از عکس‌هایی که قبلاً دیده بود غیر واقعی‌تر به نظر می‌رسید.

کری به رغم آن که دوران پنجاه سالگی را پشت سر می‌گذاشت، به شکل خیره‌کننده‌ای جوان به نظر می‌رسید. اما از حالت پوست صورتش معلوم بود تحت عمل جراحی پلاستیک قرار گرفته است. مسلماً موهای یک دست مشکی او هم رنگ شده بود. چشمان سبز روشن او تا حدی بی‌نشاط و عاری از حیات بود. کری مرد بسیار ریز اندامی بود. به فکر آکس رسید که عروسکی را در یک اسباب بازی فروشی تماشا می‌کند. کری او را به یاد یک عروسک می‌انداخت. ثروت میلیون‌ها پوندی از او یک بدل پلاستیکی از خودش ساخته بود.

و با این حال...

کری روی صحنه از آکس استقبال کرده بود. برخوردش به گونه‌ای بود که انگار دو دوست قدیمی هستند. او یک خواننده بود. تأکید کرده بود که مخالف خشونت است. او می‌خواست دنیا را نجات بدهد، نه این که آن را نابود کند. ام‌آی ۶ درباره‌ی او مطالب فراوانی جمع‌آوری کرده بود، اما چیزی دستگیرش نشده بود. آکس به خاطر یک صدا به این‌جا آمده بود. کم‌کم به ذهنش می‌رسید چه بهتر بود به این‌جا نمی‌آمد.

چند ثانیه‌ای بیش‌تر از حضور آکس در کنار کری نمی‌گذشت، اما آکس احساس می‌کرد مدتی طولانی است که آن‌جا ایستاده است. کری دستش را بلند کرد.

- اسمت چیست؟

- آکس رایدر.

- از دیدنت بسیار خوش‌حالم، آکس رایدر. اسم من دامیان کری است.



با هم دست دادند. از ذهن آکس گذشت که میلیون‌ها نفر در سرتاسر دنیا حاضرند همه چیزشان را بدهند و جایی که او حالا در آن بود، باشند.

کری پرسید:

- چند سال داری، آکس؟

- چهارده سال.

- از این که آمدی، متشکرم. بسیار متشکرم که به من کمک می‌کنی.

حرف‌های کری در تمام محوطه می‌پیچید. آکس از گوشه‌ی چشمش دید که تصویر او در کنار تصویر کری روی پرده‌ی بزرگ به نمایش گذاشته شده است. کری ادامه داد:

- بسیار خوش‌حالم که یک نوجوان در جمع ما حضور دارد. خوب، ببینم

آکس با سطح اول بازی گیمز لیر یک چگونه کنار می‌آید.

حالا سه متخصص روی صحنه آمدند و با خودشان یک مونیور، جعبه‌ی بازی، میز و صندلی آوردند. آکس فهمید می‌خواهند او در برابر حضار بازی کند. بازی او روی پرده‌ی بزرگ موجود در صحنه به نمایش درمی‌آمد.

کری خطاب به حضاران در برنامه گفت:

- مار بردار بر اساس تمدن آزتک‌ها<sup>۱</sup> درست شده است. آزتک‌ها در سال ۱۱۹۵ وارد مکزیک شدند. اما بعضی‌ها مدعی‌اند که آن‌ها از سیاره‌ی دیگری آمده‌اند. آکس باید در این سیاره خودش را پیدا کند، اما قبل از آن باید بتواند وارد معبد تلاکوک<sup>۲</sup> شود. از چهار خان عبور کند و خود را به حوضچه‌ی آتش مقدس بیندازد. اگر به این درجه از موفقیت برسد، به سطح دوم بازی می‌رسد.

1. Aztec  
2. Tlaloc



حالا متخصص چهارمی روی صحنه ظاهر شد که با خود وسیله‌ای حمل می‌کرد. روبه‌روی آکس ایستاد و به‌سرعت او را اسکن کرد. بعد دکمه‌ای را روی دوربین فشار داد و از صحنه خارج شد. کری تا رفتن او صبر کرد.

ممکن است از آن تصویر سیاه پوشی که دیدید تعجب کنید. اسمش امنی<sup>۱</sup> است. او قهرمان همه‌ی بازی‌های گیمزلیبر خواهد بود. ممکن است او را یک عروسک کوچک در نظر بگیرید، اما امنی نماد همه‌ی دخترها و پسرهای انگلستان است. او نماد کودکانی است که در همه‌ی دنیا زندگی می‌کنند. حالا دلش را برای‌تان به نمایش می‌گذارم!

رنگ‌های دیجیتالی روی پرده ظاهر شدند و بعد با بلند شدن صدای یک وسیله‌ی الکترونیکی که بی‌شبهت به صدای ترومپت نبود، در معبدی با یک چهره‌ی عظیم از یک آرتک که در چوب حکاکی شده بود به نمایش گذاشته شد. به ذهن آکس رسید که جزئیات تصویر گرافیکی گیمزلیبر از آن چه تاکنون در جاهای دیگر دیده است بهتر است. اما لحظه‌ای بعد جمعیت حاضر حیرت‌زده نفسی فرو دارند و آکس خیلی زود دلش را متوجه شد. پسری روی پرده‌ی نمایش ظاهر شده بود. جلوی معبد ایستاد. او منتظر فرمان آکس بود. این پسر همان امنی بود که کری به او اشاره کرده بود. اما با یک تفاوت، همان لباس آکس را بر تن داشت. قیافه‌اش هم شبیه آکس بود. چشمان قهوه‌ای و موهای بلوند.

جمعیت در مقام تعریف و ستایش منفجر شد. آکس روزنامه‌نگاران را می‌دید که مرتب یادداشت برمی‌دارند و یا به‌سرعت با تلفن‌های همراهشان حرف می‌زنند. می‌خواستند اولین کسی باشند که این ماجرای عجیب را

1.Omni



مخابره می‌کنند. مدعوین غذا و نوشابه را فراموش کرده بودند. تکنولوژی کری نسخه‌ای از او را به نمایش گذاشته بود. کسی که این بازی را می‌کرد، تبدیل به یکی از شخصیت‌های بازی می‌شد. به ذهن آکس رسید که گیمزلیبر در تمام دنیا فروش خواهد کرد. کری میلیون‌ها پوند بر ثروت خود می‌افزود.

بیست درصد این سود هم به حساب مؤسسات خیریه ریخته می‌شد. آیا امکانش وجود داشت که این مرد به‌راستی دشمن او باشد؟ کری منتظر ماند تا همه سکوت کنند. حالا به آکس نگاه کرد. - وقتش رسیده که بازی کنی.

آکس روبه‌روی کامپیوتر نشست. دستگاه کنترل را برداشت و با انگشت شست چپش کلمه‌ای را فشار داد. روبه‌روی او روی پرده‌ی عظیم پلاسمای تصویر بدلی او به‌سمت راست رفت. دستگاه کنترل به‌شدت حساس بود. آکس احساس کرد که در نقش یکی از خدایان آرتک ظاهر شده است و کنترل زندگی‌اش را در دست دارد.

کری گفت:

- اگر در اولین حرکت کشته شدی، نگران نشو. سرعت بازی بسیار زیاد است. باید کمی بازی کنی تا به آن عادت کنی. اما ما همه طرفدار تو هستیم، آکس. با این حساب، مار بردار را بازی می‌کنیم. ببینیم تا کجا می‌توانی پیشروی کنی.

در معبد باز شد.

آکس دکمه را فشار داد و روی پرده‌ی بدل او به‌سمت محوطه‌ی بازی به راه افتاد. معبد پُر از برج و فانوس‌های شعله‌ور، خطوط رمزی پیچیده و مجسمه‌های آرتک بود. کف معبد به‌جای سنگ از جنس نقره بود. پله‌ها و

راهروهای فلزی عجیب و غریب محوطه‌ی معبد را پُر کرده بود. از پشت پنجره‌ها روشنایی برق به درون می‌تابید. دوربین‌های مدار بسته هر حرکت او را تعقیب می‌کردند.

کری روی شانه‌ی آلكس خم شد.

- قبل از هر کار باید در تالار اول دو اسلحه پیدا کنی. ممکن است بعداً

به این‌ها احتیاج پیدا کنی.

تالار اول بسیار بزرگ بود و در آن یک ارگ بزرگ و پنجره‌هایی با شیشه‌های رنگی که مزارع ذرت را نشان می‌داد، به چشم می‌خورد. آلكس به راحتی سلاح اول را پیدا کرد. شمشیری بود که آن را در ارتفاعی بلند روی دیوار آویزان کرده بودند. اما خیلی زود متوجه شد دام‌های متعددی در این تالار تدارک دیده‌اند. وقتی از دیوار بالا رفت تا شمشیر را بردارد، موشکی که معلوم نبود از کجا به حرکت درآمد به سمت بدل آلكس رفت. موشک بومرنگ دو طبقه‌ای بود. تیغه‌هایی روی آن قرار داشت که به سرعت زیاد می‌چرخیدند. آلكس خیلی زود متوجه شد اگر موشک به او بخورد، چیزی از او باقی نمی‌ماند.

آلكس دکمه‌ای را فشار داد. تصویر بدلی خم شد. بومرنگ از بالای سرش عبور کرد، اما به هنگام عبور یکی از تیغه‌ها بازوی تصویر بدلی را زخمی کرد.

همه نفس‌های‌شان را در سینه حبس کردند. روی آستین تصویر بدلی قطرات خون دیده می‌شد. چهره‌ی بدل درهم رفت تا وجود درد را به نمایش بگذارد. تجربه به قدری واقعی می‌نمود که آلكس برای اطمینان از سالم بودن خودش به بازویش نگاه کرد و بعد به خود یادآور شد که تنها تصویر بدلی است که جراحت برداشته است.

کری چند بار عبارت "سنتر دردا" را تکرار کرد. صدایش در همه‌ی پلژر دام طنین افکن شد.

- در دنیای گیمزلیبر ما با احساس قهرمان خود همدلی می‌کنیم. و اگر آلكس کشته شود، واحد پردازش مرکزی تضمین می‌کند که ما ترک او را احساس می‌کنیم.

حالا آلكس از دیوار پایین آمده بود و دنبال اسلحه‌ی دوم می‌گشت. جراحت روی بازویش التیام یافته بود و ریزش خون کندتر شده بود. بومرنگ دیگری از کنار شانه‌اش گذشت. آلكس با یک جا خالی دادن از برخورد بومرنگ در امان ماند. اما هنوز اسلحه‌ی دوم را پیدا نکرده بود.

کری به نجوا گفت:

آن سمت پایتال دنبالش بگرد.

لبخندی بر چهره‌ی حاضران نشست. برایشان جالب بود که آلكس به این زودی به کمک احتیاج پیدا کرده است.

کمان در یک شاه‌نشین از نظر پنهان بود. اما آن چه کری به آلكس نگفته بود، این بود پایتالی که روی کمان را پوشانده بود یک برق ده هزار ولتاژی داشت. اما آلكس خیلی زود این را متوجه شد. به محض آن که تصویر بدلی پایتال را لمس کرد، نوری آبی برق زد و بدل آلكس به عقب پرتاب شد و فریاد بلندی کشید. چشمانش از حلقه درآمد. بدل آلكس کشته نشده بود، اما به شدت آسیب‌دیده بود.

کری ضربه‌ای به شانه‌ی آلكس زد.

- باید بیش‌تر مواظب باشی.

صدای همه‌ی حضار بلند شد. قبلاً چنین چیزی ندیده بودند.



فکری به ذهن آکس خطرر کرد. او ام‌آی‌ع، یاسن، سن پیپر و بقیه‌ی ماجراها را فراموش کرده بود. کری او را فریب داده بود. به او گفته بود که به پایتال دست بزند. عمداً او را مجروح کرده بود. البته این در نهایت یک بازی بود. بدل او بود که آسیب می‌دید، اما خود او بود که تحقیر می‌شد. آکس به این نتیجه رسید که باید بهتر بازی کند. قصد نداشت که شکست بخورد.

با چهره‌ای درهم کشیده کمان را برداشت و تصویر بدلی را به جلو هدایت کرد تا بیش‌تر به دنیای آرتک نفوذ کند.

در تالار دوم، حفره‌ی بزرگی روی زمین دیده می‌شد. چاله‌ای به عمق پنجاه متر که ستون‌های باریکی از پایین تا بالای آن کشیده شده بود. برای عبور از این حفره باید از ستونی به ستون دیگر پرش می‌کرد. اگر پایش روی ستون فرود نمی‌آمد و یا تعادلش به هم می‌خورد، به درون چاه سقوط می‌کرد و کشته می‌شد. از همه بدتر، در این تالار باران می‌بارید و کف تالار خیس و لغزنده بود. کری توضیح داد که در بازی پیشرفته‌ی گیمزلیر همه می‌توانند باران را به‌طور واقعی تجربه کنند. تصویر بدلی خیس شده بود و آب از موهایش به روی صورتش می‌ریخت.

در این زمانه صدایی بلند شد. موجودی با بال‌های پروانه و صورت و پنجه‌های شبیه اژدها پایین آمد و سعی کرد تصویر بدلی را از مسیرش خارج کند. آکس با کمان تیری به سمت او پرتاب کرد و با برداشتن سه قدم به سمت دیگر چاله رسید.

دامیان کری گفت:

- خیلی خوب بازی می‌کنی. حالا ببینم آیا می‌توانی از خان سوم هم به سلامت عبور کنی.



آکس مطمئن بود که می‌تواند این کار را بکند. بازی مار پردار به شکل زیبایی طراحی شده بود. طراحی عالی و بی‌کم و کاست داشت، اما به هر صورت این هم یک بازی کامپیوتری بود. شبیه به آن را قبلاً بازی کرده بود. می‌دانست چه باید بکند. می‌توانست در این بازی هم برنده شود.

در خان سوم کار راحت بود. یک راهروی بلند و باریک که روی دیواره‌های هر دو سمت آن چهره‌هایی کنده کاری شده بود. باران نیزه و تیرهای چوبی به‌سمتش پرتاب شد، اما آکس توانست با جا خالی دادن‌های به‌موقع از گزند آن‌ها در امان بماند و به پیش برود. در انتهای راهرو نهری از اسید می‌جوشید. آکس بی‌محابا از روی آن پرش کرد.

به یک محوطه‌ی جنگلی بسیار عظیم رسید. بزرگ‌ترین خطر در این خان یک مار رباتی عظیم‌الجثه بود که از همه جای بدنش میخ‌ها و خارهایی بیرون زده بود. مار هیبت وحشتناکی داشت. آکس هرگز گرافیکی بهتر از این ندیده بود. اما تصویر بدلی او چنان به‌سرعت مار را دور زد و آن را پشت سر گذاشت که حاضران در برنامه شگفت‌زده شدند.

حالت چهره‌ی کری تفاوت نکرده بود، اما در حالی که به صفحه‌ی مونیتر چشم دوخته بود، دستی بر شانه آکس گذاشت.

- آن قدر با مهارت بازی می‌کنی که همه خیال می‌کنند بازی بیش از حد ساده‌ای است.

با آن که به آرامی حرف می‌زد، معلوم بود تنش در صدایش شکل گرفته است.

حالا همه‌ی حاضران از آکس حمایت می‌کردند و دوست داشتند او برنده شود. میلیون‌ها پوند صرف تهیه‌ی نرم‌افزار مار پردار شده بود، اما اولین نوجوانی که با آن بازی می‌کرد در حال شکست دادن آن بود. آکس



بی‌قرار بود. بازی مار پردار بیش از حد واقعی به نظر می‌رسید. انگار بخشی از آکس روی صفحه‌ی مونیتور مرده بود.

آکس به کری نگاه کرد. عصبانی بود. تنها او می‌دانست که کری تقلب کرده است. اما کری بار دیگر لبخند می‌زد.

- کارت عالی بود. می‌خواستم نمایش داده باشم و تو آن را به‌خوبی اجرا کردی. آدرست را به یکی از همکاران من بده تا یک سیستم گیمزپلیر مجانی و همه‌ی بازی‌های مقدماتی را بفرستم.

جمعیت با شنیدن حرف‌های کری کف زدند. کری دستش را به‌طرف آکس دراز کرد. آکس با کمی تردید دست او را فشرد. به شکلی نمی‌توانست کری را سرزنش کند. او نمی‌توانست اجازه بدهد بازی کامپیوتری‌اش در اولین امتحان خود اسباب‌مضحکه شود. باید از سرمایه‌گذاری‌اش حمایت می‌کرد و با این حال هنوز آکس از اتفاقی که افتاده بود ناراضی بود.

- از دیدنت خوش‌حال شدم، آکس. خوش‌آمدی...

آکس از روی صحنه پایین آمد. کارکنان کری توضیحات بیش‌تری داشتند. بعد از آن غذا سرو شد، اما آکس غذا نخورد. او به اندازه‌ی کافی دیده بود. پلژر دام را ترک کرد، از آب‌گذشت و با عبور از پارک به کینگز رود رسید.

در خانه جک انتظارش را می‌کشید.

- خُب، چه‌طور شد؟

آکس ماجرا را تعریف کرد.

- چه متقلبی! بسیاری از پول‌دارها بازندگان بزرگی هستند. کری هم به واقع ثروتمند است. به‌نظر تو این چیزی را ثابت می‌کند؟



از دومین مار ربانی هم به سلامت گریخت. کسی در میان جمعیت خندید. دست کری روی شانه‌ی او محکم‌تر شد.

آکس به خان پنجم رسید که یک شبکه‌ی پیچ در پیچ آینه‌ای پُر از دود بود. دوازده خدای آرتک، غرق در زیورآلات و نقاب‌های طلایی، از آن‌جا حراست می‌کردند. به تصویر بدلی حمله می‌کردند، اما کارشان نتیجه نمی‌داد. حالا شمار بیش‌تری از مدعوین می‌خندیدند و آکس را تشویق می‌کردند.

خدای دیگری با پنجه‌ها و دُمی شبیه تمساح‌ها میان آکس و حوضچه‌ی آتش قرار گرفت. اگر آکس از این‌جا هم عبور می‌کرد، به سطح بعدی می‌رسید. آکس باید از کنار این اژدها عبور می‌کرد. در این زمان بود که کری وارد عمل شد. کاملاً مراقب بود. دست کری ناگهان روی بازوی آکس قرار گرفت و دست او را از دستگاه کنترل دور کرد. چند ثانیه‌ای آکس کنترل خود را از دست داد و همین کافی بود. خدای آرتک خودش را به تصویر بدلی آکس رساند و با پنجه ضربه‌ای به شکم او وارد کرد. آکس صدای پاره شدن پیراهنش را شنید. خون از بدنش بیرون زد و درد تمام وجودش را فرا گرفت. روی پرده‌ی نمایش عبارت "پایان بازی" با حروف قرمز به نمایش درآمد.

سکوتی بر محوطه حاکم شد.

صدای کری بلند شد:

- خیلی بد شد، آکس. متأسفانه به آن سادگی که خیال می‌کردی،

نبود.

حضار کف می‌زدند. معلوم نبود آیا تکنولوژی پیشرفته‌ی بازی کامپیوتری را تحسین می‌کردند، یا موفقیت تا آن زمان آکس را. اما آکس



بود که با سوالاتش از کری ایراد گرفته بود. به هنگام خروج از پارک اتومبیلی او را زیر گرفته و راننده‌اش متواری شده بود. صبح روز بعد، آکس و جک به واترلو<sup>۱</sup> رفتند و دو بلیت به مقصد پاریس خریدند.



- نمی‌دانم، جک.  
آکس گیج شده بود. بخش قابل ملاحظه‌ای از درآمد گیمزلیبر نصیب مؤسسات خیریه می‌شد. پول کمی نبود، اما او هنوز دلیلی برای اثبات نظرش نداشت. آیا چند کلمه صحبت تلفنی کافی بود کری را با حادثه‌ی سن‌پییر ارتباط دهد؟

- شاید بهتر است به پاریس برویم. همه‌ی ماجراها از آن‌جا شروع شد. آن‌جا جلسه‌ای تشکیل شده بود. ادوارد پلزر آن‌جا بود. او با یک عکاس کار می‌کرد. سایناسمش را به من گفت. مارک آتونویو.  
- می‌توانیم به راحتی او را ردیابی کنیم. من هم عاشق پاریس هستم.  
آکس آهی کشید.

- با این حال ممکن است تلف کردن وقت باشد. از دامیان کری خوشم نمی‌آید. اما حالا که او را دیدم. . . خوب، یک بازیگر است. بازی‌های کامپیوتری می‌سازد. به نظر نمی‌رسید قصد آسیب زدن به دیگران را داشته باشد.

- این نظر توست، آکس.

آکس سری تکان داد.

- نمی‌دانم. نمی‌دانم. . .

آن شب خبر راه اندازی گیمزلیبر پخش شد. در خبرها آمده بود که این بازی سایر بازی‌ها را از بازار بیرون می‌کند. در خبر به بازی آکس اشاره‌ای نشد، اما به موضوع دیگری اشاره شده بود.

خبر مربوط به کشته شدن یک زن بود. وقتی تصویر آن زن روی صفحه‌ی تلویزیون نقش بست، آکس او را شناخت. همان روزنامه‌نگاری





## خیابان بریتانیا

جک گفت:

- می دانستی، آکس. پیکاسو<sup>۱</sup> دقیقاً همین جا که ما نشسته ایم، می نشست. شاگال<sup>۲</sup> و سالوادور دالی<sup>۳</sup> هم همین جا می نشستند.
- سر همین میز؟
- در این کافه رستوران. همه‌ی نقاشان بزرگ به این جا می آمدند.
- منظورت چیست، جک؟

1. Picasso  
2. Chagall  
3. Salvador Dali



سکوتی حاکم شد.

- ادامه بدهید. . .

- من باید با مارک آنتونیو صحبت کنم. اطلاعات مهمی دارم.

آلکس مردد شد. آیا لازم بود آن چه را که می‌داند، با این مرد در میان

بگذارد؟

- موضوع درباره‌ی دامیان کری است.

آوردن نام دامیان کری تأثیر خود را کرد. سکوت دیگری حاکم شد که

در مقایسه با سکوت قبلی طولانی‌تر بود و بعد. . .

- به لاپالت<sup>۱</sup> بیا. این رستوران در خیابان دو سن<sup>۲</sup> است. ساعت یک تو

را آن‌جا ملاقات می‌کنم.

این را گفت و گوشی را گذاشت.

ساعت یک و ده دقیقه بود. لاپالت کافه رستوران کوچکی در گوشه‌ی

میدان بود که گالری‌های هنری آن را احاطه کرده بودند. گارسون‌ها با

پیش‌بیندهای بلند در حال سرو غذا و نوشابه بودند. رستوران پُر از مشتری

بود، اما جک و آلکس توانستند میزی برای خود پیدا کنند. آب میوه‌ای

سفارش دادند.

آلکس در این فکر بود آیا کسی که با او حرف زده بودند خودی نشان

می‌دهد یا نه. با این جمعیت زیاد چگونه می‌توانستند یکدیگر را پیدا کنند؟

آیا او قبل از آن‌ها آمده بود؟ حالا چشم آلکس به یک موتور سوار افتاد که

در سمت دیگر خیابان روی یک پیاجیو ۱۲۵ سی‌سی نشسته بود. یک ژاکت

چرمی بر تن داشت و موهای مجعد سیاه رنگش تا روی گونه‌هایش را

پوشانده بود.



- در این فکر بودم که این ماجرا را فراموش کنی و با هم به موزه‌ی

پیکاسو برویم. پاریس جاهای دیدنی فراوان دارد. تماشای تابلوها بهتر از

گلوله خوردن است.

- اما کسی به ما تیراندازی نمی‌کند.

- هنوز نکرده.

یک روز از آمدن‌شان به پاریس می‌گذشت. در هتل کوچکی روبه‌روی

نوتر دام<sup>۱</sup> اقامت کرده بودند. جک شهر را به‌خوبی می‌شناخت. او زمانی یک

سال در دانشگاه سوربون<sup>۲</sup> در رشته‌ی هنر درس خوانده بود.

حق با جک بود. پیدا کردن محل زندگی مارک آنتونیو دشوار نبود. جک

با سه تماس تلفنی محل زندگی او را پیدا کرد. اما معلوم شد ملاقات کردن

با او دشوارتر است.

چند بار به خانه‌ی او زنگ زد تا بالاخره کسی از آن سوی خط جواب

داد. صدای یک مرد بود. او مارک آنتونیو نبود. بله، آن‌جا خانه‌ی مارک

آنتونیو بود، اما او نمی‌دانست مارک آنتونیو کجاست. صدایش پُر از سوءظن

بود. آلکس هم به صحبت آن‌ها گوش داده بود. حالا او گوشی را گرفت تا

با آن مرد صحبت کند.

آلکس به اندازه‌ی جک به زبان فرانسه مسلط بود. او از سه سالگی زبان

فرانسه خوانده بود.

- گوش کنید. من آلکس رایدر هستم. یکی از دوستان ادوارد پلژر. او

یک روزنامه‌نگار انگلیسی است.

- بله، او را می‌شناسم.

- می‌دانید چه اتفاقی برایش افتاد؟



جانش را از دست بدهد. در میان انبوه اتومبیل‌ها ویراژ می‌داد. به چراغ قرمز هم توجهی نداشت. صدای بوق اعتراض رانندگان اتومبیل‌ها بلند شده بود. آلکس محکم خودش را به او چسبانده بود. نمی‌دانست به کجا دارند می‌روند، اما می‌دانست رانندگی خطرناک گویی حتماً دلیلی دارد. می‌خواست مطمئن شود کسی آن‌ها را تعقیب نمی‌کند.

در سمت دیگر سن، در حاشیه‌ی ماراس<sup>۱</sup>، نزدیک به فروم دزال<sup>۲</sup>، از سرعت خود کاست. آلکس این‌جا را می‌شناخت. آخرین بار با خاتم استلن بوش<sup>۳</sup> در راه آکادمی پوین بلان<sup>۴</sup> از این‌جا گذر کرده بود. متوقف شدند. یک خیابان درست و حسابی پاریسی بود. ساختمان‌های شش طبقه با پنجره‌های بلند. چشم آلکس به تابلویی افتاد که اسم خیابان را روی آن نوشته بودند:

خیابان بریتانیا<sup>۵</sup>. به نظر می‌رسید که نیمی از ساختمان‌ها خالی از سکنه است.

گویی از روی موتور پایین آمد و به دری اشاره کرد.

- از این طرف!

بعد برای آخرین بار به بالا و پایین خیابان نگاه کرد و آلکس را به درون خانه برد.

به حیاط خلوتی رسیدند که اسباب اثاثیه‌ی قدیمی و یک دوچرخه‌ی زنگار خورده در آن دیده می‌شد. آلکس به دنبال گویی از چند پله بالا رفت. به در دیگری رسیدند. با عبور از این در، وارد اتاقی شدند که سقف بلندی

1. Marais  
2. Forum des Halles  
3. Stellenbosch  
4. Point Blanc  
5. Britannia



چند دقیقه قبل آمده بود، اما هنوز روی موتورش بود. ظاهراً انتظار کسی را می‌کشید. چشمان آلکس و مرد جوان با هم تلاقی کردند. متعجب به نظر می‌رسید. حالا از روی موتورش پایین آمد و به سمت کافه رستوران به راه افتاد. نگران بود که دام و تله‌ای در کار باشد.

به میزی که آلکس و جک سر آن نشسته بودند، رسید.

- شما آلکس رایدر هستید؟

با لهجه‌ی جالبی انگلیسی حرف می‌زد. شبیه بازیگر یک فیلم بود.  
- بله.

- انتظار دیدن یک بچه را نداشتم.

جک در مقام دفاع از آلکس برآمد.

- چه فرقی می‌کند. شما مارک آنتونیو هستید؟

- نه، من رابرت گویی<sup>۱</sup> هستم.

- می‌دانید او کجاست؟

گویی در حالی که به پیایو نگاه کرد، گفت:

- مارک خواست شما را پیش او ببرم. اما بیش از یک نفر را نمی‌توانم ترک موتور سوار کنم.

- بهتر است فراموش کنید. نمی‌توانم آلکس را تنها بگذارم.

- اشکالی ندارد، جک. تو هم می‌توانی به موزه‌ی پیکاسو بروی.

جک آهی کشید.

- بسیار خوب، مراقب خودت باش.

رابرت گویی طوری در خیابان‌های پاریس رانندگی می‌کرد که نشان می‌داد شهر را به خوبی می‌شناسد، و یا دلش می‌خواست در این خیابان‌ها



داشت. پنجره‌هایی در دو سمت اتاق دیده می‌شد. کف اتاق از جنس چوب بود که رنگی تیره داشت. این‌جا استودیوی یک عکاس بود. پرده‌ها و انواع لامپ‌های سوار بر پایه‌های فلزی و یک چتر نقره‌ای دیده می‌شدند. اما معلوم بود کسی هم این‌جا زندگی می‌کند. در سمتی از اتاق فضایی برای یک آشپزخانه در نظر گرفته بودند که پُر از بشقاب‌های کثیف و نشسته بود. رابرت گویی در را بست و مردی از پشت یکی از پرده‌ها بیرون آمد. پا برهنه بود و شلوار جین و جلیقه‌ی بی‌قواره‌ای بر تن داشت. آکس حدس زد که باید حدوداً پنجاه ساله باشد. باریک اندام بود، با صورتی تراشیده و موهای سیاه با رگه‌های نقره‌ای. عجیب این بود که تنها یک چشم داشت. بر چشم دیگرش یک چشم بند زده بود. عکاس یک چشم؟ خُب، چه اشکالی داشت؟

مرد کنجکاوانه به او نگاه کرد و بعد با دوستش حرف زد و به زبان فرانسه پرسید:

- همان کسی است که زنگ زده بود؟  
- بله.

آکس پرسید:

- شما مارک آنتونیو هستید؟

- بله، شما می‌گویید دوست ادوارد پلزر هستید؟ نمی‌دانستم ادوارد با بچه‌ها هم سر و کله می‌زند.

- من از طریق دخترش با او آشنا شدم. در فرانسه با او بودم که...  
آکس مکثی کرد.

- می‌دانید برای او چه اتفاقی افتاد؟

- البته که می‌دانم. چرا فکر می‌کنی این‌جا پنهان شده‌ام؟



این را گفت و با چشم سالمش آکس را مرور کرد.  
- پشت تلفن گفتی اطلاعاتی درباره‌ی دامیان کری داری. آیا او را می‌شناسی؟

- دو روز قبل او را در لندن ملاقات کردم.

رابرت گویی در حالی که به دیوار تکیه داده بود، گفت:

- کری دیگر در لندن نیست. او در اسلاترچیک<sup>۱</sup> در نزدیکی آمستردام یک کارخانه‌ی نرم افزار سازی دارد. امروز صبح وارد آن‌جا شد.  
- از کجا می‌دانید؟

- ما آقای کری را تحت نظر داریم.

آکس به مارک آنتونیو نگاه کرد.

- باید به من بگویید درباره‌ی کری چه می‌دانید. شما و ادوارد پلزر روی چه داستانی کار می‌کردید؟ جلسه‌ای که این‌جا داشت، از چه قرار بود؟  
عکاس لحظه‌ای فکر کرد و تبسمی بر لبانش نشست. اثر نیکوتین سیگار روی دندان‌های جلوی او مشهود بود.

- آکس رایدر، تو بچه‌ی غربی هستی. می‌گویی اطلاعاتی داری که می‌خواهی به من بدهی و بعد تنها سؤال می‌کنی. بچه‌ی گستاخی هستی. اما برای من جالب هستی. از رفتارت خوشم می‌آید.

این را گفت و سیگاری بر لب گذاشت و آن را روشن کرد. پکی به سیگار زد و دود آن را در هوا پخش کرد.

- بسیار خوب، کمی بر خلاف میل من است، اما آن‌چه را که می‌دانم، با تو در میان می‌گذارم.



- به هر صورت، توانستیم از محل سکونت راپر مطلع شویم. او را از هتلس تعقیب کردیم. نمی‌دانستیم قرار است با چه کسی ملاقات کند. اگر کسی به من می‌گفت، هرگز باور نمی‌کردم.

مکشی کرد و پکی به سیگارش زد. نوک سیگار قرمز شد. دود جلوی چشم سالمش را پُر کرد.

- راپر برای صرف ناهار به رستورانی به نام *لاتوق واتران* رفت. یکی از گران‌ترین رستوران‌های پاریس است. دامیان کری بود که هزینه‌ی غذا را پرداخت. ما هر دو نفر آن‌ها را با هم دیدیم. این رستوران پنجره‌های شیشه‌ای عریضی دارد که نمایی از پاریس را به نمایش می‌گذارد. با لنز تلسکوپی عکس‌هایی از آن‌ها گرفتیم. کری پاکتی را به راپر داد. فکر می‌کنم حاوی پول بود. و اگر درست حدس زده باشم، پول بسیار زیادی بود.

آلکس به میان سخن او آمد.

- یک دقیقه صبر کنید. یک خواننده‌ی پاپ چه رابطه‌ای با مأمور ان‌اس‌ای می‌تواند داشته باشد؟

- این دقیقاً همان چیزی بود که او می‌خواست بدانند. آن‌طور که شنیدم کسی در سن پیر می‌خواست او را بکشد. درست در همان روز قصد جان مرا هم کردند. بمبی در اتومبیلم کار گذاشته بودند. اگر اتومبیلم را روشن کرده بودم، امروز با تو حرف نمی‌زدم.

- چه‌طور شد که استارت نزدیدی.

- سن آدم دقیقی هستم. متوجه‌ی یک سیم شدم.

سیگار را خاموش کرد.



کنار آشپزخانه دو چهار پایه دیده می‌شد. مارک روی یکی از آن‌ها نشست و بعد از آلکس دعوت کرد که او هم روی چهار پایه‌ی دیگر بنشیند. راپرت گویی هم‌چنان کنار در ایستاده بود.

- ماجرای که ادوارد روی آن کار می‌کرد ارتباطی با دامیان کری نداشت. دست کم در شروع کار نداشت. او هرگز به تجارت سرگرم‌سازی علاقه نداشت. او روی موضوع بسیار مهم‌تری کار می‌کرد. ماجرای مربوط به ان‌اس‌ای<sup>۱</sup>. می‌دانی ان‌اس‌ای چیست؟ آژانس امنیت ملی امریکا. این یک آژانس ضد تروریستی است. بخش اعظم فعالیت‌های آن فوق سری تلقی می‌شود. کارهای رمزی. رمز گشایی. پنهان کاری. . .

- او به مردی به نام چارلی راپر<sup>۲</sup> علاقه‌مند شد که یکی از مأموران بسیار عالی رتبه‌ی ان‌اس‌ای می‌باشد. او اطلاعاتی به دست آورده بود - نمی‌دانم از کجا - که این مرد، یعنی راپر، باید یک خائن باشد. او به شدت بدهکار بود، یک معتاد بود. . .

- اعتیاد به مواد مخدر؟

مارک سرش را به علامت نه بالا برد.

- اعتیاد به قمار. این هم به اندازه‌ی اعتیاد به مواد مخدر مخرب و ویران‌گر است. او شنید راپر این‌جا و در پاریس است. معتقد بود آمده اطلاعاتش را بفروشد. کمی پیش از یک هفته قبل با من ملاقات داشت، ما اغلب با هم کار می‌کردیم. او داستان‌ها را می‌نوشت، سن عکس‌ها را می‌گرفتم. ما یک تیم بودیم، اما از همه‌ی این‌ها مهم‌تر، یک دوست بودیم. مارک آنتونیو شانه‌ای بالا انداخت.

1.NSA  
2.Charlie Roper



- در ضمن کسی هم تلاش کرد به آپارتمانم وارد شود. مقدار زیادی از وسایل و تجهیزات مرا دزدیدند. از جمله‌ی آن‌ها دوربینم بود و عکس‌هایی که در رستوران لاتوق واتزان گرفته بودم. این هرگز یک اتفاق نبود. مکثی کرد.

- اما چرا من این‌ها را به تو می‌گویم، آلكس رابدر؟ حالا نوبت توست که حرف بزنی.

آلكس شروع به حرف زدن کرد.

- برای گذراندن تعطیلات به سن پیر رفته بودم.

اما بیش از این حرف نزد.

اتومبیلی بیرون ساختمان توقف کرد. آلكس صدای نزدیک شدن آن را شنیده بود. تنها وقتی متوجه اتومبیل شد که موتور آن خاموش شد. رابرت گوپی قدمی به جلو برداشت و دستش را بالا برد. برای لحظه‌ای سکوتی برقرار شد. سکوتی برای همیشه.

رگبار گلوله شیشه‌ی اتاق را فرو ریخت. رابرت گوپی در لحظه‌ای جان سپرده بود. چند گلوله سینه‌اش را سوراخ کرده بود. لحظه‌ای بعد صدای پای چند مرد که در حیاط می‌دویدند به گوش رسید.

مارک آنتونیو نخستین کسی بود که به خودش آمد. او که کنار آشپزخانه نشسته بود، در راستای شلیک گلوله نبود و آسیبی ندید. آلكس شوکه شده بود.

عکاس فریاد کشید:

- از این طرف!



و بعد به شتاب آلكس را به سمت دیگر اتاق کشید. آلكس توانست بیرون اتاق مرد سیاه پوشی را ببیند که مسلسل به دست ایستاده بود. مارک آنتونیو آلكس را به پشت پرده‌ی دیگری کشید. خروجی دیگری آن‌جا قرار داشت. این خروجی در نبود، سوراخی در دیوار بود. مارک آنتونیو پیشاپیش از سوراخ عبور کرد و آلكس هم به دنبال او همین کار را کرد.

- بالا!

مارک آنتونیو آلكس را جلو انداخت.

- این تنها راهی است که وجود دارد!

به یک پلکان چوبی رسیدند. ظاهراً مدت‌ها بود که مورد استفاده واقع شده بود. گرد و خاک روی آن را پوشانده بود. آلكس از پله‌ها بالا رفت. مارک آنتونیو هم او را دنبال کرد.

طبقه‌ی سه، طبقه‌ی چهار... در هر طبقه دری وجود داشت، اما مارک آنتونیو او را به ادامه‌ی حرکت تشویق می‌کرد. صدای مرد مسلسل به دست را شنید. حالا شخص دیگری هم به او اضافه شده بود. دو آدم کش در تعقیب آن‌ها بودند.

به بالای ساختمان رسیدند. در دیگری به رویشان سبز شد. مارک آنتونیو دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشت تا آن را باز کند، اما در همین لحظه رگباری به سویش شلیک شد و او به پشت روی زمین افتاد. آلكس مطمئن بود که او هم مرده است. اما از بخت خوش در به روی آلكس باز شده بود. در حالی که هر لحظه انتظار داشت گلوله‌ای در شان‌اش جای بگیرد، از میان در عبور کرد. اما عکاس او را نجات داده بود. جسد بی‌جان او میان آدم‌کش‌ها و آلكس حایل شده بود. آلكس خودش را به پشت بام رساند و با ضربه‌ی پا در را پشت سرش بست. روی پشت‌بام پُر از دودکش



و تانکر آب و آنتن‌های تلویزیون بود. پشت‌بامی که او روی آن بود، تقریباً همه خیابان بریتانیا را در بر می‌گرفت. دیواره‌های کوتاه و لوله‌های ضخیم، خانه‌ها را از هم جدا می‌کردند. راستی، مارک آنتونیو برای چه به این‌جا آمده بود؟ او شش طبقه با سطح خیابان فاصله داشت. آیا پلکان اضطراری برای نجات وجود داشت؟ آیا پلکانی به سمت پایین می‌رفت؟ اما آلکس فرصتی پیدا نکرد که این را بداند. در پشت‌بام باز شد و دو مرد از آن بیرون آمدند. حالا آرام‌تر حرکت می‌کردند. می‌دانستند که او به دام افتاده است.

چیزی در درون آلکس به نجوا گفت چرا دست از سرش برنمی‌دارند. آن‌ها برای کشتن مارک آنتونیو آمده بودند، نه برای کشتن او. او ارتباطی با این ماجرا نداشت. اما می‌دانست که آدم‌کش‌ها دستور گرفته‌اند. آن‌ها باید عکاس و هر که را با او در رابطه بود، می‌کشتند. برایشان مهم نبود که آلکس کی بود. او هم بخشی از ماجرا بود.

بعد به یاد چیزی افتاد که به محض ورود به خیابان بریتانیا آن را دیده بود. ناگهان شروع به دویدن کرد. حتی مطمئن نبود که در جهت درست می‌رود. صدای رگبار دیگری بلند شد و گلوله‌ها در چند سانتی‌متری پشت سرش به زمین برخورد کردند. به دویدن ادامه داد. حالا گلوله‌های مسلسل در اطراف او روی همه‌جا فرود آمدند. از روی دیواره‌ی کوتاهی پرید. لبه‌ی پشت‌بام نزدیک‌تر می‌شد. مردانی که او را تعقیب می‌کردند لحظه‌ای مکث کردند. فکر می‌کردند جایی ندارد که برود. آلکس هم چنان می‌دوید و لحظه‌ای بعد با یک حرکت خودش را از پشت‌بام به پایین انداخت. دو آدم‌کش گمان کردند که او از ارتفاع شش طبقه‌ای به‌روی خیابان افتاده و خرد شده است. اما آلکس روی یک دستگاه سیمان مخلوط کن پریده بود.



لوله‌ی نارنجی رنگ دستگاه قرار بود که بقایای مصالح ساختمانی را طبقه به طبقه پایین ببرد تا به سطح خیابان برسد.

لوله از مجموعه سطل‌هایی تشکیل می‌شد که ته نداشتند و به یکدیگر متصل بودند. آلکس از پرشی که کرد داوری درستی نداشت، اما شانس آورد. او روی لوله افتاد و توانست راه ورود به آن را پیدا کند. از سوراخ عبور کرد و درون لوله قرار گرفت. تونل پر از گرد و خاک و سیمان بود. چشم‌هایش جایی را نمی‌دید. تنها می‌دید که از دیواره‌های روشن لوله عبور می‌کند. سر و شانه‌هایش در شرایط بدی قرار داشتند، به سختی نفس می‌کشید.

لوله در انتهای خود شکل خمیده داشت و آلکس احساس کرد که از سرعت حرکتش کاسته شده است و ناگهان خود را در روشنی روز یافت. کنار دستگاه تهیه‌ی سیمان تلی از ماسه وجود داشت که آلکس خود را روی آن پرتاب کرد. سیمان و ماسه دهانش را پر کرد، اما به هر صورت زنده بود.

تمام بدنش درد می‌کرد. روی پاهای خود ایستاد و نگاه کرد. دو مرد هنوز روی پشت‌بام بودند و از او فاصله‌ی زیاد داشتند. آلکس به خیابان نگاه کرد. اتومبیلی کنار در ورودی استودیوی مارک آنتونیو پارک کرده بود. کسی در آن نبود.

آلکس دستی بر لبان و دهان خود کشید و به سرعت به راه افتاد. مارک آنتونیو مرده بود، اما قطعه‌ی دیگری از پازل را به آلکس داده بود. حالا او می‌دانست باید به کجا برود، اسلاترچیک، کارخانه‌ی تولید نرم افزار، نزدیک آمستردام. با قطار چند ساعتی بیش‌تر تا پاریس فاصله نداشت.



به انتهای خیابان بریتانیا رسید و به خیابان دیگری پیچید. بدنش کیود شده بود، اما شانس آورده بود که هنوز نفس می‌کشید. به این فکر می‌کرد که چگونه همه‌ی اتفاقات را برای جک شرح بدهد.



### پول خون

در حالی که روی شکمش دراز کشیده بود، به نگهبان‌هایی که اتومبیلی را وارسی می‌کردند نگاه می‌کرد، با دوربین چشمی قدرتمندش از فاصله‌ی یکصد متری در ورودی همه چیز را به‌خوبی می‌دید، شماره‌ی اتومبیل و حتی سبیل‌های راننده را تشخیص می‌داد.

بیش از یک ساعت بود که بی‌حرکت جلوی درختان کاج دراز کشیده بود. بوته‌ها مانع از آن بودند که کسی او را ببیند. شلوار جین خاکستری و تی‌شرت تیره و یک ژاکت خاکی رنگ پوشیده بود. لباس‌ها و دوربین





در هر پنجاه متر، یک پست نگهبانی گذاشته بودند و نگهبان‌ها در هر سمت گشت می‌زدند. در هلند، کشوری که پلیس اسلحه حمل می‌کند، مسلح بودن نگهبان‌ها جای تعجبی نداشت. درون محوطه، هشت یا نه ساختمان کم ارتفاع دیده می‌شدند که دیوارهای سفید رنگ و سقف‌های پلاستیکی داشتند. اشخاص مختلفی رفت و آمد می‌کردند که بعضی با اتومبیل‌های برقی جابه‌جا می‌شدند. آکس صدای موتورها را می‌شنید. مجموعه مرکز مخابراتی خودش را داشت. پنج دیش بزرگ ماهواره در محوطه نصب شده بود. در این میان یکی از ساختمان‌ها با بقیه تفاوت داشت، ساختمانی مکعبی شکل، از جنس شیشه و فلز و کاملاً مدرن. آکس به این نتیجه رسید که این ساختمان مقر اصلی مجموعه است. شاید می‌توانست دامیان کری را این‌جا پیدا کند.

اما چگونه می‌توانست به مجموعه راه پیدا کند؟ یک ساعت تمام در ورودی را زیر نظر گرفته بود.

جاده‌ای به در بزرگ مجموعه می‌رسید. در دو نقطه‌ی این جاده چراغ راهنما گذاشته بودند. جریان پیچیده‌ای بود. وقتی اتومبیل یا کامیونی به این جاده می‌رسید، در پایین آن می‌ایستاد و منتظر می‌ماند. وقتی اولین چراغ سبز می‌شد، اتومبیل حرکت می‌کرد، تا انتهای جاده می‌رفت و کنار پست بازرسی می‌ایستاد. در این زمان یک مأمور انیفورم پوشیده کارت شناسایی راننده را مطالبه می‌کرد تا آن را در کامپیوتر کنترل کند. دو مأمور دیگر وسیله‌ی نقلیه را وارسی می‌کردند تا مطمئن شوند سرنشین دیگری نداشته باشد. یک دوربین امنیتی روی نرده‌ها گذاشته بودند و روی جاده یک صفحه‌ی بزرگ شیشه‌ای دیده می‌شد. اتومبیل درست روی این صفحه متوقف می‌شد. آکس حدس زد باید دوربین دومی زیر این شیشه وجود



چشمی را از یک فروشگاه ارتش خریده بود. نم‌نم باران سر تا پای او را خیس کرده بود. آرزو کرد که کاش شکلات داغ پیشنهادی جک را با خود آورده بود.

با جک به آمستردام آمده و در هتلی در محل هرن‌گراچ<sup>۱</sup> اقامت کرده بودند. جک در هتل انتظار او را می‌کشید. البته گفته بود که می‌خواهد آکس را همراهی کند. با توجه به اتفاقات در فرانسه، نگرانی جک از هر زمانی بیش‌تر شده بود. اما آکس گفته بود دو نفری بیش‌تر جلب توجه می‌کنند و راحت‌تر شناسایی می‌شوند. جک با اکراه نظر آکس را پذیرفته بود.

- سعی کن قبل از تاریک شدن هوا برگردی. اگر از کنار یک گل‌فروشی رد شدی، چند شاخه گل لاله برایم بخر.

با به یاد آوردن حرف‌های جک، تبسمی بر لبانش نشست. بدنش را جابه‌جا کرد. خیسی علف‌ها را زیر آرنج‌هایش احساس می‌کرد. در این یک ساعت گذشته چیز زیادی دستگیرش نشده بود.

یک منطقه‌ی صنعتی در دامنه‌ی شهر آمستردام بود. اسلاترچیک پُر از کارخانه و انبار بود. درخت‌ها و بوته‌ها در جاهای مختلف به چشم می‌خوردند. پشت ساختمان امپراتوری کری، سه آسیاب بادی دیده می‌شدند که با آسیاب‌های سنتی هلند، که اغلب روی کارت پستال‌ها چاپ می‌شوند، تفاوت داشتند. تیغه‌های آسیاب‌های سیمانی و خاکستری رنگ، بی‌وقفه هوا را می‌شکافتند.

مجموعه‌ی کری بی‌شبهت به یک پادگان نظامی نبود شاید هم به یک زندان شباهت داشت. دور مجموعه دو ردیف نرده کشیده بودند که روی نرده‌های بیرونی را سیم‌های خاردار پوشانده بودند.

1. Herengracht



بله، می‌توانست مؤثر واقع شود. باید تا تاریک شدن هوا صبر می‌کرد. تبسمی بر لبانش نقش بست. امیدوار بود بتواند یک فروشگاه لباس بالماسکه در آمستردام پیدا کند.

تا ساعت نه هوا تاریک شده بود، اما از مدت‌ها قبل نور افکن‌های مجموعه فعال بودند. درها، سیم‌های خاردار و نگهبان‌های اسلحه به دست از فاصله‌ی یکصد متری دیده می‌شدند. با این حال، شرایط به گونه‌ای بود که اگر کسی خودش را به مجموعه نزدیک می‌کرد، می‌توانست در حریم سایه‌ها پنهان شود.

یک کامیون به در نزدیک شد. راننده‌اش یک هلندی بود که از بندر روتردام<sup>۱</sup> می‌آمد. نمی‌دانست چه کالاهایی حمل می‌کند و اصولاً دانستن این برایش مهم نبود. از همان روز اول که برای مؤسسه‌ی تکنولوژی نرم افزاری کری کار کرده بود، متوجه شده بود بهتر است سؤال نکند. راننده پشت چراغ قرمز اول جاده از سرعتش کم کرد و ایستاد. وسیله‌ی نقلیه‌ی دیگری در کار نبود. و راننده کامیون از این دلگیر بود که در این شرایط چرا باید توقف کند. در این لحظه ضربه‌ای به کامیونش خورد. راننده در آیینیه‌ی بغل نگاه کرد. آیا کسی می‌خواست توجه او را به خود جلب کند؟ اما کسی را ندید و لحظه‌ای بعد چراغ سبز شد. راننده اتومبیل را در دنده‌ی یک گذاشت و به حرکت درآمد.

طبق معمول به سمت اتاقک شیشه‌ای رفت و پنجره‌اش را پایین کشید. یک نگهبان بیرون ایستاده بود. کارت شناسایی راننده را گرفت. روی این کارت پلاستیکی عکس، نام و شماره‌ی کارمندی‌اش را چاپ کرده بودند.

1. Rotterdam



داشته باشد. امکان ورود خودسرانه به مجموعه وجود نداشت. تکنولوژی نرم افزاری کری جایی برای شانس باقی نمی‌گذاشت.

در مدتی که او در آن‌جا بود، چند کامیون به درون مجموعه رفته بودند. تصویر امنی سیاه‌پوش را روی دو سمت کامیون‌ها نقاشی کرده بودند. این بخشی از آرم گیمزلیبر به حساب می‌آمد. به فکرش رسید خودش را در کامیونی که پشت چراغ اول متوقف می‌شود پنهان کند. اما جاده باز و در معرض دید بود. شب هم جاده را زیر نورهای روشن قرار می‌دادند. گذشته از این، درهای کامیون‌ها هم حتماً بسته بودند.

از نرده‌ها هم نمی‌توانست بالا برود، سیم‌های خاردار روی نرده‌ها این اجازه را نمی‌داد. بعد به فکرش رسید شاید بتواند با حفر تونل خودش را به داخل مجموعه برساند. آیا می‌توانست در لباس نوبت کاران شب وارد مجموعه شود؟ نه، جته و سن او چنین اجازه‌ای نمی‌داد. شاید جک می‌توانست به‌عنوان مأمور نظافت یا یک تکنسین وارد مجموعه شود. اما این هم امکان‌پذیر نبود. او زبان هلندی بلد نبود. از مجموعه به شدت حراست می‌شد.

اما لحظه‌ای بعد آن چه را که می‌خواست، دید. درست در برابر چشمانش بود.

کامیون دیگری ایستاده بود. در حالی که مأموری کابین او را بازرسی می‌کرد، راننده به سؤالاتی که از او می‌شد جواب می‌داد. آیا می‌توانست این کار را بکند؟ به یاد دوچرخه‌اش افتاد که چند صدمتر پایین‌تر آن را به یک تیر چراغ برق زنجیر کرده بود. قبل از ترک انگلستان، دفترچه‌ی راهنمای آن را خوانده بود. آکس آن قدر نگاه کرد که در مجموعه باز شد و کامیون از میان آن عبور کرد.



راننده می‌دانست نگهبان‌های دیگری کامیونش را واری می‌کنند. گاه برایش این سؤال پیش آمده بود که چرا این همه مقررات حراستی وجود دارد. مگر غیر از این بود که آن‌ها بازی‌های کامپیوتری تولید می‌کردند. اما شنیده بود که ممکن است خراب‌کاری‌های صنعتی در کار باشد. شنیده بود که شرکت‌ها ممکن است اسرار یکدیگر را بدزدند. و بعد نتیجه گرفت که کارشان بی‌دلیل نیست.

در حالی که راننده پشت فرمان غرق در افکار خود بود، دو مأمور کامیون را دور زدند. مأمور سوم هم عکس‌های دریافتی از دوربین زیر شیشه‌ی واقع در کنج جاده را مرور می‌کرد. کامیون را به تازگی شسته بودند. کلمه‌ی **گیمزلیز** روی بدنه‌ی کامیون به خوبی خودش را نشان می‌داد. کنار آن هم تصویر امنی چاپ شده بود. یکی از نگهبان‌ها خواست در عقب کامیون را باز کند، اما همان طور که از قبل قرار بود، در قفل بود. نگهبان دیگر از پنجره به درون کابین نگاه کرد. جز راننده کسی در آن نبود.

برنامه‌های حراستی از قاعده‌ی مشخصی پیروی می‌کردند. دوربین‌ها نشان می‌دادند کسی یا زیر کامیون پنهان نشده باشد. راننده همه چیز را رعایت کرده بود. حالا یکی از نگهبان‌ها علامتی داد و در برقی باز شد تا کامیون از میان آن عبور کند. راننده بدون این که کسی به او حرفی بزند، به حرکت درآمد. خوب می‌دانست به کجا باید برود. پنجاه متر آن طرف‌تر، از جاده‌ی اصلی خارج شد و به یک جاده‌ی باریک‌تر پیچید که به محل تخلیه‌ی بار منتهی می‌شد. ده دوازده کامیون دیگر آن‌جا پارک کرده بودند. انبارها در دو سمت کامیون‌ها قرار داشتند. راننده موتور را خاموش کرد، از کامیون بیرون آمد و در آن را



بست. باید مدارک و کلید در کامیون را تحویل می‌داد. کامیون تا روز بعد تخلیه می‌شد. کسی در محوطه نبود.

اما اگر کسی از کنار کامیون می‌گذشت، احتمالاً چیز جالب توجه‌ی می‌دید. روی بدنه‌ی کامیون تصویر امنی سیاه پوش سرش را برگرداند. دست کم این‌گونه به نظر می‌رسید. اما اگر این شخص خوب نگاه می‌کرد، متوجه می‌شد که روی بدنه‌ی کامیون دو تصویر وجود دارد. یکی تصویر نقاشی شده، و دیگری یک شخص واقعی که درست مانند تصویر نقاشی به یک فلز چسبیده بود.

آلکس رایدر بی سر و صدا روی زمین پرید. عضلات بازوها و ساق‌هایش تیر می‌کشیدند. در این فکر بود که چه مدتی می‌تواند به همین شکل باقی بماند. دوچرخه‌ساز چهار گیره‌ی قدرتمند مغناطیسی را در دوچرخه‌ی او کار گذاشته بود. آلکس به کمک این مغناطیس‌ها خودش را به بدنه‌ی کامیون چسبانده بود؛ دو مغناطیسی برای دست‌ها، و دو مغناطیسی برای پاها. آلکس به سرعت لباس‌های سیاهی را که بعدازظهر آن روز در آمستردام خریده بود، از تنش درآورد و آن‌ها را در سطل زباله انداخت. به هنگام عبور از در مجموعه، نگهبان‌ها به دقت نگاه نکرده بودند. آن‌ها انتظار داشتند که کنار آرم گیمزلیز تصویری ببینند و این را هم دیده بودند، اما چشمان‌شان به اشتباه داوری کرده بود.

آلکس به اطراف خود نگاه کرد. تا این‌جا بخت با او یار بود، اما این بخت نمی‌توانست برای همیشه ادامه‌وار باشد. بدون تردید نگهبان‌هایی گشت می‌زدند، دوربین‌های دیگری هم حتماً فعال بودند. اما او دنبال چه می‌گشت؟ جالب این‌جا بود که خود او هم در این زمینه اطلاعی نداشت، اما



همین اندازه می‌دانست اگر دامیان کری این بساط را راه انداخته، حتماً سر و سری در کار است.

آلکس به طرف ساختمان بزرگ مکعبی شکل به راه افتاد. صدای موتوری به گوش رسید. آلکس به سرعت خود را در سایه‌ای پنهان کرد. یک اتومبیل برقی با سه سرنشین و در حالی که زنی با لباس کار آبی رنگ پشت فرمانش نشسته بود، از کنارش گذشت. در فاصله‌ای از او فعالیتی در جریان بود. ناگهان صدایی بلند شد. مردی به زبان هلندی حرف می‌زد. آلکس کلمه‌ای از حرف‌های او را درک نکرد، اما به سرعت گام‌هایش افزود. می‌خواست بداند آن‌جا چه می‌گذرد.

در سایه‌ی دیوار قدم برمی‌داشت. به پله‌های فلزی اضطراری رسید که به شکل مارپیچ بالا رفته بود. آلکس به سرعت خودش را پشت آن پنهان کرد. می‌توانست این‌جا از دید دیگران دور بماند و همه چیز را تحت نظر بگیرد.

ساختمان‌های متعددی در مجموعه دیده می‌شد که بزرگ‌ترین آن‌ها همان ساختمان مکعبی شکلی بود که آلکس آن را از بیرون دیده بود. دامیان کری جلوی این ساختمان با مردی که کت سفیدی بر تن داشت حرف می‌زد. سه مرد دیگر هم پشت سر او ایستاده بودند. حتی از آن فاصله هم کری را تشخیص داد. او از همه کوتاه‌تر بود و کت و شلواوری به تن داشت. آمده بود تا نمایش را تماشا کند. حدود شش نگهبان گوش به فرمان ایستاده بودند. نورافکن‌های مستقر روی دو برج فلزی محوطه را کاملاً روشن کرده بود.

در میانه‌ی میدان چشم آلکس به یک هواپیمای باری افتاد. چند لحظه‌ای طول کشید تا آن‌چه را که می‌دید، باور کند. امکان نداشت این هواپیما در آن‌جا فرود آمده باشد. میدان به اندازه‌ای بود که در نهایت



هواپیما را در خود جای بدهد. از آن گذشته، تا جایی که می‌دانست باند فرودی در مجموعه وجود نداشت. به احتمال زیاد این هواپیما را به وسیله‌ی کامیون به آن‌جا آورده بودند. اما برای چه؟ یک هواپیمای قدیمی بود که موتور ملخ‌دار داشت. روی بدنه و دم هواپیما نام شرکت هواپیمایی میلنیوم<sup>۱</sup> را نوشته بودند.

کری به ساعتش نگاه کرد. یک دقیقه بعد دوباره صدای بلندگو به گوش رسید. حرفی به زبان هلندی زده شد. حالا همه به هواپیما نگاه می‌کردند. در کابین اصلی هواپیما آتشی زبانه کشید. شعله‌های آتش از پشت شیشه‌ها دیده می‌شد. دود خاکستری رنگی از بدنه‌ی هواپیما بیرون می‌زد. حالا یکی از موتورها هم آتش گرفت. انگار آتش مهار نشدنی بود. حالا بال‌های هواپیما در آتش می‌سوخت. آلکس منتظر بود کسی کاری بکند. اگر هواپیما بنزین داشت، حتماً منفجر می‌شد. اما کسی تکان نخورد. به نظر رسید کری سری به علامت تأیید پایین آورد.

آتش به همان سرعتی که شروع شده بود فروکش کرد. مردی که کت سفید پوشیده بود در واکی‌تاکی خود حرفی زد و آتش خاموش شد. سرعت اطفای حریق خیره‌کننده بود. از آب یا کف هم استفاده نکرده بودند. نه اثری از سوختگی وجود داشت، نه دودی در کار بود.

در یک لحظه هواپیما آتش گرفته بود و در لحظه‌ای بعد اثری از حریق دیده نمی‌شد. به همین سادگی کری با سه مرد همراهش چند ثانیه‌ای حرف زد و به درون ساختمان رفت. نگهبان‌ها با نظم و ترتیب خاص میدان را ترک کردند. هواپیما سر جای خود باقی ماند. به ذهن آلکس رسید که این با بازی‌های کامپیوتری ارتباط ندارد. سر در نمی‌آورد.



دامیان کری در حالی که روی کانپه‌ای نشسته بود، نوشابه‌ی زرد رنگی می‌نوشید. سه مرد دیگری که آن‌ها را در میدان دیده بود کنار کری بودند. یکی از آن‌ها یاسن گرگورویچ بود. شلوار جینی پوشیده و روی چهار پایه‌ی پیانو نشسته بود. مرد دوم، کنار او به پیانو تکیه داده بود. به نظر می‌رسید که از یاسن مسن‌تر است. موهای نقره‌ای رنگی داشت. بلیزر آبی رنگ و کراواتش او را به شکل یکی از کارمندان معمولی بانک نشان می‌داد. عینک بزرگی به چشم داشت و عصبی و بی‌قرار به نظر می‌رسید. از پشت عینک مرتب پلک می‌زد. اما سوومی که پوستی تیره داشت، مرد جذابی بود که اواخر دوران چهل سالگی را می‌گذراند. موهای سیاه و چشمانی کبود داشت و جدی نشان می‌داد. به نظر می‌رسید از زندگی‌اش راضی است.

کری با او حرف می‌زد.

- آقای راپر، من از شما ممنون هستم. با لطف شما ضربه‌ی عقاب می‌تواند طبق برنامه پیشرفت کند.

راپر! همان کسی بود که کری با او در پاریس ملاقات کرده بود. آکس سعی کرد حرف‌های آن‌ها را بفهمد.

- خواهش می‌کنم مرا چارلی صدا بزن. نیازی به تشکر نیست. دامیان، من از معامله با تو لذت برده‌ام.

به لهجه‌ی کاملاً آمریکایی حرف می‌زد.

- اما من چند سؤال دارم.

این را گفت و یک کپسول متالیکی را از روی میز قهوه‌ی کنار کانپه برداشت. به اندازه و شکل یک تلفن همراه بود.



اما دست کم دامیان کری را دیده بود.

آکس صبر کرد تا نگهبان‌ها محوطه را ترک کنند و بعد از پشت پله‌ها بیرون آمد و در سایه‌ی ساختمان‌ها به سرعت میدان را دور زد. کری اشتباهی مرتکب شده بود. ورود به مجموعه عملاً غیرممکن بود، اما به حراست داخل مجموعه توجهی نکرده بود. نگهبان‌ها از روی برج‌های مراقبت تنها به بیرون مجموعه توجه می‌کردند و به داخل آن توجهی نداشتند. آکس به این نتیجه رسید که خطری او را تهدید نمی‌کند.

آکس به دنبال کری وارد ساختمان شد، از روی مرمرهای سفید ساختمان عبور کرد. از بالای سرش آسمان شب دیده می‌شد. در فاصله‌ای از او، سه آسیاب بادی به چشم می‌خوردند. ساختمان خالی از هر چیزی بود، اما در گوشه‌ی سالن درون یک حفره‌ی دایره‌ای شکل پلکانی به طبقه‌ی زیر می‌رسید.

صداهایی شنید. چند نفر با هم حرف می‌زدند. بی‌سر و صدا از پله‌ها پایین رفت، به اتاق بزرگی رسید و آن‌جا پشت نرده‌ها پنهان شد و به تماشا ایستاد.

کف اتاق را با سنگ‌های مرمر فرش کرده و راهروهایی در جهات مختلف احداث شده بودند. قالی‌های نفیس، شومینه، مبلمان ایتالیایی و یک پیانوی سفید و باشکوه به چشم می‌خوردند. در سمتی از اتاق، یک میز هلالی شکل، با چند تلفن و کامپیوتر دیده می‌شد. چراغ‌های روشنایی در کف اتاق قرار داشتند، این‌ها با سایه‌هایی که درست می‌کردند به اتاق جلوه‌ی خاصی می‌دادند. تصویری از دامیان کری که پودل سفید رنگی در دست داشت، تمام یک دیوار را به خود اختصاص داده بود.



کامپیوتری فلاش درایو با ذخیره کردن اطلاعات رابطه دارد. اما از این که میل استار کی یا چه چیزی بود، اطلاع نداشت. از موضوع ضربه‌ی عقاب هم بی‌اطلاع بود.

راپر خودمانی گفت:

- مشکل کجاست؟

متأسفانه، مشکل شما هستید، آقای راپر.

چشمان سبز رنگ کری لحن تند و جدی به خود گرفته بود.

- شما به اندازه‌ای که امیدوار بودم قابل اعتماد نیستید. وقتی به پاریس

آمدید، شما را تعقیب می‌کردند.

- نه این‌طور نیست.

- یک روزنامه‌نگار انگلیسی به عادت قمار کردن شما پی برد. او به

اتفاق یک عکاس شما را تا لاتوق واترژان تعقیب کرد.

کری دستش را بلند کرد تا جلوی صحبت راپر را بگیرد.

- من ترتیب آن دو را دادم. اما شما مرا ناامید کردید، آقای راپر. مطمئن

نیستم دیگر بتوانم به شما اعتماد کنم.

راپر با لحنی عصبانی گفت:

- حالا تو به من گوش بده، دامیان. ما با هم معامله کردیم و قراری

گذاشتیم. من این‌جا با افراد فنی تو کار کردم. اطلاعات لازم برای یادگیری

فلاش درایو را در اختیارشان قرار دادم. سهم من همین بود که تمام شد.

این که چگونه می‌خواهی به سالن وی‌آی‌پی بروی و چگونه می‌خواهی

سیستم را فعال کنی، به خودت مربوط است. اما تو به من دو میلیون دلار



- آن‌طور که متوجه شدم، کدهای طلا همه روزه تغییر می‌کنند. ظاهراً فلاش درایو با کدهای امروز برنامه‌ریزی شده است. اما اگر ضربه‌ی عقاب دو روز دیگر اتفاق بیفتد...

راپر تبسمی کرد.

- کافی است به برق بزنی تا به روز شود. این امتیاز بزرگ این دستگاه است. به محض آن که کدها را به دست آوردی، به وسیله‌ی میل استار آن‌ها را مخابره کن. اما همان‌طور که گفتم، تنها مشکل قرار گرفتن انگشت روی دکمه است.

- این مشکل برطرف شده است.

- با این حساب می‌توانم مرخص شدم.

- فقط چند دقیقه‌ی دیگر از وقت گران‌بهایتان را به من بدهید، آقای

راپر... چارلی...

کری نوشابه‌اش را سر کشید و لیوان خالی را روی میز گذاشت.

- از کجا مطمئن باشم فلاش درایو به‌راستی کار می‌کند؟

- باید روی حرف من حساب کنی. به اندازه‌ی کافی به من پول

می‌پردازی.

- بله، همین‌طور است. نیم میلیون دلار پیش پرداخت، دو میلیون دلار

هم حالا، اما...

کری مکتی کرد.

- اما من هنوز یک نگرانی دارم.

پای آلکس پشت پله‌ها خواب رفته بود. خیلی دلش می‌خواست از حرف‌های آن‌ها بیش‌تر سر در بیاورد. او می‌دانست که در تکنولوژی



این را گفت و دکمه‌ای را که روی میز قهوه بود، فشار داد. در شاه‌نشین بسته شد.

راپر فریاد کشید:

- چه کار می‌کنی؟

کری بار دوم دکمه را فشار داد.

برای لحظه‌ای هیچ اتفاقی نیفتاد. آلكس احساس کرد که نفسش بند آمده است. قلبش با دو برابر ضربان همیشگی می‌زد. حالا در شاه‌نشین در بسته چیزی به داخل کیف افتاد. راپر دستی دراز کرد و آن را برداشت، یک سگه‌ی ۲۵ سنتی بود.

- کری! منظورت از این بازی‌ها چیست؟

سگه‌های بیش‌تری به درون کیف دستی سرازیر شدند. آلكس دقیقاً متوجه نبود که چه اتفاقی می‌افتد. اما احساس کرد که اتاق به واقع به شکل یک بطری است و جز در بالای آن که سوراخی وجود داشت، بقیه‌ی قسمت‌هایش راه به بیرون نداشت. سگه‌ها از سوراخ بالای اتاقک فرو می‌ریختند. شرشره‌ای ایجاد شده بود. در لحظه‌ای کیف چرمی پُر شد، اما ریزش سگه ادامه یافت. لحظاتی بعد سگه‌ها همه روی میز را پُر کردند و از آن به‌روی زمین ریختند.

چارلی راپر حدس زد چه اتفاقی دارد می‌افتد. خودش را از ریزش سگه‌ها کنار کشید و با مشت بر در شیشه‌ای کوبید.

- بس کن! بگذار بیایم بیرون!

- من هنوز همه پول‌های شما را نپرداخته‌ام، آقای راپر. اگر اشتباه نکرده باشم، از دو میلیون دلار حرف می‌زدی.



بدهمکاری و این روزنامه‌نگار - هر کسی که بود - نمی‌تواند در قرار ما اخلال ایجاد کند.

- پول خون!

- چی؟

- این پولی است که به خیانت کارها پرداخت می‌شود.

- اما من خائن نیستم! من به این پول احتیاج داشتم. من به شرکت خیانت کردم. این طوری با من حرف نزن. بدهکاری‌ات را بپرداز و بگذار دنبال کارم بروم.

کری تبسمی کرد.

- البته که می‌پردازم. باید مرا ببخشی، چارلی. من نظرم را گفتم.

امریکایی به اطرافش نگاه کرد. چشم آلكس به شاه‌نشینی افتاد که در سمتی از اتاق قرار داشت. به شکل یک بطری بسیار بزرگ ساخته شده بود که در قسمت جلوی آن یک شیشه محدب به چشم می‌خورد. درون آن یک کیف دستی چرمی روی میزی دیده می‌شد.

- پولت آن جاست.

- متشکرم.

در تمام این مدت، یاسن گرگورویچ و مردی که عینک زده بود حرفی نزده بودند، اما حالا به دقت امریکایی را در حالی که به طرف شاه‌نشین می‌رفت نگاه می‌کردند. با نزدیک شدن او به شاه‌نشین، در شیشه‌ای خود به خود باز شد. راپر به سمت میز رفت و در کیف را باز کرد.

- امیدوارم قصد شوخی نداشته باشید. این که خالی است.

کری تبسمی کرد.

- نگران نباش. پُرش می‌کنم.

حالا شُرشرُ سکه به یک سیلاب تبدیل شد. هزاران سکه فرو ریختند. راپر در حالی که دست بر سر خود گذاشته بود، خم شد. می‌خواست به شکلی از خودش حراست کرده باشد. آکس به سرعت محاسبه کرد. دو میلیون دلار سکه‌ی ۲۵ سنتی. کری با سکه بدهی‌اش را پرداخت می‌کرد. چند سکه ممکن است فرو بریزد؟ تا این‌جا سکه‌ها همه کف اتاق را پُر کرده بودند. ارتفاع سکه تا زانوان امریکایی می‌رسید. سیل ریزش سکه بیش‌تر شد. فریاد راپر به جایی نمی‌رسید. آکس می‌خواست به جای دیگری نگاه کند، اما جرأت تکان خوردن نداشت. چشمانش را وحشت پُر کرده بود.

به زحمت می‌توانست امریکایی را ببیند. سکه‌ها هم چنان فرو می‌ریختند امریکایی سعی داشت آن‌ها را کنار بزند. انگار که زنبورهای گزنده بودند. دست‌هایش به شکل مبهمی دیده می‌شدند، اما صورت و بدنش دیگر دیده نمی‌شد. امریکایی مشت‌ی به در کوبید و آکس دید که خونی بر در شیشه‌ای فرو پاشید. اما در شکستی نبود. سکه‌ها آن قدر فروریختند که همه‌ی فضای شاه‌نشین را پُر کردند. بعد ارتفاع سکه بیش‌تر و باز هم بیش‌تر شد. اثری از راپر دیده نمی‌شد و اگر هنوز فریاد می‌کشید، صدایش به گوش نمی‌رسید.

و بعد ناگهان همه چیز تمام شد. ریزش سکه متوقف گردید. قبری با هشت میلیون سکه‌ی ۲۵ سنتی. آکس به خود لرزید. برای لحظه‌ای به این فکر کرد که یک مدفون میان آن همه سکه چه احساسی باید داشته باشد. امریکایی چگونه مرده بود؟ آیا خفه شده بود، یا فشار سکه‌ها او را کشته بود؟ آکس تردیدی نداشت که او کشته شده است. پول خون! شوخی کری جدی بود.

کری خندید.

- کجایش خنده داشت؟ چرا او را کشتی؟

این اولین بار بود که مرد عینکی به زبان هلندی حرف می‌زد. صدایش می‌لرزید.

- برای این‌که بی‌دقت بود، هنریک<sup>۱</sup>. نمی‌توانیم اشتباه کنیم، آن هم در این مرحله‌ی تعیین کننده. فکر نکنی من زیر قولم می‌زنم. گفتم به او دو میلیون دلار می‌پردازم. اگر در را باز کنی و سکه‌ها را بشماری، دقیقاً دو میلیون دلار می‌شود.

مردی که کری او را هنریک صدا زده بود، گفت:

- نه، در را باز نکنید!

کری تبسمی کرد.

- نه، این کار را نمی‌کنم. ما فلاش درایو را در اختیار داریم. باید کارمان

را بکنیم. با یک نوشابه‌ی دیگر موافقی؟

آکس زیر پله‌ها دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد. سعی داشت وحشت زده نشود. غریزه می‌گفت که فرار کند، اما می‌دانست که باید جانب احتیاط را بگیرد. آن چه دیده بود باور نکردنی بود، اما دست کم مأموریتش حالا روشن شده بود. باید از این مجموعه و اسلاترچیک بیرون می‌رفت و به انگلیس باز می‌گشت. دوست داشت یا نداشت باید به سر وقت ام‌آی‌۶ می‌رفت.

حالا می‌دانست از اول هم درست حدس زده بود که دامیان کری یک دیوانه و دیو بی‌شاخ و دم است. او درگیر برنامه‌ریزی اقدامی بود که اسمش را ضربه‌ی عقاب گذاشته بود. و این هر چه بود، در دو روز آینده اتفاق می‌افتاد. موضوع در رابطه با یک سیستم ایمنی و تالار وی‌آی‌پی بود. آیا





قصه ورود به یک سفارت‌خانه را داشت؟ مهم نبود، باید کاری می‌کرد که آلن بلانت و خانم جونز حرف‌هایش را باور می‌کردند. کسی به نام چارلی راپر مرده بود. او با آژانس امنیت ملی آمریکا ارتباط داشت. آلکس مطمئناً آن قدر اطلاعات داشت که آن‌ها را متقاعد به دستگیری دامیان کری بکند. اما قبل از هر کار باید از آن‌جا بیرون می‌رفت.

آلکس به موقع سرش را بلند کرد تا کسی را که از پله‌ها پایین می‌آمد، ببیند. یکی از نگهبان‌ها بود. آلکس خواست واکنش نشان بدهد، اما خیلی دیر شده بود. نگهبان او را دیده بود. اسلحه‌ای در دست داشت. آلکس به آرامی دست‌هایش را بلند کرد. با اشاره‌ی نگهبان، آلکس روی پاهایش ایستاد. از سمت دیگر اتاق هم دامیان کری او را دید. چهره‌اش باز شد. - آلکس رایدر! امیدوار بودم تو را دوباره ببینم. چه دیدار جالبی! بیا این‌جا با هم نوشابه‌ای بخوریم. می‌خواهم چگونه مردنت را توضیح بدهم.



### سنتز درد

کری گفت:

- یاسن همه چیز را درباره‌ی تو به من گفته است. ظاهراً برای ام‌آی ۶ کار می‌کردی. باید بگویم کار جالبی است. آیا هنوز هم برای آن‌ها کار می‌کنی؟ آیا آن‌ها تو را مأمور کردند مرا تعقیب کنی؟  
آلکس جوابی نداد.

- اگر جواب ندهی، ممکن است مجبور شوم با تو طور دیگری رفتار کنم. شاید هم یاسن این کار را بکند، برای همین کارها از من حقوق می‌گیرد. سوزن، سنجاق و از این قبیل چیزها.



یاسن گفت:

- ام‌آی ۶ چیزی نمی‌داند.

یاسن و کری و آکس در اتاق تنها بودند. نگهبان و مردی که هنریک نامیده شده بود، رفته بودند. آکس روی کاناپه نشسته بود و شیر شکلاتی را که کری به اصرار به او داده بود، می‌خورد.

یاسن ادامه داد:

- به هیچ وجه سازمان اطلاعات از کارها اطلاع ندارد. و اگر هم داشت،

آکس را مأمور نمی‌کرد.

- پس برای چه پلژر دام آمده بود؟ چرا این‌جاست؟

- کری رو به سمت آکس کرد.

فکر نمی‌کنی این همه راه آمده باشی که از من امضاء بگیری. راستش را بخواهی آکس، از دیدن خوش حال هستم. به هر صورت قصد داشتم روزی تو را پیدا کنم. تو برنامه‌ی گیمزلیبر مرا به کلی خراب کردی. تو بیش از اندازه زرنگ هستی و با آن که این روزها سرم خیلی شلوغ است، قصد داشتم ترتیب یک حادثه را برایت بدهم.

- شبیه حادثه‌ای که در هاید پارک برای آن زن درست کردید؟

- او حوصله ام را سر برد. سؤالات بی‌مورد می‌کرد. من از روزنامه

نویس‌ها متنفرم. از بچه‌های زبلی مثل تو هم خوشم نمی‌آید. همان‌طور که گفتم، خوش‌حالم خودت به این‌جا آمدی. کارم را خیلی راحت‌تر کردی.

- نمی‌توانید با من کاری بکنید. ام‌آی ۶ می‌داند که من این‌جا هستم.

آن‌ها موضوع ضربه‌ی عقاب را می‌دانند. ممکن است رمزها را داشته باشید، اما نمی‌توانید از آن‌ها استفاده کنید. اگر تا امشب گزارش ندهم، قبل از صبح فردا پلیس این‌جا را محاصره می‌کند. شما هم به زندان می‌افتید.



کری به یاسن نگاه کرد و او شانهای بالا انداخت.

- دروغ می‌گویدی. حتماً از زیر پله‌ها حرف‌های ما را شنیده. او هیچ اطلاعی ندارد.

کری لبی گزید. آکس احساس کرد که با یک دیوانه‌ی واقعی روبه‌روست. او با دنیای واقعیت‌ها در تماس نبود و آکس خوب می‌دانست کاری که او می‌خواهد بکند، ممکن است فاجعه به همراه بیاورد. کری گفت:

- فرق نمی‌کند. برنامه‌ی ضربه‌ی عقاب کم‌تر از چهل و هشت ساعت دیگر اجرا می‌شود. من با نظر تو موافقم، یاسن. این پسر اطلاعی ندارد، چرت و پرت می‌گوید. می‌توانم او را بکشم. آب هم از آب تکان نمی‌خورد. یاسن گفت:

- مجبور نیستی او را بکشی.

آکس از شنیدن این حرف تعجب کرد. این روسی ایان رایدر را کشته بود. او بدترین دشمن آکس بود، اما این دوّمین بار بود که یاسن سعی کرده بود به او کمک کند.

- می‌توانیم او را تا پایان برنامه زندانی کنیم.

کری گفت:

- بله، حق با توست. مجبور نیستیم او را بکشیم. اما دلم می‌خواهد این

کار را بکنم. خیلی دوست دارم این کار را بکنم.

کری از روی چهارپایه بلند شد و به سمت آکس رفت.

- آیا حرفی را که درباره‌ی سنتز درد زدم به یاد داری؟ در لندن این حرف را زدم. در برنامه‌ی نمایش. سنتز درد به بازیکن‌ها امکان می‌دهد احساسات قهرمان را تجربه کنند. همه‌ی احساسات آن‌ها، و به‌ویژه احساسات



- در بسته می شود و بسته هم باقی می ماند. یا راه خروج را پیدا می کنی، و یا از گرسنگی می میری.

حرف دیگری نزد. در بسته شد. آکس صدای قفل شدن در را شنید و بعد هم صدای پای نگهبان ها به گوشش خورد که دور می شدند. سکوتی حاکم شد و آکس با خود تنها ماند.

به اطرافش نگاه کرد. سلول او یک جعبه ی فلزی بود که پنج متر طول و دو متر عرض داشت. یک تخت خواب دیواری هم در سلولش گذاشته بودند. اما نه آبی داشت، و نه پنجره ای. آکس احساس کرد هرگز به چنین دردسری گرفتار نشده بود. کری حرفش را باور نکرده بود و حتی فرصت فکر کردن در این باره را هم به خود نداده بود. برایش مهم نبود آیا آکس با ام آی ۶ کار می کند یا نمی کند. و واقعیت این بود که ام آی ۶ در جریان کاری که آکس کرده بود، قرا نداشت. وسیله ای هم نداشت که با آن از سلول فرار کند. آکس دو چرخه ای را که در لندن به او داده بودند، با خود به پاریس و از آن جا به آمستردام آورده بود. اما در حال حاضر دو چرخه اش نزدیک به ایستگاه اصلی قطار آمستردام پارک شده بود و آن قدر آن جا می ماند تا زنگ بزند یا کسی آن را بدزد. جک می دانست که او قصد ورود به مجموعه را داشته، اما حتی اگر می خواست حرفی در این باره بزند. چگونه ممکن بود کسی بتواند او را پیدا کند. یأس و نومیدی سر تا سر وجود آکس را در برگرفت. دیگر توان مقابله با آن را نداشت.

و با این حال، تقریباً چیزی دستگیرش نشده بود. چرا کری این همه برای تولید یک بازی کامپیوتری سرمایه گذاری کرده بود؟ چرا به فلاش درایو احتیاج داشت؟ آن هواپیما در مجموعه چه می کرد؟ از همه ی این ها



درد و مردن را تجربه می کنند. ممکن است تعجب کنی که چگونه آن را در نرم افزار برنامه ریزی کردم. آکس، جوابش این است:

- به کمک داوطلبانی مانند تو این کار را کردم.

- اما من داوطلب نبودم.

- بقیه هم نبودند. با این حال به من کمک کردند. درست همان طور که تو به من کمک خواهی کرد. جایزه ی تو هم این خواهد بود که دیگر درد نکشی.

کری نگاهش را به جای دیگری انداخت.

می توانید او را ببرید.

دو نگهبان از تاریکی بیرون آمدند و آکس را گرفتند. آکس سعی کرد از خود دفاع کند، اما آن ها قوی تر از آن بودند که او بتواند کاری انجام بدهد. نگهبان ها او را از روی کاناپه بلند کردند و به اتاق دیگر می بردند.

آکس برای آخرین بار به پشت سرش نگاه کرد. کری او را فراموش کرده بود، و حالا با نگاه تحسین آمیزی به فلاش درایو خیره شده بود. اما یاسن به او نگاه می کرد و نگران بود. در اتوماتیک پشت سرش بسته شد و نگهبان ها او را کشان کشان با خود بردند. نمی دانست دامیان کری برای او چه خوابی دیده است.

سلول در انتهای راهرویی در یک طبقه پایین تر واقع شده بود. نگهبان ها آکس را در سلول انداختند و بعد منتظر ایستادند تا آکس به آن ها نگاه کند. نگهبانی که او را زیر پله ها پیدا کرده بود، با لهجه ی غلیظ هلندی چند کلمه ای حرف زد.



مهم‌تر، برنامه‌ی کری چه بود؟ ضربه‌ی عقاب تا دو روز دیگر تحقق پیدا می‌کرد. اما کجا و چگونه؟

آلکس سعی کرد خویشتن‌داری به خرج دهد و به افکارش مسلط گردد. قبلاً هرگز در جایی زندانی نشده بود. مهم بود که روحیه‌اش را نیازد و شکست را نپذیرد. کری قبلاً اشتباهاتی کرده بود. حتی وقتی از سن پیر به او زنگ زد و او اسم خودش را گفت، مرتکب اشتباه شده بود. البته او از شهرت و قدرت و منابع مختلف برخوردار بود و مطمئناً عملیات بزرگی را برنامه‌ریزی کرده بود. اما به آن اندازه که فکر می‌کرد باهوش نبود. آلکس هنوز هم می‌توانست او را شکست بدهد.

اما چگونه باید شروع می‌کرد؟ کری او را در این سلول انداخته بود تا آن‌چه را که سنتز درد می‌نامید، تجربه کند. آلکس از این حرف و حرف نگهبان خوشش نیامده بود. او گفته بود یا راهی برای خروج پیدا کن، یا از گرسنگی بمیر. اما راه خروجی وجود نداشت. آلکس دیوارها را لمس کرد. از جنس فولاد و فلز محکم بودند. برای دو‌مین بار در را واری کرد. هیچ فایده‌ای نداشت. در محکم قفل شده بود. به سقف و حیابی که آن‌جا نصب کرده بودند نگاه کرد. حالا تنها تخت‌خواب دیواری باقی مانده بود. . .

آلکس زیر تخت را واری کرد. دریچه‌ی خوابیده‌ای آن‌جا وجود داشت. به اندازه‌ای بود که یک نفر بتواند از آن عبور کند لحظه‌ای به ذهنش رسید که ممکن است یک تله‌ی انفجاری باشد. با این حال، دریچه را فشار داد. صفحه‌ی فلزی به دورن دیوار فرو رفت. در سمت دیگر چیزی شبیه یک تونل به چشم می‌خورد. اما جایی را نمی‌دید. اگر به دورن آن می‌رفت، به فضای بسته‌ای می‌رسید که نوری در آن وجود نداشت. حتی مطمئن نبود



که این تونل به جایی منتهی شود. آیا شجاعت آن را داشت که به درون تونل برود؟

اما راه دیگری وجود داشت. آلکس برای آخرین بار سلول خودش را واری کرد. بعد زانو زد و دریچه را فشار داد. دریچه‌ی فلزی حرکتی کرد و باز شد. آلکس به حالت درازکش از دریچه عبور کرد. پاشنه‌هایش روی میز نرمی فرود آمد. جایی را نمی‌دید. دستش را در برابر صورتش به جلو امتداد داد و آن قدر به جلو رفت که دستش به دیواری برخورد. خدای من! انگار بعد از همه‌ی تلاش‌ها در دامی گرفتار شده بود. این راه خروج نبود.

عقب‌عقب راهی را که آمده بود، برگشت. اما وقتی به دریچه رسید، دید که قفل شده است. با پا ضربه‌ای به آن زد، اما تکان نخورد. وحشت همه‌ی وجودش را فرا گرفت. انگار زنده زنده در تاریکی مطلق و بدون هوا دفن شده بود. منظور کری از سنتز درد عملی شده بود. مرگی وحشتناک و باور نکردنی انتظارش را می‌کشید.

آلکس عصبی شد.

بی اختیار فریاد کشید. با دست به دیواره‌های فلزی تابوتش مشت می‌کوبید. داشت خفه می‌شد.

حالا دستش به بخشی از دیوار خورد و احساس کرد که دیوار به عقب رفت. دریچه‌ی دو‌می در کار بود. برای دریافت هوا نفس نفس می‌زد. با عبور از راهی که باز شده بود به تونل دو‌می رسید. به همان تاریکی و سردی تونل قبلی بود، اما دست کم امیدی در دلش ایجاد شده بود. باید از این راه عبور می‌کرد. اگر می‌توانست بر خودش مسلط شود، احتمالاً به روشنایی می‌رسید.



این در را در شروع بازی مار پرداز دیده بود، همان بازی کامپیوتری که کری آن را در پلژر دام در هاید پارک به نمایش گذاشته بود. در آن زمان تصور کرده بود که این یک تصویر کامپیوتری است، اما حالا متوجه شد که آن بازی یک تجسم فیزیکی هم داشته است. آکس یکی از دیوارها را لمس کرد. مسلماً از جنس سنگ نبود. پلاستیک فشرده بود. حالا تردید نداشت که وقتی در را باز کند، در همان محنه‌ی بازی قرار خواهد گرفت. باید از همان مخاطرات قبلی عبور می‌کرد. با این تفاوت که این بار بازی نبود، یک چیز حقیقی بود: شعله‌های واقعی، نیزه‌های واقعی و اگر اشتباه می‌کرد، یک مرگ واقعی.

کری گفته بود از داوطلبان دیگری استفاده کرده است. احتمالاً از این اشخاص در برخورد با مخاطرات فیلم برداری شده بود. احساسات آن‌ها را ضبط کرده و به کمک کامپیوتر و به شکل دیجیتالی آن را به سیستم گیمزلیز انتقال داده بودند. آکس احساس کرد تاریکی تونلی که پشت سر گذاشته حتی بخشی از بازی نبوده است. بازی تازه می‌رفت که شروع شود. آکس لحظاتی بی حرکت ایستاد. به زمانی برای فکر کردن احتیاج داشت تا آن‌چه را که در بازی در پلژر دام دیده بود، به خاطر آورد. تا جایی که می‌دانست، پنج خان در کار بودند. در شروع به معبدی وارد می‌شد که روی دیوارهایش یک شمشیر و کمان نصب کرده بودند. آیا کری در این بازی سلاحی در اختیارش قرار داده بود؟ باید صبر می‌کرد و می‌دید. اما بعد از معبد به کجا می‌رسید؟ به جایی می‌رسید که موجودی به شکل آمیخته‌ای از پروانه و اژدها آن‌جا قرار داشت. در بازی قبلی وقتی به انتهای راهرو رسیده بود، نیزه‌هایی به سمتش پرتاب شده بودند. بعد به جنگلی رسید که خانه‌ی مارهای فلزی بود. با عبور از جنگل، به یک شبکه‌ی پیچ در پیچ



تونل دوم بلندتر بود. آکس به جلو حرکت کرد. زیر پاهایش ورقه‌ی فلزی را احساس می‌کرد. از سرعت حرکتش کاست. هنوز جایی را نمی‌دید. اگر بر سر راهش حفره‌ای وجود داشت، بدون تردید در آن فرو می‌افتاد. در حالی که هم‌چنان جلو می‌رفت، با دست‌هایش دیوارها را واری می‌کرد. دنبال گذرگاه‌های دیگر می‌گشت. سرش به چیزی خورد. ناسزایی گفت. چه قدر از دامیان کری متنفر بود. با شنیدن صدای خودش، دانست که هنوز زنده است.

به یک نردبان برخورد کرده بود. با دو دست نردبان را گرفت. احتمالاً روی سرش یک راه خروجی وجود داشت. از حالت درازکش به حالت ایستاده درآمد تا از نردبان بالا برود. نگران آن بود که سرش به سقف بخورد. حالا دستش به چیزی خورد. آکس فشار داد و در میان ناباوری نوری به چشمانش خورد. دریچه‌ای باز شده و به اتاق روشنی رسیده بود. به دقت از آخرین پله‌ها بالا رفت و از دریچه گذشت. هوا گرم بود. آکس نفس عمیقی کشید. و گذاشت تا احساس وحشت زدگی و ترس از محیط‌های بسته از او دور شود. آکس به اطرافش نگاه کرد.

در اتاق روشنی زانو زده بود. به نظر می‌رسید که سه دیوار اتاق از سنگ‌های بزرگ ساخته شده اند. دری به ارتفاع دست کم ده متر روبه‌رویش بود. از جنس چوب بود و چفت و بست‌های آهنی داشت. روی در چهره‌ی بزرگی یکی از خدایان آزتک کنده‌کاری شده بود. آکس قبلاً این چهره را دیده بود. لحظاتی به خودش فشار آورد تا بداند آن را کجا دیده است. بعد دانست که چه چیزی را باید انتظار بکشد. دانست که کری چگونه ستنز درد را در بازی‌اش برنامه‌ریزی کرده است.



آن کنده‌کاری‌ها، ستون‌های بلند و مجسمه‌های مختلف به چشم می‌خورد. حتی پنجره‌های زنگار خورده با تصاویری از بشقاب پرنده‌ها صورت خارجی پیدا کرده بود که از پشت آن مزارع ذرت‌های طلایی دیده می‌شد. آن‌جا هم دوربین‌هایی وجود داشتند که او را تعقیب کنند و احتمالاً همه حرکاتش را ضبط نمایند. صدای ارگ به گوش می‌رسید. لرزه‌ای بر اندام آکس افتاد. برای او باور نکردنی بود که این‌ها به واقع وجود خارجی داشتند.

هشیار و گوش به زنگ وارد معبد شد. منتظر بود که از هر سمتی مورد حمله قرار بگیرد. آرزو کرد کاش در بازی مار پرداز دقت بیش‌تری به خرج داده بود. او در بازی چنان به سرعت خان‌های مختلف را پشت سر گذاشته بود که احتمالاً به برخی از کمین‌گاه‌ها توجه نکرده بود. پاهایش روی کف نقره‌ای معبد قرار گرفتند. در فاصله‌ای از او، پله‌های زنگار خورده‌ای دیده می‌شد که او را به یاد یک زیر دریایی یا کشتی واژگون شده انداخت. به ذهنش رسید که روی پله‌ها برود، اما به یادش آمد که در بازی کامپیوتری این کار را نکرده بود. حالا هم ترجیح داد که این کار را نکند. بهتر بود مطابق آن‌چه می‌دانست و از قبل تجربه داشت عمل کند.

شاه‌نشینی که کمان را در آن گذاشته بودند، زیر یک طاق نمای چوبی بود که به شکل یک اژدها کنده‌کاری شده و روی آن را پیچک‌ها و پایتال‌ها پوشانده بودند. آکس می‌دانست که این‌ها سیم‌های برق هستند. می‌توانست اسلحه‌ای را که کنار یک سنگ گذاشته بودند، ببیند. آیا ارزش آن را داشت که تن به خطر بدهد؟ آکس با سرعت خودش را به سمت دیگر اتاق رساند. اگر اندکی دیرتر این کار را کرده بود، جانش را از دست داده بود. با بلند شدن صدایی که نمی‌دانست از کجاست، به یاد موشک بومرنگ با تیغه‌های برنده افتاد. فرصت آماده شدن نداشت. به سرعت



آینه‌ای شکل می‌رسید که خدایان آرتک از آن حراست می‌کردند. در پایان هم حوضچه‌ی آتش قرار داشت. این‌جا راه خروج برای رسیدن به سطح بعدی بود.

حوضچه‌ی آتش. اگر این را در این‌جا هم بازسازی کرده بودند، او را از پای درمی‌آورد. آکس به یاد حرف کری افتاد: راحتی و سکوت مرگ. راه نجاتی وجود نداشت. اگر می‌توانست از پنج خان به سلامت عبور کند، فرصت آن را پیدا می‌کرد تا با افتادن در حوضچه‌ی آتش به کار خود پایان دهد.

تفر تمام وجود آکس را در برگرفته بود. می‌توانست این تفر را مزه کند. دامیان کری از شیطان بدتر بود.

چه می‌توانست بکند؟ راه برگشتی وجود نداشت. تنها یک راه پیش رو داشت. باید ادامه می‌داد. یک‌بار توانسته بود بازی را شکست بدهد. این فکر دست کم امیدی در او ایجاد کرد. اما تفاوت بزرگی میان استفاده از یک دستگاه کنترل و حادثه‌ی واقعی زندگی وجود داشت. او نمی‌توانست به همان سرعتی که با دستگاه کنترل برقی واکنش نشان می‌داد، در عمل واکنشی نشان دهد. در ضمن، حیات دوباره هم کسی به او نمی‌داد. این‌جا اگر کشته می‌شد، جانش را از دست می‌داد.

آکس ایستاد. در بلافاصله روی پاشنه چرخید و باز شد. پیش رویش همان معبدی که در بازی دیده بود، به چشم می‌خورد. آیا امکان داشت که این‌جا هم با یک شگفتی روبه‌رو شود؟ آیا امکان داشت این صحنه‌ها واقعی نباشند؟

از در عبور کرد. معبد دقیقاً به همان شکلی بود که روی صفحه‌ی کامپیوتر در پلژ دام دیده بود: فضایی بزرگ با دیواره‌های سنگی که روی



خودش را به زمین انداخت، به طوری که نفسش بند آمد. چند چراغ روشن شد و آلكس سوزنی را در شانه‌اش احساس کرد. با سرعت کافی کارش را انجام نداده بود. موشک بومرنگ خراشی به پوستش انداخته بود. هنوز حتی به خان دوم هم نرسیده بود.

دوربین‌ها بی‌سر و صدا فیلم می‌گرفتند. هر حادثه‌ای ضبط می‌شد. احتمالاً روزی می‌رسید که این صحنه‌ها در نرم‌افزار کری قرار می‌گرفتند. آلكس سعی کرد پیراهن پاره شده‌اش را به هم برساند. موشک بومرنگ دست کم از یک لحاظ به او کمک کرده بود. در اثر برخورد آن به پایتال سیم‌های برق آن قطع شده بود. آلكس با تابی که به بدنش داد کمان را برداشت. یک کمان عتیقه از جنس چوب و آهن بود، اما هنوز کار می‌کرد. معلوم شد که کری او را فریب داده است. تیری که در کمان بود سر نداشت. کندتر از آن بود که کار مفیدی صورت دهد.

با این حال، آلكس تصمیم گرفت که تیر و کمان را با خودش بردارد. به نقطه‌ای رفت که می‌دانست شمشیر در آن‌جا قرار دارد. شمشیر روی دیوار و در ارتفاع بیست متری قرار داشت. پله‌هایی برای رسیدن به آن در نظر گرفته بودند. چیزی نمانده بود از پله‌ها بالا برود که فکری به ذهنش رسید. احتمالاً روی این دیوار تله‌ای گذاشته بودند. ممکن بود تا نیمه‌ی راه بالا برود و بعد یکی از سنگ‌ها واژگون شود. اگر از آن بالا سقوط می‌کرد، حتماً ساق پایش می‌شکست. کری هرگز دوست نداشت و لذت نمی‌برد که روی زمین بیفتد و منتظر بماند تا موشکی شلیک شود و کارش را تمام کند. از این که بگذریم، احتمالاً این شمشیر تیغه هم نداشت.

در این فکر بود که راه حلی به ذهنش رسید. می‌توانست دنیای مصنوعی کری را ویران کند.



بازی‌های کامپیوتری از حوادث برنامه‌ریزی شده تهیه می‌شوند. اتفاقی در کار نیست. در بازی کامپیوتری وقتی آلكس تیر و کمان را به دست آورد، از آن برای تیراندازی به موجودی که به او حمله کرده بود استفاده نمود. به همین شکل درهای قفل شده حتماً کلیدهایی داشتند. سَم‌ها هم پادزهری داشتند. در هر شرایط حتماً باید قاعده‌ای رعایت می‌شد.

اما آلكس برنامه‌ریزی نشده بود. او یک انسان بود و می‌توانست کاری را که دوست دارد، انجام بدهد. تا به حال پیراهنش پاره شده بود، اما جان سالم به در برده بود. حالا او به ذهنش رسید اگر تیر و کمان را برداشته بود، مورد حمله‌ی موشک بومرنگ قرار نمی‌گرفت. اگر از دیوار برای برداشتن شمشیر بالا می‌رفت، با خطری مواجه می‌شد زیرا دقیقاً مطابق انتظاری که از او می‌رفت عمل کرده بود.

برای فرار از دنیای دست ساز کری باید کاری را که از او انتظار نمی‌رفت، انجام می‌داد. به عبارت دیگر، باید تقلب می‌کرد. باید از همین حالا شروع می‌کرد.

به سراغ یکی از مشعل‌های شعله‌ور رفت و سعی کرد آن را از روی دیوار بردارد. اما مشعل روی دیوار پیچ شده بود. آلكس ابتدا تعجب نکرد. کری فکر همه‌چیز را کرده بود. اما حتی اگر مشعل را برمی‌داشت، نمی‌توانست شعله را خاموش کند. آلكس پیراهنش را درآورد و آن را به دور انتهای تیر پیچید و آتش زد. تبسمی بر لبانش نشست. حالا اسلحه‌ای داشت که برایش برنامه‌ریزی نشده بود.

در خروجی در انتهای معبد بود. آلكس باید مستقیماً به سمت آن می‌رفت. اما او راه دورتر را انتخاب کرد از کنار دیوار به سمت در خروجی





پاهایش استفاده کند. می‌توانست به شکلی حرکت کند که تصویر بدلی او از عهده‌ی آن بر نمی‌آمد. آکس دست‌هایش را به جلو امتداد داد و بعد با یک حرکت سریع خود را به جلو پرتاب کرد. به سمت دیگر حفره رسیده بود.

راهرویی در سمت چپ دیده می‌شد. دیوارهای نزدیک به هم راهرو با چهره‌های کریه‌آزتک تزئین شده بود. آکس به یاد آورد که تصویر بدلی او چگونه در میان باران نیزه‌های چوبی از این راهرو عبور کرد. به پایین نگاه کرد. نه‌ری که دود از آن برمی‌خاست در کف اتاق دیده می‌شد.

اسید! چه باید می‌کرد؟

به سلاح دیگری نیاز داشت. کمی فکر کرد و راهی به ذهنش رسید. جوراب‌هایش را به دور هم گلوله کرد و آن را در مسیر راهرو پرتاب کرد. همان‌طور که می‌خواست، این حرکت کافی بود تا اندام‌های حسی را که تیراندازهای پنهان را تحریک می‌کردند، فعال کند. باران نیزه‌ی چوبی به سرعت از میان لب‌های مجسمه‌های آزتک رها شد. نیزه‌ها به دیوار روبه‌رو برخورد می‌کردند. یکی از نیزه‌ها به دو نیم شد. آکس نیزه را برداشت. سر بسیار تیزی داشت. این دقیقاً همان چیزی بود که به آن احتیاج داشت. نیزه را زیر کمر بندش جای داد. کمان را هنوز حفظ کرده بود. حالا تیری در اختیار داشت که می‌توانست از آن استفاده کند.

بازی کامپیوتری به گونه‌ای طراحی شده بود که تنها یک راه به جلو داشت. به هنگام بازی با نرم‌افزار مار پردازنده بود به راحتی از میان نیزه‌ها عبور کند و نهر اسیدی را پشت سر بگذارد. اما خوب می‌دانست که در دنیای سه بعدی این کار به راحتی امکان‌پذیر نیست. کافی بود یک قدم اشتباه بردارد و جاننش را از دست بدهد. اگر در نهر اسید سقوط



رفت تا از کمین‌گاه‌های احتمالی که بر سر راهش وجود داشت، اجتناب کرده باشد. حالا پیش رویش تالار دوم را می‌دید.

وارد خان دوم شد. باید از روی ستون‌هایی که قطرشان از یک بشقاب بزرگ‌تر نبود، عبور می‌کرد و به سمت دیگر می‌رفت. آکس به یاد موجود پرنده‌ای افتاد که در این‌جا به او حمله کرده بود. سرش را بلند کرد و موجود پرنده را دید. یک سیم نایلونی از یک سمت تا دری که در بالای سرش قرار داشت، کشیده شده بود. آکس تیر مشتعل را زیر سیم نایلونی گرفت.

مؤثر واقع شد. سیم آتش گرفت. کوری یک تصویر ربانی از مخلوقی ساخته بود که در بازی به او حمله کرد. آکس می‌دانست وقتی به میانه‌ی راه برسد، این موجود به او حمله خواهد کرد تا در چاله‌ای که نمی‌دانست در آن چه گذاشته‌اند سقوط کند. اما حالا موجود پردازنده به آرامی پایین آمد و جلوی پایش روی زمین افتاد. مجموعه‌ای از فلز و پَر بود که به یک طوطی مرده شباهت داشت تا یک غول اسطوره‌ای.

راهش صاف و شفاف بود، اما باران هم‌چنان می‌بارید. آب از منبعی که دیده نمی‌شد به پایین ریزش می‌کرد. باران جا پاهای او را لغزنده کرده بود. تصویر بدلی او در بازی نمی‌توانست کفش‌هایش را از پا بیرون بیاورد. اما حالا آکس به سرعت کفش‌های ورزشی‌اش را درآورد، بند آن‌ها را به هم گره زد و کفش‌ها را دور گردنش انداخت. جوراب‌هایش را هم در جیب گذاشت و پرش کرد. می‌دانست که باید این کار را به سرعت انجام بدهد. نه باید می‌ایستاد، و نه به پایین نگاه می‌کرد. نفس کشید و کارش را شروع کرد. باران او را خیس کرده بود. رویه ستون‌ها تنها به اندازه‌ای بودند که بتواند پاهایش را روی آن بگذارد. روی آخرین ستون کنترلش را از دست داد، اما مجبور نبود از



باشد. اما در همین لحظه مار زبانش را بیرون آورد و بدنش را حرکت داد. مار متوجهی یک موجود زنده شده بود.

مار را در لباسی پیچیده بودند. آکس نمی دانست که مار با این شرایطی که داشت تا چه زمانی می توانست زنده بماند. با آن که به شدت وحشت انگیز بود، دل آکس به حالش سوخت. دور بدن مار را سیم پیچ کرده و روی سیمها از ناحیهی گردن تا دم تیغهای خاردار قرار داده بودند. روی زمین آثار خراشهای ناشی از این تیغها دیده می شد. کاری از مار ساخته نبود. حالا مار به سمت آکس حرکت کرد.

غریزه حکم می کرد که آرام و بی حرکت باقی بماند. تنها شناسی بود که می توانست داشته باشد. مار باید از خانوادهی بوأ می بود. قبلاً در کلاس درس زیست شناسی اطلاعاتی در زمینهی مارها به او داده بودند، اما آن وقتها فکر می کرد که به درد نخور است. آکس احساس کرد ممکن است بتواند از این اطلاعات استفاده کند.

مار به لحاظی به پرندهگان و میمونها شباهت دارد. با بو کردن، قربانیان خود را پیدا می کند. بعد به دور آنها می پیچید و خفه شان می کند. اما آکس می دانست اگر مار به او حمله کند، در اثر خفه شدن نخواهد مرد، بلکه تیغها و خارهایی که به او بسته اند اندامش را در لحظه ای پاره پاره می کند. مار به او نزدیک تر شد. با حرکتش تیغها و خارها را به زمین می کشید. بیش تر از یک متر با او فاصله نداشت. آکس با احتیاط کمان را از روی شانه اش برداشت، زه آن را کشید تا تیرش را در آن جای دهد. دستی به سمت کمر بندش برد. نیزه ی شکسته هنوز آن جا بود. سعی داشت بهانه ای برای حمله کردن به مار ندهد. آکس نیزه را در کمان گذاشت. شانس آورده بود. تیر درست به اندازه ی زه بود.



می کرد، چه اتفاقی می افتاد؟ فکرش هم او را به وحشت انداخت. باید راه عبوری پیدا می کرد.

سعی کرد افکارش را متمرکز کند. قوانین بازی را ندیده بگیر! این عبارت را چند بار تکرار کرد. نباید از راهرو عبور می کرد. کفش هایش را پوشید. قدمی امتحانی برداشت. نیزه های نزدیک به در ورودی قبلاً پرتاب شده بودند. اگر بیش از اندازه در راهرو پیش روی نمی کرد، از ایمنی برخوردار بود. دستی به دیوار گرفت و کمان را روی شانه اش متعادل کرد و از دیوار بالا رفت. سرهای آرتک برای این که کسی پا روی آنها بگذارد عالی بودند. آکس با پا گذاشتن روی سرهای آرتک به جلو حرکت کرد. بعد در میانه ی راه به یک دوربین رسید که زیر سقف بسته شده بود. آکس تبسمی کرد و سیم آن را برید و به راهش ادامه داد. به انتهای راهرو رسید و از روی سر آخرین مجسمه ی آرتک پایین آمد. حالا وارد خان چهارم، یعنی جنگل شده بود. با تعجب دید گیاهانی که از هر سمت او را احاطه کرده اند واقعی هستند. انتظار گیاهان پلاستیکی یا کاغذی را داشت. می توانست گرمای هوا را احساس کند. زیر پایش هم نرم و خیس بود. اما این جا چه دامهایی انتظارش را می کشید؟ به یاد مارهای رباتی افتاد که به هنگام بازی کامپیوتری آن قدرها نتوانسته بودند به او نزدیک شوند. باید راه عبوری پیدا می کرد، اما راهی در کار نبود.

آکس قدم دیگری برداشت و متوقف شد. از دیدن صحنه ای بدنش لرزید. ماری سر راهش بود که مانند برگها و علفها حقیقی بود، ماری که قطر بدنش به اندازه ی کمر یک مرد می رسید. دست کم پنج متر درازا داشت. مار بی حرکت روی علفها خوابیده بود. چشمانش مانند دو الماس سیاه برق می زدند. برای لحظه ای آکس دل به این خوش کرد که مار مرده



قرار نبود در این خان اسلحه‌ای داشته باشد. این بخشی از برنامه نبود. اما به‌رغم همه مشکلاتی که کری برایش فراهم کرده بود، او هنوز تیر و کمان را در اختیار داشت.

آلکس فریاد کشید. کار دیگری نمی‌توانست بکند. مار ناگهان به جلو پریده بود. خارهای مار در فاصله‌ی چند میلی‌متری پای آلکس زمین را برش داد. حالا لگدی به سمت مار پرتاب کرد. مار بلافاصله به عقب رفت. شعله‌های سیاه درون چشمان مار را می‌دید. زبانش مرتب بیرون می‌آمد. قصد داشت خودش را روی آلکس بیندازد. آلکس زه را کشید و تیر را رها کرد. کار دیگری از او ساخته نبود. تیر وارد دهان مار شد و از پشت سرش بیرون آمد. آلکس قدمی به عقب برداشت تا زیر تنه‌ی مار که به خود می‌پیچید و علف‌های زیرش را پاره می‌کرد، له نشود. لحظه‌ای بعد مار بی‌حرکت روی زمین افتاده بود.

آلکس دانست که مار را کشته است. از این حیث متأسف نبود. بلایی که سر مار آورده بودند نفرت‌انگیز بود. او از این که به رنج و عذاب مار پایان داده بود خوش‌حال بود.

حالا تنها یک خان دیگر وجود داشت که باید از آن عبور می‌کرد: شبکه‌ی پیچ در پیچ آینه‌ای. آلکس می‌دانست که خدایان آرتک و احتمالاً نگهبان‌ها در لباس‌های عجیب و غریب انتظارش را می‌کشند. حتی اگر از آن‌ها می‌گذشت، با حوضچه‌ی آتش روبه‌رو می‌شد. اما چاره‌ای نداشت. لعنت بر دامیان کری. آلکس سرش را بلند کرد. یکی از دوربین‌ها را از کار انداخته بود و تا جایی که می‌دید، دوربین دیگری در کار نبود. نقطه‌ی کوری در زمین بازی‌اش ایجاد کرده بود که خیلی به دردش می‌خورد. باید راهی پیدا می‌کرد و از این محیط وحشتناک دور می‌شد.



### واقعیت درباره‌ی آلکس

خدایانی ظالم‌تر از خدایان آرتک وجود ندارند. بی‌جهت نبود که دامیان کری آن‌ها را برای ایفای نقش در بازی‌های کامپیوتری‌اش به کار می‌گرفت.

دامیان کری سه خدای آرتک را برای محافظت از شبکه‌ی پیچ در پیچ آینه‌ای، یعنی آخرین خان صحنه‌ی عظیم خود، در زیر مجموعه‌اش انتخاب کرده بود. تلاکوک، خدای باران، نیمه‌ی انسان و نیمه‌ی تمساح بود، با دندان‌های تیز و دست‌های پنجه‌دار و دُمی کلفت و فلس‌دار که



خون تمام بدن آلكس رايدر را پوشانده بود. تمام سينه‌اش سرخ شده بود. دهانش باز و بسته می‌شد، اما صدایی از آن بيرون نمی‌آمد. حالا نگهبان دید که نيزه‌ی چوبی از سينه‌ی او بيرون زده است. مسلماً پسر نوجوان خواسته بود از راهرو عبور کند، اما یکی از نيزه‌ها بر هدف نشست.

آلكس با دیدن نگهبان ايستاد و لحظه‌ای بعد روی زانوانش قرار گرفت و در حالی که یکی از دست‌هایش را به نيزه گرفته بود، روی زمین غلتید. نگاهی به بالا انداخت و سعی کرد حرفی بزند که خون بیش‌تری از دهانش بيرون ریخت. بعد چشمانش بسته شد و دیگر حرکتی نکرد.

نگهبان آرام گرفت. مرگ آلكس برای او مسئله‌ی مهمی نبود. از جیب شلوارش یک دستگاه بی‌سیم را بيرون آورد.

- تمام شد. قربانی در اثر اصابت یکی از نيزه‌ها به قتل رسید.

چراغ‌های نتون در تمام محوطه‌ی بازی روشن شدند. زیر نور سفید چراغ‌های نتون مناطق مختلف عرصه‌ی بازی پیش پا افتاده‌تر به نظر می‌رسیدند. نگهبان‌ها هم با آن لباس‌هایی که پوشیده بودند مضحک‌تر نشان می‌دادند. چشمان از حدقه درآمده توپ‌های پینگ پونگ رنگ شده بودند. بدن تماسح هم از جنس یک پوشش پلاستیکی بود. پاهای به عقب برگشته هم احتمالاً از یک اسباب بازی فروشی تهیه شده بودند. حالا هر سه نگهبان به دور آلكس حلقه زدند.

یکی از آن‌ها گفت:

هنوز نفس می‌کشد.

نگهبان دوم در حالی که به نيزه اشاره کرد، گفت:

- زیاد طولش نمی‌دهد.



پشت سرش کشیده می‌شد. زیب توتک<sup>۱</sup>، خدای بهار، که چشمان خودش را از حدقه بيرون آورده بود. چشمان از حدقه بیرون‌زده‌ی او هنوز روی صورت دردمندش دیده می‌شدند. و سرانجام زولوتل<sup>۲</sup>، آورنده‌ی آتش، روی پاهایش راه می‌رفت که پنجه‌های آن به سمت عقب بود، از دستانش شعله‌های آتش زبانه می‌کشید و در آینه‌ها انعکاسی صد برابر داشت. و بر انبوه دود موجود در صحنه می‌افزود.

البته هیچ موضوع فوق‌العاده‌ای در مورد این سه موجود که انتظار ورود آلكس را نمی‌کشیدند، وجود نداشت. زیر ماسک‌ها و پوست پلاستیکی و آرایش‌ها، آن‌ها در اصل جانیانی بودند که اخیراً از زندان بیجلمر<sup>۳</sup>، بزرگ‌ترین زندان هلند، آزاد شده بودند و حالا به عنوان نگهبان برای مؤسسه‌ی تکنولوژی نرم‌افزاری کری کار می‌کردند. اما سوای آن، وظایف ویژه‌ای هم برعهده داشتند که این یکی از آن‌ها بود. این سه مرد مسلح به شمشیر، نيزه، چنگ‌های فلزی و شعله افکن مجهز بودند و خیلی دلشان می‌خواست از سلاح‌هایی که در اختیار داشتند استفاده کنند.

زولوتل قبل از بقیه متوجه‌ی آلكس شد.

دوربین خان سوم از کار افتاده بود. از این رو، معلوم نبود و کسی نمی‌دانست آیا آلكس توانسته از مانع مار زنده عبور کند یا نه. اما حالا حرکتی احساس شد. نگهبان دید کسی از گوشه‌ای بيرون آمد که پیراهنی بر تن نداشت. پسر تلاش برای پنهان شدن نمی‌کرد و نگهبان خیلی زود علتش را دانست.

1. Xipe Totec  
2. Xolotl  
3. Bijlmer



چوبی متعددی به چشم می‌خورد. آلكس می‌دانست با آن که خطر اصلی را پشت سر گذاشته، هنوز زمان استراحت و نفس راحت کشیدن نرسیده است. بدنش غرق در خون بود و پیراهنی هم بر تن نداشت. او هنوز در مجموعه گرفتار بود. هر لحظه ممکن بود کسی متوجه‌ی مفقود شدن جسد بشود و به نیرنگ او پی ببرد.

به اتاقی رسید و در آن را باز کرد. یک انباری بود. درهای دوم و سوم قفل بودند، اما در میانه‌ی راهرو به رخت‌کنی رسید که در آن چند دوش، کمد و یک سبد مخصوص رخت‌های نشسته وجود داشت. باید عجله می‌کرد. وقت تنگ بود، اما قبل از هر کار باید بدنش را می‌شست. دوش گرفت و خودش را خشک کرد. در سبد لباس‌های نشسته، تی شرتی پیدا کرد که دو سایز برایش بزرگ بود. اما مهم نبود، تی شرت را پوشید.

به دقت در را باز کرد، اما به سرعت آن را بست. دو نفر که به زبان هلندی صحبت می‌کردند در راهرو راه می‌رفتند. به نظر می‌رسید که به محوطه‌ی پیچ در پیچ آینه‌ای می‌رفتند. آلكس امیدوار بود که آن‌ها مأموران تخلیه نباشند. اگر بودند، در هر لحظه‌ای امکان داشت که صدای آژیر بلند شود. چند ثانیه‌ای شمارش کرد و وقتی از رفتن آن‌ها مطمئن شد، از اتاق رخت‌کن بیرون آمد و در جهت دیگر راهرو به راه افتاد.

به پلکانی رسید. نمی‌دانست این پلکان به کجا منتهی می‌شود، اما تردیدی نداشت که باید از آن بالا برود. پله‌ها به یک محوطه‌ی مدور رسیدند که چند راهرو از آن جدا می‌شد. هیچ پنجره‌ای وجود خارجی نداشت. نور محوطه را چند چراغ صنعتی که روی سقف قرار داشتند تأمین می‌کرد. آلكس به ساعتش نگاه کرد. یازده و پانزده دقیقه بود. از زمانی که به این مجموعه آمده بود دو ساعت و پانزده دقیقه می‌گذشت. به نظرش



— خُب، با او چه کار بکنیم؟

— مشکل ما نیست. می‌توانیم این‌جا رهایش کنیم. مأموران حمل زباله

او را می‌برند.

سه نگهبان از آلكس فاصله گرفتند. یکی از آن‌ها کنار دیواری ایستاد. طوری نقاشی شده بود که به شکل یک سنگ دیده می‌شد. نگهبان دریچه‌ای را باز کرد، دکمدای را فشار داد و در به سمتی سر خورد و کنار رفت. در سمت دیگر راهرو، نوری به چشم می‌خورد. سه نگهبان به آن‌جا رفتند تا لباس‌شان را عوض کنند.

از یک طرفند قدیمی استفاده کرده بود. اگر روی صحنه این بازی را به نمایش می‌گذاشت، حتی یک پسر شش ساله را فریب نمی‌داد. اما فرض او بر این بود که در این‌جا شرایط کمی تفاوت می‌کند.

آلكس با نیزه‌ی شکسته‌ای که برای کشتن مار از آن استفاده کرده بود آن‌ها را فریب داده بود. با استفاده از سیم‌های دوربین ایمنی، نیزه را به سینه‌اش چسباند و خونی را که از سر مار بیرون می‌زد، روی سینه‌اش ریخت. البته این بدترین بخش کار بود، اما می‌خواست مطمئن شود که صحنه‌سازی او موفق عمل می‌کند. مقداری از خون مار را هم در دهانش ریخته بود. هنوز خون را در دهانش داشت و حالا سعی می‌کرد آن را نبلعد. طرفند او سه نگهبان را فریب داد. هیچ‌کدام از آن‌ها به آلكس دقیق نشده بودند. آن‌ها چیزی را که می‌خواستند، دیده بودند.

آلكس صبر کرد تا از تنها بودنش مطمئن شود. بعد بلند شد و نیزه را از روی بدنش برداشت. همه‌ی امیدش به این بود که دوربین‌ها در پایان بازی از کار افتاده باشند. در راهرو هنوز باز بود. آلكس وارد راهرو شد و صحنه‌ی بازی را ترک کرد. در یک راهروی معمولی بود. در دو سمت راهرو درهای



به نظر می‌رسید که آن قدرها به درد نمی‌خورند. بعد به کشوی آخری رسید و چون آن را باز کرد، با ناپاوری نفسش را در سینه حبس کرد. آن کپسول فلزی که کری به هنگام صحبت با امریکایی در دست داشت، در آن کشو به حال خود رها شده بود. آلكس کپسول را برداشت و آن را در کف دستش وزن کرد. این همان فلاش درایو بود که کدهای کامپیوتری در آن گذاشته بودند. کارش این بود که بتواند از سد یک سیستم امنیتی عبور کند. این همان چیزی بود که دو و نیم میلیون دلار می‌ارزید. همان چیزی بود که راپر جانش را به خاطر آن از دست داده بود.

حالا این وسیله در اختیار آلكس بود و می‌خواست از سر و سر آن سر دربیآورد. اما می‌توانست این کار را بعداً بکند. کپسول را در جیب شلوارش گذاشت و به عجله از پله‌ها بالا رفت.

ده دقیقه بعد، آژیرها در همه‌ی مجموعه به صدا درآمدند. دو مردی که آلكس آن‌ها را دیده بود، به محوطه‌ی پیچ در پیچ آیینه‌ای رفته بودند تا جسد آلكس را بردارند و دیدند که جسدی در کار نیست. باید بلافاصله آژیرهای خطر را به صدا درمی‌آوردند، اما کمی تأخیر کردند. فرض آن‌ها بر این بود که گروه دیگر مأموران تخلیه جسد را از آن‌جا خارج کرده‌اند. اما بعد وقتی مار کشته شده و نیزه‌ی شکسته را پیدا کردند، تازه فهمیدند که چه اتفاقی افتاده است.

در حالی که این اتفاق می‌افتاد، یک وانت‌بار از مجموعه خارج می‌شد. نه نگهبان‌ها و نه راننده، متوجه نشدند که کسی در روی وانت به حالت درازکش خوابیده است. و چرا باید به این موضوع توجه می‌کردند. وانت‌بار در حال خروج از مجموعه بود، نه ورود به آن. وانت بار حتی جلوی دوربین‌های حراستی توقف نکرد. نگهبان صرفاً برگ هویت راننده را



بسیار طولانی‌تر رسیده بود. به جک فکر کرد که در هتل واقع در آمستردام انتظار او را می‌کشد. حتماً به شدت نگران او شده بود.

سکوت بر همه‌جا حاکم بود. آلكس حدس زد که اغلب افراد کری باید در خواب باشند. یکی از راهروها را انتخاب کرد. و در آن به راه افتاد تا این‌که به پلکان دیگری رسید. بار دیگر از پلکان بالا رفت و خود را در اتاقی یافت که آن را می‌شناخت. اتاق مطالعه‌ی کری بود. همان اتاقی که دیده بود مردی که او را چارلی راپر صدا می‌زدند، جانش را از دست داده بود.

آلكس اول از این‌که به داخل اتاق برود، ترسید. اما کسی در اتاق نبود. نگاهی به درون انداخت، اتاق بطری شکل را تمیز و پاکسازی کرده بودند. اثری از سکه‌ها و قربانی دیده نمی‌شد. برایش عجیب بود که هیچ نگهبانی را مأمور پاسداری از این‌جا نکرده‌اند. اما دوباره به فکرش رسید که همه‌ی نگهبان‌ها متوجه‌ی دروازه‌ی اصلی ورودی مجموعه هستند. فرض بر این بود که آلكس مرده است. کری از چیزی ترسی نداشت.

روبه روی او پله‌هایی بودند که آلكس می‌دانست به سالن مکعب شیشه‌ای منتهی می‌شود و از آن‌جا می‌تواند به محوطه‌ی باز برود. در حالی که وسوسه شد از پله‌ها به سرعت بالا برود، به ذهنش رسید که با همه‌ی اوصاف نمی‌تواند برای خانم جونز و آلن بلانت ثابت کند که کری مقصر اصلی است. بار قبل آن‌ها حرف‌هایش را باور نکرده بودند. مسلماً این بار هم باور نمی‌کردند.

به‌جای بالا رفتن از پله‌ها به سراغ میز رفت. روی میز ده دوازده عکس دامیان کری را قاب گرفته بودند. آلكس بی‌توجه به عکس‌ها به سراغ کسوها رفت. قفل نبودند. کسوه‌های پایینی پُر از اسناد مختلف بودند، اما



یاسن با شنیدن صدای آژیر به غریزه به این نتیجه رسیده بود که آلكس را بدر فرار کرده است. با شنیدن آژیر، دستگاه ضبط صوت را خاموش کرده و تبسمی بر لبانش نشست.

حالا یاسن منتظر بود که کبری سکوت را بشکند و حرفی بزند. یاسن قبلاً به کبری گفته بود که باید از فلاش درایو مراقبت بیش تری بکند. حالا هم می‌خواست بداند آیا کبری مسئولیت دزدیده شدن آن را بر عهده می‌گیرد. کبری غرغری کرد.

- باید او را می‌کشتم. به من گفتند که او مرده است.

بعد نگاه خشمگینانه‌ای به یاسن کرد.

- تو می‌دانستی که او این‌جا بوده.

- حدس زدم.

- چرا؟

- برای این‌که او آلكس است.

- پس هر چه درباره‌اش می‌دانی به من بگو.

- اطلاعات چندانی درباره‌اش ندارم.

یاسن به فضا خیره شده بود و چهره‌اش چیزی بروز نمی‌داد.

- واقعیّت این است که در تمام دنیا پسری مانند آلكس وجود ندارد.

لحظه‌ای فکر کنید. شما امشب سعی کردید او را بکشید، آن هم نه با یک

گلوله یا ضربه‌ی کار، بلکه می‌خواستید او را وحشت‌زده کنید. او فرار کرد و

خودش را به این‌جا رساند. هر کس دیگری جای او بود، از این پله‌ها بالا

می‌رفت و فرار می‌کرد. اما آلكس این کار را نکرد. او ایستاد و جست‌وجو

کرد. برای همین است که او با بقیه فرق می‌کند. به همین دلیل است که

برای ام‌آی ۶ تا این حد ارزشمند است.



بازرسی کرد و در را به‌روی او باز نمود. چند ثانیه بعد از عبور وانت‌بار بود که صدای آژیر خطر بلند شد.

در مؤسسه‌ی تکنولوژی نرم افزاری کبری، قاعده‌ای رعایت می‌شد. به هنگام بلند شدن صدای آژیر خطر کسی حق نداشت از مجموعه خارج یا به آن وارد شود. تمام وانت‌بارها دارای یک سیستم رادیویی بودند. حالا با بلند شدن صدای آژیر نگهبان‌ها به راننده وانت بار دستور دادند به داخل مجموعه باز گردد. راننده هنوز به چراغ قرمز نرسیده توقف کرد. اما خیلی دیر شده بود. آلكس از پشت وانت‌بار به‌روی زمین پرید و در سیاهی شب از نظر ناپدید شد.

کبری متوجه شده بود که فلاش درایو را از کشوی میزش برداشته‌اند. همه‌ی کتوها را دنبال آن جست‌وجو کرده بود. تمام محتویات کتوها می‌ز را روی کف اتاق ریخته بود تا شاید فلاش درایو را پیدا کند. اما وقتی این اتفاق نیفتاد، پشت میزش نشست و از فرط خشم شیشه‌ی مونیتور کامپیوترش را خرد کرده بود. بعد روی کاناپه نشست و لیوان شیری سفارش داده بود.

یاسن گرگ‌ورویج بدون این‌که یک کلمه حرف بزند این صحنه را تماشا کرده بود. او هم با شنیدن صدای آژیر خطر از اتاقش بیرون آمده بود، اما بر خلاف کبری خواب نبود. یاسن هرگز بیش از چهار ساعت نمی‌خوابید. شب برای او بسیار ارزشمند بود. معمولاً شب‌ها یا می‌دوید، و یا به سالن ورزش می‌رفت. در مواقعی هم موسیقی کلاسیک گوش می‌داد. در این شب به خصوص هم با یک دستگاه ضبط صوت مشغول بود و کتابی می‌خواند. می‌خواست به‌طور خودآموز زبان ژاپنی یاد بگیرد. در واقع، زبان ژاپنی نهمین زبانی بود که او آن را می‌آموخت.



- بدون فلاش درایو کاری از من ساخته نیست.  
این را گفت و اشک چشمانش را پُر کرد.  
- همه چیز تمام شد! ضربه‌ی عقاب! همه‌ی برنامه‌ریزی‌ها! سال‌ها  
وقتی که صرف کردم! میلیون‌ها پوند! همه‌اش تقصیر توست!  
و سرانجام همه‌ی تقصیرها به گردن یاسن افتاده بود.  
برای لحظاتی یاسن گرگوروویچ مصمم شد که کری را بکشد. کافی  
بود گلوش را می‌فشرد. یاسن برای شرورهای مختلفی کار کرده بود.  
برایش مهم نبود که آن‌ها تا چه اندازه شرور و شیطان هستند. برایش تنها  
این اهمیت داشت که چه قدر به او پول می‌دهند. بعضی از آن‌ها - به‌عنوان  
نمونه هرود سیل<sup>۱</sup> قصد داشت میلیون‌ها نفر را بکشد. این که چند نفر  
می‌میرند برای یاسن مهم نبود. مردم مرتب در حال مردن بودند. او  
می‌دانست با هر نفس که می‌کشد در دنیا صدها نفر می‌میرند. مرگ در  
همه‌جا بود و کسی نمی‌توانست آن را اندازه بگیرد.

اما اخیراً چیزی در او تغییر کرده بود. شاید ملاقات دوباره با آلكس در او  
تحولی ایجاد کرده بود. شاید سن و سال او این کار را کرده بود. با آن که  
به‌نظر می‌رسید یاسن اواخر دوران بیست سالگی را می‌گذراند، واقعیت این  
بود که سی و پنج سال از عمرش می‌گذشت. کم‌کم پیر می‌شد. دیگر  
مناسب کارهایی که می‌کرد، نبود. به این فکر رسیده بود که شاید بهتر  
است از کارهایش دست بکشد.

به همین دلیل بود که از کشتن دامیان کری منصرف شد. تا ضربه‌ی  
عقاب بیش از دو روز فاصله نبود. می‌توانست به ثروتی برسد که حتی آن را

1. Herod Saylor



- چه‌طور شد راه این‌جا را پیدا کرد؟  
- نمی‌دانم. اگر قبل از این که او را به بازی‌تان بفرستید اجازه می‌دادید  
از او سؤال کنم، جوابش را پیدا می‌کردم.  
- تقصیر من نیست، آقای گرگوروویچ. باید در جنوب فرانسه که فرصت  
آن را داشتی او را می‌کشتی.  
کری شیر را سر کشید و لیوان آن را روی میز گذاشت.  
- چرا او را نکشتی؟  
- سعی کردم...  
- آن مسخره بازی در میدان گاو بازی! کار احمقانه‌ای کردی. فکر  
می‌کنم می‌دانستی که او فرار می‌کند.  
یاسن حرف کری را پذیرفت.  
- امیدوار بودم که این اتفاق بیفتد.  
حالا کم‌کم حوصله‌ی یاسن از کری سر می‌رفت. او دوست نداشت  
کسی از او سؤال کند. و بعد وقتی دوباره به صحبتش ادامه داد، به واقعیتی  
اشاره کرد.  
- او را می‌شناختم.  
- منظورت این است که قبل از سن پیر او را می‌شناختی؟  
- یک‌بار او را دیده بودم. اما حتی قبل از آن دیدار هم او را می‌شناختم.  
در همان لحظه‌ای که او را دیدم، شناختمش. او تصویر پدرش بود.  
یاسن توقف کرد. بیش از اندازه‌ای که می‌خواست حرف زده بود.  
- اما او اطلاعاتی در این باره ندارد. کسی تاکنون حقیقت را به او  
نگفته است.  
اما کری دیگر گوش نمی‌داد.





در خواب هم نمی‌دید. با این پول می‌توانست به زادگاهش، روسیه، برگردد. می‌توانست در سن پترزبورگ خانه‌ای بخرد و زندگی راحتی داشته باشد. با ثروتی که پیدا می‌کرد، می‌توانست هر کاری را به راحتی انجام دهد. یاسن دستش را به جلو امتداد داد، همان دستی که می‌توانست با آن کارفرمایش را به قتل برساند.

- بیش از اندازه نگران هستید. ممکن است آکس هنوز در مجموعه باشد. و حتی اگر از مجموعه بیرون رفته باشد، نمی‌تواند بیش از اندازه از ما دور شده باشد. او به هر صورت باید از اسلاترچیک خارج شود و به آمستردام برسد. قبلاً به افراد آموزش‌های لازم را داده‌ام. اگر بخواهد وارد شهر شود، جلوی او را می‌گیرند.

کری پرسید:

- از کجا می‌دانی که او می‌خواهد به شهر برود؟

- نیمه شب است. چه جای دیگری دارد که برود؟

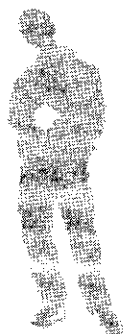
حالا یاسن نفسی کشید و ادامه داد:

- تا قبل از طلوع خورشید آکس در این‌جا خواهد بود و شما می‌توانید فلاش درایو را به دست آورید.

- عالی است. اگر یک‌بار دیگر دستم به او برسد، کاری می‌کنم که دیگر

نتواند فرار کند. این‌بار خودم تکلیف را با او یک‌سره می‌کنم.

یاسن حرفی نزد، برگشت و به آرامی از اتاق بیرون رفت.



### قدرت رکاب

قطار محلی به ایستگاه مرکزی آمستردام وارد شد و از سرعت خود کم کرد. آکس به تنهایی و برای خودش نشسته و صورتش را به پنجره تکیه داده بود. جمعیت چندانی در ایستگاه دیده نمی‌شد. نیمه شب بود و آکس خسته نشان می‌داد. می‌دانست که جک با ترس و وحشت در هتل انتظار او را می‌کشد. مشتاقانه می‌خواست او را ببیند. ناگهان احساس کرده بود به کسی احتیاج دارد که از او مراقبت کند. دلش می‌خواست دوش آب گرمی می‌گرفت، شیر شکلات داغی می‌خورد و می‌خوابید.



اولین باری که به اسلاتر جیک رفته بود، هم موقع رفتن و هم برگشتن، از دوچرخه استفاده کرده بود، اما از آن لذت می‌برد. می‌دانست با گذشت هر ثانیه، چند متری از کری و مجموعه‌ی او فاصله بیش‌تری می‌گیرد. آکس در ضمن به زمانی احتیاج داشت تا به اتفاقاتی که برایش افتاده بود فکر کند. می‌خواست از همه‌ی این حوادث سر در بیاورد. هواپیمایی که ناگهان آتش گرفته بود، سالن وی‌آی‌پی، چیزی به‌نام میل‌استار.

از همه‌ی این‌ها که بگذریم، هنوز نتوانسته بود به مهم‌ترین سوآلی که مطرح بود جواب بدهد. چرا کری این کارها را می‌کرد؟ او بیش از اندازه ثروتمند بود. او در تمام دنیا طرفداران و علاقه‌مندان فراوان داشت. همین چند روز پیش بود که با رئیس‌جمهور امریکا دست می‌داد. آهنگ‌هایش هنوز از رادیو پخش می‌شدند. هر گاه در جایی ظاهر می‌شد، جمعیت انبوهی او را دوره می‌کردند. سیستم گیمزلیر موفقیت بیش‌تری برایش به ارمغان می‌آورد. اگر یک مرد پیدا می‌شد که نیازی به دسیسه و آدم‌کشی نداشت، او بود.

ضربه‌ی عقاب.

این دو کلمه چه مناسبی داشتند؟

قطار توقف کرد. درها با صدایی باز شدند. آکس دستی در جیب خود فرو برد تا از وجود فلاش درایو مطمئن شود. بعد از قطار پیاده شد. تقریباً کسی در ایستگاه نبود، اما سالن محل فروش بلیت شلوغ‌تر بود. دانشجویان و سایر مسافران جوان از کشورهای خارج به ایستگاه وارد می‌شدند. بعضی از آن‌ها روی زمین دراز کشیده بودند، بعضی هم نشسته بودند و به کوله‌پشتی‌های بزرگ خود تکیه داشتند. آکس فکر کرد تا رسیدن به هتل با دوچرخه بیش از ده دقیقه راه نیست.



از در بزرگ شیشه‌ای عبور کرد. دوچرخه‌اش همان جایی که آن را ترک کرده بود، باقی بود. قفل دوچرخه را باز کرد. غریزه‌اش می‌گفت که خطری متوجه‌ی اوست و فوراً باید حرکت کند. آکس به اطراف خود نگاه کرد. در محوطه‌ی سنگ فرشی قرار داشت که به برکه‌ی آبی منتهی می‌شد. آن سمت برکه هم شهر واقع شده بود. دکّه‌ای که هات‌داگ می‌فروخت هنوز باز بود. سوسیس‌ها روی آتش کباب می‌شدند، اما اثری از فروشنده نبود. چند زوج روی پل‌های کانال‌ها قدم می‌زدند و از شب گرم و خشک لذت می‌بردند. شب پیش از آن که تاریک باشد، آبی رنگ بود.

جایی صدای زنگ ساعت سکوت شب را شکست.

آکس متوجه شد اتومبیلی روبه روی ایستگاه پارک کرده است. چراغ‌های اتومبیل روشن شد و به‌رووی او افتاد. لحظه‌ای بعد، اتومبیل دومی همین کار را کرد و بعد نوبت به اتومبیل سومی رسید. هر سه اتومبیل یک شکل و شبیه به هم بودند. حالا چراغ‌های بیش‌تری روشن شدند. شش اتومبیل به دور او نیم دایره زده بودند. اتومبیل‌ها همه سیاه رنگ بودند و با توجه به شکل ظاهری‌شان، به اسباب‌بازی شباهت بیش‌تری داشتند. اما آکس خوب می‌دانست این اتومبیل‌ها برای گردش و تفریح به آن جا نیامده‌اند.

درهای اتومبیل‌ها باز شدند و از هر اتومبیل دو نفر بیرون آمدند. برای لحظه‌ای کسی تکان نخورد. آن‌ها آکس را شناسایی کرده بودند. جایی نداشت که فرار کند.

آکس انگشت شستش را به سمت زنگ دوچرخه که هم‌چنان شکل مسخره‌ای داشت، دراز کرد. اگر زبانه‌ی زنگ را فشار می‌داد، صدای زنگ دوچرخه بلند می‌شد. آکس زبانه را کشید، اما به جای صدای



زنگ کاسه‌ی بالایی زنگ باز شد. زیر آن پنج دکمه به رنگ‌های مختلف دیده می‌شدند. اسمیترز درباره‌ی آن‌ها در دفترچه‌ی راهنما توضیح لازم را داده بود. حالا آلكس می‌خواست بداند آیا دکمه‌ها به وظایف خود عمل می‌کنند یا نمی‌کنند.

آلكس احساس کرد اتفاقی در شرف وقوع است. مردان سایه نما از اکناف میدان به او نزدیک‌تر می‌شدند. آلكس دکمه‌ی نارنجی رنگ را فشار داد. از انتهای دسته‌ی فرمان دو موشک کوچک حرارت‌یاب شلیک شدند. مردان در سایه متوقف شدند. مطمئن نبودند که چه می‌خواستند بکنند. موشک‌ها فضای میدان را دور زدند و همان‌طور که آلكس به‌درستی حدس زده بود، گرم‌ترین شیء داخل میدان اجاق گاز سوسیسی فروش بود. دو موشک به‌طور همزمان به اجاق گاز برخورد کردند و صدای انفجار مهیبی بلند شد. اجاق شعله‌ور شد. انفجار به‌شدتی نبود که کسی را بکشد، اما تأثیر بسیار جالبی از خود بر جای گذاشته بود. آلكس دوچرخه‌اش را به سمت ایستگاه برد. راه خروجی میدان را مسدود کرده بودند. این تنها کاری بود که می‌توانست بکند.

حتی وقتی وارد سالن فروش بلیت شد، دید که مردها به طرف او می‌آیند. در این وقت شب همه به آرامی راه می‌رفتند و اگر کسی به عجله حرکت می‌کرد یا می‌دوید، باید دلیل خاصی می‌داشت، و آلكس به‌خوبی می‌دانست که دلیل خود اوست. افراد کوری حتماً با هم تماس رادیویی داشتند. حالا که یک گروه به محل او پی برده بودند، به احتمال زیاد به سایرین هم اطلاع می‌دادند.



آلكس روی دوچرخه‌اش پرید و روی زمین صاف و سنگی به‌سرعتی که می‌توانست رکاب زد. از کنار گیشه‌های فروش بلیت، کیوسک‌های روزنامه‌فروشی و تابلوهای اطلاعات به‌سرعت گذشت. می‌خواست تا حدی که امکان داشت از تعقیب‌کننده‌ها فاصله بگیرد. زنی که یک ماشین مخصوص نظافت را حمل می‌کرد سر راهش ظاهر شد. آلكس به‌سرعت او را دور زد، اما به مردی که یک کوله پشتی بزرگ حمل می‌کرد برخورد نمود. مرد به زبان آلمانی ناسزایی گفت، اما آلكس به‌سرعت از او دور شد. در انتهای سالن اصلی دری دیده می‌شد، اما قبل از این که به آن برسد در باز شد و مردان دیگری به درون آمدند و راهش را مسدود کردند. آلكس با عصبانیت و به‌سرعت دور زد تا از راه دیگری برود. یک پله برقی که کسی روی آن نبود به سمت پایین می‌رفت. قبل از این که حتی بداند چه می‌کند، با دوچرخه‌اش روی آن قرار گرفت و در حالی که به دیواره‌های اطراف می‌خورد با دوچرخه‌اش روی پله‌ها پایین رفت. سرانجام به پایین پله‌ها رسید. ایستگاه مترو بود، و خوشبختانه در آن وقت شب تقریباً کسی آن‌جا دیده نمی‌شد. با این حال چند نفری که آن‌جا بودند با تعجب به او نگاه کردند. آلكس در حالی که مرکز ثقلش را روی دوچرخه پایین آورده بود، بر سرعت رکاب زدنش افزود. بار دیگر به یک پله برقی رسید، که به طرف بالا می‌رفت. آلكس به‌سرعت روی پله برقی قرار گرفت و لحظاتی بعد در خیابان و در سمت دیگر میدان بود. بقایای دکمه‌ی سوسیسی فروشی هم‌چنان در حال سوختن بود. پلیس از راه رسیده بود و صاحب آن اتفاق عجیبی را که افتاده بود، توضیح می‌داد. آلكس امیدوار بود بدون این که کسی او را ببیند از محوطه فرار کند. اما این اتفاق نیفتاد. راننده‌ی یکی از



در سمتی از او ده‌ها نفر از فروشگاه‌هایی که با چراغ نئون روشن بودند بیرون می‌آمدند. در سمت دیگرش یک کانال آب دیده می‌شد. اگر به آن سمت کانال می‌رسید، شاید می‌توانست در تاریکی هوا در امنیت قرار بگیرد. اما چگونه می‌توانست از این کانال عبور کند؟ تا جایی که چشم کار می‌کرد پلی در کار نبود.

اما شاید راهی وجود داشت. قایقی در حال دور زدن بود. این یکی از همان قایق‌های مشهور سقف شیشه‌ای بود که روی کانال‌ها رفت و آمد می‌کردند و مردم می‌توانستند به درون آن‌ها بروند و شام بخورند. قایق از پهنا عرض کانال را پُر کرده بود، به طوری که تقریباً جلو و عقبش به دو حاشیه‌ی کانال می‌رسید. ظاهراً ناخدای قایق اشتباه محاسبه کرده بود و به نظر می‌رسید که قایق به دیواره‌های متقابل کانال گیر کرده است.

آلکس به سمت قایق رفت و همزمان با آن دکمه‌ی سبز رنگ دوچرخه را فشار داد. بطری‌ی‌ی، سر به پایین، زیر زمین دوچرخه قرار داشت. با فشار دادن دکمه‌ی سبز، مایع نقره‌ای - خاکستری درون شیشه شروع به ریزش کرد. و سطح خیابان را گرفت. در حالی که آلکس به عجله به سمت کانال حرکت می‌کرد، رد مایع درون بطری روی زمین بر جای گذاشته می‌شد. صدای غرش موتورهای سوزوکی را شنید و دانست که آن‌ها دارند به او می‌رسند. بعد همه‌چیز در یک لحظه اتفاق افتاد.

آلکس از جاده بیرون آمد، روی سنگ فرش‌های حاشیه‌ی کانال می‌رفت و چرخ جلوی دوچرخه‌اش را از زمین بلند کرد. نخستین موتور سوار به جایی که مایع درون شیشه روی زمین ریخته بود، رسید. موتور سوار ناگهان کنترل خود را از دست داد و به گونه‌ای سُر خورد که انگار خودش را



اتومبیل‌ها او را دیده بود. و حالا به سرعت دنده عقب می‌گرفت تا دور بزند و به سر وقتش بیاید. بار دیگر او را یافته بودند.

آلکس در خیابان دامراک<sup>۱</sup> به حرکت درآمد. سعی کرد به سرعت تمام حرکت کند. نگاهی به پشت سرش انداخت. تعداد اتومبیل‌های تعقیب‌کننده به او رسیده بود. آلکس خوب می‌دانست عضلات پایش توان رقابت با موتور اتومبیل را ندارد. احتمالاً تا بیست ثانیه‌ی دیگر به او می‌رسیدند.

اما در همین لحظه صدای زنگی بلند شد. یک ترن از روبه‌رو به سمت او می‌آمد. آلکس می‌دانست چه باید بکند. صدای نزدیک شدن دو اتومبیل را می‌شنید. با یک حرکت سریع فرمان دوچرخه را چرخاند و خودش را به سمت دیگر خیابان رساند. حالا ترن دیواری درست کرده بود که دست کم چند ثانیه‌ای میان او و دو اتومبیل تعقیب‌کننده فاصله می‌انداخت.

راننده‌ی یکی از اتومبیل‌ها سعی کرد او را تعقیب کند. اما قبل از این که بتواند از روی ریل خارج شود، ترن با شدت به او برخورد کرد. در اثر این برخورد، ترن از خط خارج شد و یکی از واگن‌هایش به شدت به اتومبیل دوم خورد و آن را چندین متر دورتر پرتاب کرد. در حالی که آلکس از روی یک پل زیبا عبور می‌کرد و از خیابان دامراک فاصله می‌گرفت، صدای آژیر اتومبیل پلیس را که به محل حادثه می‌رفت، شنید. آلکس به خیابان باریکی رسید.

در فاصله‌ای از او سه موتور سوار انتظارش را می‌کشیدند.

موتور سوارها به محض دیدن او موتورهای سوزوکی ۴۰۰ سی‌سی خود را روشن کردند. آلکس می‌دانست که باید از چنگ آن‌ها فرار کند و خیلی هم سریع این کار را انجام بدهد. آلکس به اطرافش نگاه کرد.

1. Damrak



به عمد و قصد پرتاب کرده بود. موتور او به موتور دوّم برخورد کرد و آن را هم به زمین انداخت. همزمان آکس روی سقف شیشه‌ای قایق قرار گرفته بود و می‌خواست به سرعت طول قایق را طی کند. می‌دید کسانی که در قایق شام می‌خوردند حیرت زده سرهای شان را بلند کرده و او را تماشا می‌کنند. گارسونی که یک سینی پر از لیوان حمل می‌کرد، با دیدن آکس کنترلش را از دست داد و لیوان‌هایش به روی کف قایق پخش شدند. بعد فلاش دوربینی به چشم خورد و در همین زمان آکس خودش را به سمت دیگر کانال رساند.

آکس به پشت سرش نگاه کرد. یکی از موتور سوارها توانسته بود خودش را روی سقف شیشه‌ای قایق برساند و کسانی که در قایق شام می‌خوردند با ترس و وحشت به او نگاه می‌کردند. موتور سیکلت بیش از اندازه سنگین بود و در اثر همین سنگینی سقف شیشه‌ای خرد شد و موتور و موتور سوار به درون قایق افتادند. توریست‌ها فریاد می‌کشیدند و سعی داشتند از برخورد با موتور خودداری ورزنند. بشقاب‌ها و میزها با صدای بلند در هم خرد شدند. برق داخل کابین قطع شد. آکس فرصت بیش‌تری برای تماشا نداشت.

آکس نمی‌توانست در تاریکی از نظر پنهان شود. دو موتور سوار دیگر او را دیده بودند و حالا با تمام سرعت به سمت او می‌آمدند. آکس در حالی که با شدت و سرعت رکاب می‌زد، تلاش کرد که از معرض دید خارج شود. از خیابانی وارد خیابان دیگر شد و بعد به خیابان دیگری پیچید و از کنار یک میدان سر درآورد. ساق‌هایش به شدت می‌سوختند. می‌دانست نمی‌تواند فاصله‌ی زیادی را طی کند. و بعد مرتکب اشتباه شد.



به کوچه‌ی تاریکی رسید. به فکرش رسید اگر وارد کوچه شود، ممکن است دیگر نتوانند او را پیدا کنند. اما این چیزی بیش از یک فکر نبود. هنوز نیمی از کوچه را نپیموده بود که ناگهان مردی در برابرش ظاهر شد. مسلسلی در دست داشت. پشت سرش دو موتور سوار هر لحظه به او نزدیک‌تر می‌شدند. راه برگشتی وجود نداشت.

مرد مسلسل به دست او را گرفت، اما درست در همین لحظه آکس توانست دکمه‌ی زرد رنگ درون زنگ دوچرخه‌اش را فشار دهد. ناگهان انفجاری از نور سفید به‌وقوع پیوست. آکس باور نمی‌کرد که دوچرخه‌اش تا این اندازه به اطراف نور پیاشد. تمام منطقه روشن و نورانی شده بود. مرد مسلسل به دست به‌طور کامل بینایی‌اش را از دست داده بود.

آکس دکمه‌ی آبی را فشار داد. صدای هیس بلندی به گوش رسید. از زیر ساق‌هایش ابری از دود آبی از پمپی که به دوچرخه متصل بود بیرون زد. دو موتور سوار که او را دنبال می‌کردند در میان دود ناپدید شدند.

همه‌چیز در هم و به هم ریخته بود. مرد مسلسل به دست شروع به شلیک کرد. به ذهنش رسیده بود که آکس باید در همان نزدیکی باشد. اما آکس از او عبور کرده بود. گلوله‌ی مسلسل اولین موتور سوار را از پای درآورد. موتور سوار دوّم ظاهراً توانست از میان دودها خارج شود، ولی او هم با یک حرکت سریع به مرد مسلسل به دست برخورد کرد و او را از پای درآورد.

اما تبسم بر لبان آکس عمری کوتاه داشت. اتومبیل دیگری که معلوم نبود از کجا پیدا شد. هنوز از او فاصله داشت، اما هر لحظه به او نزدیک‌تر می‌شد. چند اتومبیل برای گرفتن او بسیج شده بودند؟ بالاخره افراد کری به این نتیجه می‌رسیدند که دیگر کافی است و باید از خیر



گرفتن او می‌گذشتند. اما به یادش آمد که فلاش درآیو در جیب اوست. می‌دانست که کُری حاضر است همه‌ی آمستردام را نابود کند، اما این وسیله را به دست آورد.

در فاصله‌ای از او پل دیده می‌شد. یک پل قدیمی چوبی بود. یک قایق باری به پل نزدیک می‌شد. به ذهن آکس رسید که پل کم ارتفاع‌تر از آن است که قایق باری بتواند از زیر آن عبور کند. اما در همین لحظه چراغ قرمزی روشن شد و پل به سمت بالا حرکت کرد.

آکس به پشت سرش نگاه کرد. اتومبیل در پنجاه متری او بود. جایی برای پنهان شدن نداشت، جایی نداشت که به آن پناه ببرد. به جلوی خودش نگاه کرد. اگر می‌توانست خودش را به سمت دیگر کانال برساند، حتماً می‌توانست جان سالم به در برد. دیگر کسی نمی‌توانست او را تعقیب کند، و یا دست کم تا زمانی که پل دوباره به حالت قبلی خود بازنگشته بود این کار امکان‌پذیر نبود. اما به نظر می‌رسید که خیلی دیر شده است. پل به دو قسمت تقسیم شده بود و هر دو قسمت در کنار هم بالا می‌رفتند. با گذشت هر ثانیه، فاصله‌ی میان دو قسمت پل بیش‌تر می‌شد.

اتومبیل بر سرعت خود افزود.

آکس چاره‌ای نداشت.

در حالی که درد را در همه جای بدنش احساس می‌کرد و می‌دانست که دیگر رمقی در او باقی نمانده است، بر سرعت رکاب زدن خود افزود. صدای موتور اتومبیل از هر زمانی بلندتر به گوش می‌رسید. اما دیگر جرأت نداشت به پشت سرش نگاه کند. همه‌ی توجهش به ارتفاع گرفتن پل بود.

در حالی که پل در زاویه‌ی چهل و پنج درجه قرار گرفته بود، توانست خودش را روی آن برساند. در این زمان بود که به یاد یکی از موضوعات



درس ریاضی در مدرسه افتاد. مثلث قائم‌الزاویه. می‌توانست این مثلث را به روشنی تصویرسازی کند. روی ضلع مثلث رکاب می‌زد.

بعید بود موفق شود. حالا هر بار به پدال فشار می‌آورد، کارش دشوارتر می‌شد. هنوز نیمی از شب را طی نکرده بود. می‌توانست خلاء میان دو قسمت پل را ببیند. حالا فاصله به شدت زیاد شده بود. آب سرد و سیاه کانال از میان شکاف دیده می‌شد. اتومبیل درست به پشت سر او رسیده بود. آن قدر به او نزدیک بود که جز صدای موتور صدای دیگری نمی‌شنید. بوی بنزین سوراخ‌های بینی‌اش را پُر کرده بود.

برای آخرین بار روی پدال فشار آورد. در ضمن آن دکمه‌ی قرمز رنگ واقع در زنگ دوچرخه را فشار داد: صدلی پرتاب کننده. زیر او انفجار ملایمی صورت گرفت. زین از روی دوچرخه بلند شد و بعد آکس به هوا پرتاب شد، از روی شکاف میان دو قسمت پل گذشت و در سمت دیگر پل فرو آمد. آکس به پشت سرش نگاه کرد. اتومبیل تعقیب‌کننده میان دو قسمت پل و در شکاف گیر افتاده بود. نمی‌توانست چهره‌ی راننده و حالت حیرت‌زده‌ی او را ببیند. لحظه‌ای بعد اتومبیل از شکاف پل به درون کانال سقوط کرد و زیر آب رفت.

آکس به زحمت و در حالی که همه‌ی بدنش درد می‌کرد، روی پاهای خود ایستاد. زین دوچرخه کنار او روی زمین افتاده بود. زین را برداشت، زیر آن پیامی برایش گذاشته بودند. تا وقتی زین روی دوچرخه بود، نمی‌توانست این پیام را پیدا کند. زیر زین نوشته بود:

اگر بتوانی این پیام را بخوانی، یک دوچرخه‌ی جدید به من بدهکاری.

آکس در حالی که زین را در دست گرفته بود، لنگان به سمت هتل به راه افتاد. خسته‌تر از آن بود که تبسم کند.



### معیارهای اضطراری

هتل ساسکیا<sup>۱</sup> یک ساختمان قدیمی بود که در حد فاصل یک انبار و چند ساختمان واقع شده بود. هتل در نهایت پنج اتاقه بود. اتاق‌ها روی هم ساخته شده بودند و پنجره‌های هر اتاق چشم اندازی از کانال را به نمایش می‌گذاشت. بازار گل‌فروشی در فاصله‌ی کوتاهی از هتل قرار داشت و حتی در شب بوی گل فضا را پُر کرده بود. چک از آن جهت این هتل را انتخاب

1.Saskia





جک به او توصیه کرده بود دوشی بگیرد و بعد نقاط مختلف بدنش را بانسمان کرده و روی جراحات بدنش پماد ضد عفونی کننده زده بود. آلکس معتقد بود که به هیچ کدام از این‌ها نیاز ندارد. در این زمان پیشخدمت هتل با یک سینی غذا به اتاق آن‌ها آمده بود. آلکس با دیدن سینی غذا گفت که میل به خوردن ندارد و با این حال در لحظه‌ای چنان احساس گرسنگی کرد که با ولع تمام غذا خورد و بعد از آن روی تخت دراز کشید. و لحظه‌ای بعد در خواب بود.

آلکس نگاهی به کبودی‌های بدنش انداخت و از اتاق بیرون رفت تا با آسانسور قدیمی به طبقه ی زیر همکف برود. این جا در زیرزمین هتل صبحانه را سرو می‌کردند. یک صبحانه‌ی هلندی شامل گوشت سرد، پنیر، نان و قهوه. جک در گوشه‌ای سر میزی نشسته بود. جک رفت و سر میز او نشست.

- سلام، آلکس. توانستی بخوابی؟

- بله، تا صبح خوابیدم. می‌خواهی ماجرا را برایت تعریف کنم؟

- نه، فکر می‌کنم اگر حالا حرفی بزنی، صبحانه به دلم نمی‌چسبید.

صبحانه‌شان را خوردند و بعد آلکس همه‌ی ماجرا را تعریف کرد. وقتی صحبتش تمام شد، سکوتی بلند حاکم گردید. آخرین فتنجان قهوه‌ی جک سرد شده بود.

- دامیان کری یک دیوانه است! آلکس، مطمئن باش دیگر حاضر نیستم حتی یکی از سی‌دی‌های او را بخرم! با این حال از کارهای او سر در نمی‌آورم. نمی‌دانم چه برنامه‌ای دارد. کری یک قهرمان ملی است. او در جشن عروسی پرنسس *دایانا* آواز خواند!

آلکس حرف جک را اصلاح کرد.



کرده بود که هم کوچک بود، و هم سر راه قرار نداشت. جک امیدوار بود کسی نتواند آن‌ها را پیدا کند.

ساعت هشت صبح روز بعد وقتی آلکس چشمانش را باز کرد، روی تختی در اتاق آخرین طبقه دراز کشیده بود. کرکره‌ها را نکشیده بود و آفتاب از میان پنجره‌ی باز به درون می‌تابید. به آرامی نشست. بدنش درد می‌کرد و معلوم بود از سختی‌هایی که به او روا شده بود شکایت داشت. لباس‌هایش بادقت و ظرافت روی صندلی تا شده بودند. آلکس به اطرافش نگاه کرد. روی آیینه پیامی گذاشته شده بود:

*صبحانه تا ساعت ده سرو می‌شود. امیدوارم بتوانی*

*در طبقه‌ی زیر همکف صبحانه‌ات را بخوری.*

تبسمی بر لبان آلکس نشست. دست خط جک را شناخت.

دستشویی اتاقش بسیار کوچک و به اندازه‌ی یک قفسه بود. آلکس دندان‌هایش را مسواک زد. طعم نعنایی خمیر دندان احساس خوبی به او داد. حدود ده ساعت قبل بود که خون مار را در دهانش ریخته بود، اما حالا طعم خون را فراموش کرده بود. در حالی که لباس می‌پوشید، به یاد شب قبل افتاد که وقتی به هتل رسید، جک را دید که نگران روی یک صندلی عتیقه نشسته و انتظارش را می‌کشید. فکر نمی‌کرد آسیب چندانی دیده باشد، اما نگاه جک به او چیز دیگری می‌گفت. جک برایش یک ساندویچ و لیوان شیر داغ سفارش داده و بعد او را به طرف آسانسور کوچک و باریک هتل هدایت کرده بود تا به طبقه‌ی پنجم برود. جک هیچ سوالی از او نکرده بود و آلکس از این حیث خوش حال بود. او خسته‌تر از آن بود که جوابی بدهد.



نگران بود با قدرت و نفوذی که کری دارد، بتواند پرداخت آن‌ها با کارت اعتباری را کنترل کند. کنار بازار گل فروش‌ها سوار تاکسی شدند و به حومه‌ی شهر رفتند تا سوار اتوبوس شوند. تا رسیدن به لندن مدتی طولانی وقت می‌گرفت و آکس نگران بود. از وقتی کری اعلام کرد که ضربه‌ی عقاب دو روز دیگر اتفاق می‌افتد، دوازده ساعت می‌گذشت. کم‌تر از سی و شش ساعت به اجرای برنامه‌ی کری باقی مانده بود.

دامیان کری صبح زود از خواب بیدار شده و روی تخت خوابش نشسته بود. مستخدم شخصی او سینی صبحانه و روزنامه‌ی صبح که به طور اختصاصی از لندن برایش فرستاده بودند، صبحانه‌ی مخصوص خودش را می‌خورد. معروف بود که کری یک گیاه‌خوار است. او بارها علیه کشاورزی به کمک کودهای شیمیایی و یا حمل و نقل حیوانات زنده شعار داده بود. امروز صبح میلی به غذا نداشت و با این حال صبحانه اش را خورد. متخصص تغذیه‌ی شخصی او گفته بود که هرگز نباید از خوردن صبحانه منصرف شود.

هنوز در حال خوردن صبحانه بود که ضربه‌ای به در خورد و یاسن گرگوروویچ وارد شد.

- خُب، چه شد؟

- به گفته‌ی شما عمل کردم. و در تمام ایستگاه‌های قطار، ایستگاه‌های محلی و فرودگاه مأمورانم را مستقر کردم. اما فکر نمی‌کنم آکس به این نقاط مراجعه کند.

- پس او کجاست؟



- نه، در جشن تولد او آواز خواند.

- او به مؤسسات خیریه پول سخاوتمندانه‌ای می‌دهد. یک‌بار در یکی از کنسرت‌هایش شرکت کردم. تا دینار آخر آن برنامه را به کودکان بی‌سرپرست اهدا کرد. اصلاً سر در نمی‌آورم.

- نمی‌دانم! هر چه بیش‌تر به این موضوع فکر می‌کنم، کم‌تر مطلبی دستگیرم می‌شود.

- من حتی نمی‌خواهم به این موضوع فکر کنم. تنها خوش‌حالی‌ام این است که توانستی زنده از آن‌جا بیرون بیایی. از این که گذاشتم به تنهایی بروی از خودم متنفرم.

جک لحظه‌ای سکوت کرد و بعد ادامه داد:

- فکر می‌کنم تو به اندازه‌ی کافی زحمت کشیده‌ای. باید به سر وقت ام‌آی‌۶ بروی و ماجرا را برایشان تعریف کنی. می‌توانی فلاش درایو را به آن‌ها تحویل بدهی. این دفعه مجبورند که حرف‌هایت را باور کنند.

- سن کاملاً با نظرت موافقم. اما قبل از هر کار باید از آمستردام بیرون برویم. باید خیلی دقت کنیم. حتماً کری افرادی را به ایستگاه قطار و فرودگاه می‌فرستد.

جک سرش را به علامت تأیید حرف‌های آکس پایین آورد. می‌توانیم با اتوبوس به نوتردام یا آنت‌ورپ برویم. شاید از آن‌جا بتوانیم سوار هواپیما بشویم.

صبحانه‌شان را تمام کرده بودند. چمدان‌شان را بستند، پول هتل را پرداختند و از آن‌جا بیرون رفتند. پول هتل را نقدی پرداخت کردند. جک



اما به نظر می‌رسید کُری متقاعد نشده است.

چگونه می‌توانی این کار را بکنی؟

- من همه‌ی جوانب را بررسی کردم. مطمئن هستم آکس خودسرانه رفتار می‌کند. بر حسب شانس و تصادف بود که او به ما رسید.

- او در جنوب فرانسه در آن خانه زندگی می‌کرد.

- بله.

- این را چه‌طور توجیه می‌کنی؟

- از خودت بپرس. چرا آکس از حادثه‌ای که در خانه‌ی آن روزنامه‌نگار

اتفاق افتاد ناراحت شد. موضوع به او ارتباطی نداشت، اما عصبانی شد.

زندگی‌اش را به خطر انداخت. و به درون قایق آمد، قایق فردونس. جواب

مسلمی دارد. به‌خاطر دوستش بود که این کارها را کرد.

- دوست؟

یاسن توانست فکر کُری را بخواند.

- خُب، اسمش چیست؟

- سایننا پلزر.

\*\*\*

سایننا همیشه از بیمارستان متنفر بود. پزشک‌ها و پرستارها مرتب در

رفت و آمد بودند. به نظر خسته و شکست‌خورده می‌رسیدند. سایننا حتی از

نزدیک شدن به بیمارستان وحشت‌زده می‌شد.

وایت چرچ<sup>۱</sup> بیمارستان تازه‌ای بود که در جنوب لندن احداث شده بود.

مادر سایننا او را به این‌جا آورده بود.

- آیا مطمئنی می‌خواهی به تنهایی بروی؟



- من اگر جای او بودم، به بروکسل یا پاریس می‌رفتم. من در

اداره‌ی پلیس آشنایانی دارم. از آن‌ها خواستم که او را پیدا کنند. هر

کسی او را ببیند، به ما خبر می‌دهد. اما حدس می‌زنم تا زمانی که به

انگلیس برنگردد، او را پیدا نخواهیم کرد. او مستقیماً با فلاش درایو به

ام‌آی‌۶ مراجعه خواهد کرد.

کُری قاشقش را روی سینی گذاشت.

- به نظر می‌رسد که برای تو آن قدرها مهم نیست.

یاسن حرفی نزد.

- باید بگویم از تو نومید شدم، آقای گرگورویچ. وقتی این برنامه را

تدارک می‌دیدیم، به من گفتند که تو بهتر از هر کسی هستی. به من گفتند

تو هرگز اشتباه نمی‌کنی.

یاسن باز هم حرفی نزد.

کُری ادامه داد:

- پول قابل ملاحظه‌ای به تو پرداخت کرده‌ام. بسیار خوب، فراموش

کن. ضربه‌ی عقاب هیچ‌وقت اتفاق نخواهد افتاد. تکلیف من چه می‌شود؟

ام‌آی‌۶ مسلماً به سراغ من خواهد آمد. قرار بود که این لحظه‌ی شکوه و

بزرگی من باشد. این حاصل همه‌ی عمر من بود. حالا همه چیز به هم

ریخته. همه‌اش تقصیر توست.

- نه، تمام نشده.

یاسن به مرد ریز اندام انگلیسی نگاه کرد.

- افراد من در انگلستان مراقب هستند. دستورات لازم را به آن‌ها

داده‌ام. مطمئن باشید که به‌موقع فلاش درایو را تحویل‌تان می‌دهم!



نه پله‌ای دید و نه آسانسوری. می‌خواست از کسی راه رسیدن به طبقه‌ی سوم را بپرسد که یک نفر در لباس سفید پزشکان به او نزدیک شد.  
- راه را گم کرده‌ای؟

دوران بیست سالگی خود را می‌گذارند. موهایی سیاه داشت، روپوشی سفید رنگی بر تن داشت و یک فنجان آب به دست گرفته بود.  
ساینا گفت:

- دنبال بخش لیستر وارد می‌گردم.

- در طبقه‌ی سوم است. خود من هم دارم به همان جا می‌روم. اما متأسفانه آسانسور کار نمی‌کند.

برایش عجیب بود مادرش که شب قبل به بیمارستان آمده بود، حرفی در این باره نزنده بود. اما ساینا فکر کرد در بیمارستانی به این شلوغی، ممکن است همه چیز خراب شود.

- می‌توانی با پله به آن جا بروی. دنبال من بیا.

دکتر فنجان آبش را خالی کرد و از محوطه‌ی پذیرش گذشت. ساینا هم او را تعقیب کرد.

دکتر پرسید:

- می‌خواهی چه کسی را ملاقات کنی؟

- پدرم را.

- چه مشکلی برایش پیشامد کرده؟

- گرفتار یک حادثه شد.

- خیلی متأسفم. حالا حالش چه‌طور است؟

- این اولین باری است که او را ملاقات می‌کنم. فکر می‌کنم دارد

بهبتر می‌شود.



- بله، مشکلی بروز نمی‌کند.

- ساینا، او مثل گذشته است. آسیب فراوانی دیده. ممکن است از چهره‌اش شوکه بشوی.

اما او همان کسی است که همیشه بوده.

- فکر می‌کنی دوست دارد مرا ببیند؟

- بله، البته که دوست دارد. چند بار گفته که می‌خواهد تو را ببیند. اما زیاد نمان خسته می‌شود.

این اولین بار بود که ساینا پس از انتقال پدرش از فرانسه به انگلیس به دیدنش می‌رفت. او تا به امروز آن قدرها توانایی دیدن دخترش را نداشت. همین مطلب در مورد ساینا هم صدق می‌کرد. بدجوری آسیب دیده بود. هنوز توانایی راه رفتن نداشت. اما در رویا و خاطره‌ی ساینا او همان پدر همیشه‌ی بود.

ساینا نفس عمیقی کشید. از اتومبیل پیاده شد، از پارک عبور کرد، از کنار بخش حوادث و اورژانس گذشت و وارد بیمارستان شد. به محل میز اطلاعات رسید که بسیار شلوغ بود. ساینا باور نمی‌کرد که تا این اندازه شلوغ باشد. بیش تر به درون یک مرکز خرید شباهت داشت تا یک بیمارستان. چند فروشگاه هم دیده می‌شد، یک گل‌فروشی و کنار آن یک ساندویچ‌فروشی. تابلوهای راهنما در همه جا به چشم می‌خورد. بخش قلب، اطفال، رادیولوژی. حتی دیدن اسم این بخش‌ها او را اذیت می‌کرد.

ادوارد پلژر در لیستر وارد بستری بود. اسمی که به مناسبت گرمی داشت جراحی به همین نام در قرن نوزده انتخاب شده بود. ساینا می‌دانست که پدرش در طبقه‌ی سوم است. اما وقتی به اطرافش نگاه کرد،



از چند در و راهرو گذشتند. سایینا متوجه شد که همه‌ی بازدیدکنندگان را پشت سر گذاشته‌اند. حالا در راهرویی بلند و خالی راه می‌رفتند. بعد به جایی رسیدند که پنج راه خروجی داشت. در یک سمت پلکانی به طبقه‌ی بالا می‌رفت. اما دکتر به آن اعتنایی نکرد. سایینا پرسید:

- نباید از این راه برویم؟

- نه.

دکتر برگشت و تبسمی کرد.

- آن به بخش اورولوژی می‌رود. البته از این راه هم می‌توانی به لیستر وارد برسی، اما این راه نزدیک‌تر است.

دکتر دری را باز کرد و سایینا به دنبال او از در گذشت.

اما در کمال تعجب دید که به محوطه‌ی بازی رسیده است. اتومبیل‌هایی در آن‌جا پارک کرده بودند.

- ببخشید. فکر می‌کنم شما. . .

اما در لحظه‌ای چشمانش از حدقه بیرون زد. دکتر به سمتش می‌آمد و قبل از این که به خودش بیاید، دور گردن او را گرفت. سایینا فکر کرد که این هم از همان دیوانه‌هاست. سایینا به اصرار پدر و مادرش در کلاس‌های درس دفاع شخصی شرکت کرده بود. به سرعت چرخید و زانوهایش را میان ساق‌های او قرار داد و فریادی کشید. به او گفته بودند که در این مواقع فریاد کشیدن بیش از هر اقدام دیگری حمله‌کننده را به هراس می‌اندازد.

اما در حالی که هنوز فریاد به‌طور کامل از گلویش خارج نشده بود، او دستش را روی دهان سایینا گذاشت. حالا به ذهن سایینا رسید این مردی که با کت سفید بیمارستان ظاهر شده، می‌تواند هر کسی باشد و او اشتباه



کرده که به دنبال او رفته است. پدر و مادرش بارها به او گفته بودند که با غریبه‌ها جایی نرود.

یک آمبولانس به سرعت وارد محوطه شد. سایینا احساس کرد که امیدی بر دلش نشسته است. فکر کرد که حمله‌کننده مکان اشتباهی را برای انجام دادن کارش انتخاب کرده است. آمبولانس دقیقاً به‌موقع رسیده بود. اما بعد متوجه شد که آن مرد واکنشی از خود نشان نداد. سایینا فکر کرده بود آن مرد با دیدن آمبولانس او را رها کند و پا به فرار بگذارد. بر عکس، او منتظر دیدن این آمبولانس بود. حالا با رسیدن آمبولانس مرد سایینا را کشان کشان به سمت در عقب آن برد. حالا در عقب آمبولانس باز شد و دو مرد از آن بیرون پریدند. همه چیز برنامه‌ریزی شده بود. این سه نفر با هم همدست بودند. آن‌ها می‌دانستند که سایینا به آن‌جا خواهد آمد تا پدرش را ملاقات کند.

سایینا دست مردی را که دهانش را گرفته بود، گاز گرفت. دکتر قلبی دستش را از روی دهان سایینا برداشت و درست در همین لحظه سایینا با آرنج ضربه‌ی محکمی بر بینی او زد. مرد به عقب رفت و سایینا ناگهان آزاد شد. سایینا دوباره تصمیم گرفت که فریاد بکشد، اما دو مرد دیگر او را گرفتند. یکی از آن‌ها سرنگی در دست داشت و سوزن را وارد بازوی سایینا کرد. سایینا سعی کرد با دست و پا به او ضربه‌ای بزند، اما کم‌کم احساس کرد که نیرویش را از دست داده است. حالا اگر آن دو مرد او را نگرفته بودند، به زمین سقوط می‌کرد. البته بی‌هوش نشده بود، مغزش کار می‌کرد. می‌دانست که جانش به شدت در خطر است، اما نمی‌دانست چگونه این اتفاق برای او افتاده است.



سایینا را به سمت آمبولانس بردند و او را در آن قرار دادند. درهای آمبولانس بسته شد و او صدای قفل شدن در آمبولانس را از بیرون شنید. داروی تزریق شده به تدریج تأثیرش را گذاشت. سایینا امکان تکان خوردن نداشت.

دو مرد به بیمارستان برگشتند و دکتر فلاپی هم روپوشش را کند و وارد بیمارستان شد. خون از دماغش جاری بود. احساس راحتی بیش‌تری کرد. حالا به راحتی شکل و حالت یک بیمار را پیدا کرده بود.

آمبولانس به آرامی به حرکت درآمد. اگر کسی دقت می‌کرد، متوجه می‌شد که راننده‌ی آن لباس‌هایی به لباس سایر رانندگان آمبولانس را پوشیده است. حتی لیزا پلژر از درون اتومبیلش داخل پارکینگ حرکت آمبولانس را تماشا کرد. نیم ساعت بعد او هم چنان در این فکر بود که چرا دخترش بازنگشته است. اما مدتی طول می‌کشید که از موضوع آگاهی پیدا کند.



### مبادله‌ی غیرمنصفانه

ساعت پنج بود که آلکس پس از یک سفر طولانی زمینی و هوایی و با عبور از سه کشور مختلف وارد فرودگاه شهر لندن شد. او و جک با اتوبوس از آمستردام به آنت‌ورپ رفتند. و پس از سه ساعت وقت‌گذرانی با یک هواپیمای قدیمی فوکر ۵۰ به انگلیس وارد شدند. برای آلکس این سؤال مطرح بود که آیا برای جلوگیری از عملیات ضربه‌ی عقاب زمان بیش از اندازه‌ای صرف نکرده است. یک روز کامل صرف این سفر شده بود، اما



خوشبختانه فرودگاه با خیابان لیورپول و دفاتر ام‌آی‌۶ فاصله‌ی چندانی نداشت.

آلکس قصد داشت که فلاش درایو را مستقیماً به آلن بلانت بدهد. قبلاً ورودش را اطلاع داده بود، اما مطمئن نبود که بلانت پیام او را دریافت کرده باشد. تا زمانی که فلاش درایو را تحویل نمی‌داد، احساس امنیت نمی‌کرد. وقتی ام‌آی‌۶ فلاش درایو را در اختیار می‌گرفت، خیالش راحت می‌شد.

این برنامه‌ی او بود. اما وقتی وارد سالن ورودی شد، همه چیز تغییر کرد. زنی در رستوران فرودگاه در حال خواندن روزنامه بود. صفحه‌ی اول روزنامه کاملاً باز بود. گویی آن را به عمد و قصد باز نگه داشته بودند که آلکس آن را ببیند. عکس سایننا را چاپ کرده بود. و این عنوان در بالای صفحه به چشم می‌خورد:

### دختر دانش‌آموز دبیرستانی از بیمارستان ربوده شد

- از این طرف، آلکس. می‌توانیم یک تاکسی بگیریم.  
- جک!

جک متوجه‌ی نگاه آلکس شد و با تعقیب مسیر نگاهش، چشمانش روی روزنامه متوقف گردید. حالا جک به سرعت خودش را به کیوسک روزنامه فروشی داخل سالن رساند و بدون این که یک کلمه حرف بزند، یک روزنامه خرید.

مطلب زیادی ننوخته بودند. دختر دانش‌آموز پانزده ساله‌ای که برای ملاقات پدر بیمارش به بیمارستان وایت چرچ رفته بود، ربوده شد. پدر این



دختر اخیراً در جریان یک حمله‌ی تروریستی در جنوب فرانسه مجروح شده بود. از قرار معلوم این دختر هرگز به بخشی که پدرش آن‌جا بستری بود، نرسید. پلیس از همه‌ی کسانی که اطلاعی در این زمینه داشتند خواسته بود، اطلاعات خود را با پلیس در میان بگذراند.

آلکس گفت:

- کار کری است. او سایننا را ربوده است.

جک آهی کشید.

- این کار را برای به دست آوردن فلاش درایو انجام داده است. باید این را از قبل پیش‌بینی می‌کردیم.

- نمی‌توانستیم این را پیش‌بینی کنیم. او از کجا به آشنایی من و او پی برد؟

حالا آلکس مکثی کرد.

- کار یاسن است. او باید موضوع را به کری گفته باشد.

- باید بلافاصله به ام‌آی‌۶ بروی. این تنها کاری است که می‌توانی بکنی.

- نه، باید اول به خانه بروم.

- برای چی، آلکس؟

آلکس برای لحظه‌ای به روزنامه خیره شد.

- فکر می‌کنم کری برایم پیامی گذاشته باشد.

بله، پیامی رسیده بود. اما نه دقیقاً به شکلی که آلکس انتظارش را داشت.

جک ابتدا وارد خانه شده بود تا مطمئن شود کسی آن‌جا نیست. بعد

آلکس را صدا زد. جک کنار در منزل ناراحت به نظر می‌رسید.

- در اتاق نشیمن است.





او رسانده باشد. سایننا در دوربین نگاه کرد. آکس هیجان و ابهام را در چشمان او دید.

حالا تصویر دوباره کری افتاد.

- به او آسیبی نرسانده‌ایم. . . یعنی هنوز این کار را نکرده‌ایم. اما این ممکن است هر لحظه اتفاق بیفتد.

آکس گفت:

- من فلاش درایو را به تو نمی‌دهم.

- به حرف من گوش کن، آکس! تا به حال به خاطر تو هزینه‌ی سنگینی پرداخته‌ام. اگر فلاش درایو را به من ندهی، سایننا را می‌کشم و تو مرگ او را روی صفحه‌ی تلویزیون تماشا خواهی کرد.

چک آهی کشید.

- به حرف‌هایش گوش نکن، آکس!

کری تبسمی کرد.

- او به حرف‌های من گوش می‌دهد و تو هم بهتر است سخن ما را قطع نکنی.

به نظر می‌رسید که کری از اعتماد به نفس فراوانی برخوردار است. انگار در مصاحبه با یک خبرنگار شرکت کرده بود. کری ادامه داد:

- می‌توانم حدس بزنم در چه فکری هستی. در این فکر که به سر وقت دوستان در ام‌آی‌۶ بروی. جداً به تو توصیه می‌کنم این کار را نکنی.

- از کجا معلوم که این کار را نکرده باشم؟

کری جواب داد:

- امیدوارم این کار را نکرده باشی. برای این که من به شدت عصبی

هستم. اگر احساس کنم کسی درباره‌ام بررسی می‌کند، این دختر را



یک تلویزیون با صفحه‌ی بزرگ برایش فرستاده بود. حتماً کسی به خانه آمده بود. تلویزیون را در وسط اتاق گذاشته بودند.

چک زمزمه‌کنان گفت:

- هدیه‌ای از سوی کری.

- اما فکر نمی‌کنم یک هدیه باشد.

دستگاه کنترل از راه دوری نزدیک به تلویزیون کنار یک دوربین اینترنتی گذاشته بودند. آکس با اکراه آن را برداشت. می‌دانست از آن چه خواهد دید ناراحت می‌شود، اما کار دیگری نمی‌توانست بکند. تلویزیون را روشن کرد.

لحظه‌ای بعد دامیان کری روی پرده ظاهر شد. آکس تعجبی نکرد. نمی‌دانست کری به انگلستان بازگشته یا هنوز آمستردام است. او می‌دانست که این یک تصویر زنده است و تصویر او هم از طریق دوربین اینترنتی مخایره می‌شود. آکس به آرامی روبه‌روی تلویزیون نشست. هیچ احساس و هیجانی از خود بروز نداد.

کری آرام و شاداب به نظر می‌رسید. صدایش به قدری رسا و شفاف بود که انگار در اتاق در حضور او حرف می‌زند.

- آکس، خوش‌حالم که سالم برگشتی. منتظرت بودم تا با تو حرف بزنم.

آکس پرسید:

- سایننا کجاست؟

- سایننا کجاست؟ سایننا کجاست؟

تصویر تغییر کرد. آکس شنید که چک نفس عمیقی کشید. سایننا روی تختی در یک اتاق خالی دراز کشیده بود. به نظر نمی‌رسید کسی آسیبی به



می‌کشم. اگر احساس کنم کسانی مراقبم هستند، این دختر را می‌کشم. اگر یک پلیس در خیابان به من نگاه کند، این دختر را می‌کشم. این را به تو قول می‌دهم. اگر تا قبل از ساعت ده صبح فردا فلاش درایو را شخصاً نیاوری، مطمئن باش که این دختر را می‌کشم.

- نه!

- می‌توانی به من دروغ بگویی، آکس. اما نمی‌توانی به خودت دروغ بگویی. تو برای ام‌آی ۶ کار نمی‌کنی. آن‌ها برایت مهم نیستند. اما جان این دختر برای تو مهم است. اگر او را بکشم، برای همه‌ی عمرت تأسف خواهی خورد. موضوع تنها به این دختر هم ختم نمی‌شود، بقیه دوستانت را هم یکی یکی شکار می‌کنم. قدرت مرا دست کم نگیر. هر کسی را که می‌شناسی، نابود می‌کنم. بعد هم به سر وقت خودت می‌آیم. با این حساب، خود را گول نزن. چیزی را که می‌خواهم، به من بده.

سکوتی طولانی حاکم شد.

آکس پرسید:

- کجا می‌توانم تو را پیدا کنم.

- من در خانه‌ام در ویلت شایر هستم. می‌توانی از ایستگاه بت<sup>۱</sup> یک تاکسی بگیری. همه‌ی راننده‌ها می‌دانند من کجا زندگی می‌کنم.

- اگر آن را برایت بیاورم...

آکس دنبال کلمات مناسب می‌گشت.

- از کجا بدانم او را آزاد می‌کنی؟

جک به میان صحبت آمد.

- بله، دقیقاً! از کجا بدانیم می‌توانیم به تو اعتماد کنیم؟

1. Bath



- وقتی ملکه به من اعتماد می‌کند، شماها هم می‌توانید اعتماد کنید. تصویر خاموش شد.

آکس به جک نگاه کرد. مایوس و درمانده شده بود.

- خُب، چه باید بکنم؟

- به حرف‌هایش گوش نده، به ام‌آی ۶ برو.

- نمی‌توانم، جک. تو که شنیدی او چه گفت. قبل از ساعت ده صبح فردا. ام‌آی ۶ قبل از آن ساعت کاری نمی‌تواند بکند. و اگر هم بخواهند کاری بکنند، کری ساینرا را می‌کشد.

حالا سرش را میان دست‌هایش گرفت.

- نمی‌توانم بگذارم این اتفاق بیفتد. او به خاطر من با این مشکل روبه‌رو شده.

- اما آکس، اگر این عملیات ضربه‌ی عقاب اتفاق بیفتد، خیلی‌ها ممکن است جانشان را از دست بدهند.

- این را نمی‌دانیم.

- فکر می‌کنی اگر کری می‌خواست به یک بانک دستبرد بزند یا کار دیگری در این حد بکند، این همه ماجرا درست می‌کرد؟

آکس حرفی نزد.

- کری یک قاتل است، آکس. خیلی متأسفم. کاش بیش‌تر می‌توانستم کمک بکنم. اما فکر نمی‌کنم درست باشد تو داخل این خانه بشینی.

آکس مدتی طولانی فکر کرد. تا زمانی که او ساینرا را در اختیار داشت، همه‌ی برگ‌های برنده دست او بود. اما شاید راهی وجود داشت که بتواند ساینرا را نجات دهد. اما ممکن بود خودش گرفتار شود. شاید شانس می‌آورد و او هم زنده می‌ماند.



هوای آن جا هم به هوای انگلیس شباهت نداشت. آسمان آبی و هوا بسیار گرم بود.

آلکس پول راننده را داد و از اتومبیل بیرون آمد. یک تی شرت آستین کوتاه مخصوص دوچرخه سواران را پوشیده بود. در حالی که به سمت دروازه‌ی صومعه می‌رفت، زیپ بلوزش را پایین کشید تا هوایی بخورد. از سوراخی در دیوار طنابی خارج شده بود. آلکس طناب را کشید. صدای زنگی بلند شد. شاید روزگاری از همین زنگ برای تماس با راهبه‌های صومعه استفاده می‌شد. به نظر شرورانه می‌رسید که یک صومعه را جابه‌جا کرده باشند تا در خدمت یک دیوانه‌ی آدم‌کش قرار بگیرد.

در با نیروی برق باز شد. آلکس از در گذشت و وارد ساختمان شد. چمن‌های مرتب و منظم ساختمان و مجسمه‌های قدیسین و روحانیون نظرش را جلب کرد. پیش روی او کلیسایی از نوع کلیساهای قرن چهارده و یک ویلا که به آن‌ها متصل بود به چشم می‌خورد. این دو بنا با هم در هماهنگی کامل بودند. بوی لیمو را در هوا احساس می‌کرد. از جایی در خانه صدای موسیقی پاپ به گوش می‌رسید. آلکس ترانه را شناخت. کری ترانه‌ی خودش را پخش می‌کرد.

در جلوی ساختمان باز بود. هنوز کسی دیده نمی‌شد. آلکس به داخل ساختمان رفت. به سالن بزرگی رسید. در گوشه‌ای از سالن یک پیانوی بسیار عظیم گذاشته بودند. چند تابلوی نقاشی روی دیوارها دیده می‌شدند. شش پنجره به ایوان باز می‌شد که باغی در آن سمت ایوان به چشم می‌خورد و پرده‌های سفید که از سقف تا صحن سالن را می‌پوشاند به آرامی در معرض وزش باد تاب می‌خورد.



آلکس به سرعت نظرش را با جک در میان گذاشت. جک گوش داد. اما هر چه بیش‌تر گوش داد، ناخشنودتر به نظر رسید.

- خیلی خطرناک است، آلکس!

- اما ممکن است مؤثر واقع شود.

- نمی‌توانی فلاش درایو را به او بدهی.

- فلاش درایو را به او نمی‌دهم، جک.

- اگر همه‌ی نقشه‌هایت به هم بخورد چی؟

آلکس شانهای بالا انداخت.

- آن وقت کری برنده می‌شود و حادثه‌ی ضربه‌ی عقاب اتفاق می‌افتد.

آلکس سعی کرد تبسمی کند.

- دست کم آن وقت متوجه می‌شویم که برنامه‌ی کری چه بوده است.

\*\*\*

خانه در حاشیه‌ی دره‌ی بت واقع شده بود. از ایستگاه تا آن جا بیش از بیست دقیقه راه نبود. کری در یک مورد حرف درست زده بود. راننده‌ی تاکسی بدون این که از کسی نشانی بگیرد، آن‌ها را مستقیماً به خانه‌ی کری برد. آلکس خیلی زود علتش را فهمید.

خانه‌ی کری در واقع یک صومعه‌ی ایتالیایی بود. کری قبلاً این صومعه را امپریای<sup>۱</sup> ایتالیا دیده بود و ترتیبی داده بود که صومعه به طور کامل به انگلیس حمل شود. دیوار بلند صومعه این ساختمان را از بقیه‌ی ساختمان‌های اطراف متمایز می‌کرد. دو دروازه‌ی چوبی به ارتفاع ده متر داشت. حتی بخش اعظم گیاهان این مجموعه را از ایتالیا آورده بودند. حتی



دامیان کری روی یک صندلی چوبی کنده کاری شده نشسته و یک پودل را روی پاهایش نگه داشته بود. با ورود آلکس، کری به او نگاه کرد.

کری در حالی که سگش را نوازش می‌کرد، گفت:

- آه، آلکس. بالاخره آمدی! این بابلس<sup>۱</sup> است. به نظر تو قشنگ نیست؟

- سایننا کجاست؟

کری اخم کرد.

- قرار نیست کسی با من آمرانه حرف بزند. به خصوص در این جا که

خانه‌ی من است.

- کجاست؟

- بسیار خوب!

لحظه‌ی خشم گذشته بود. کری ایستاد و سگ از روی پای او به کف اتاق پرید و به سرعت از سالن بیرون رفت. کری دکمه‌ای را که روی میزش

بود، فشار داد. چند ثانیه بعد دری باز شد و یاسن گرگورویچ به درون آمد.

سایننا کنار او بود. با دیدن آلکس چشمان سایننا گشاد شد، اما توان حرف زدن نداشت. دست‌هایش را بسته بودند و روی دهانش نوار چسبی به چشم

می‌خورد. یاسن او را روی یک صندلی نشانده و کنارش ایستاد. از نگاه کردن به آلکس طفره می‌رفت.

کری گفت:

- می‌بینی، آلکس. او این جاست. کمی ترسیده، اما آسیبی به او

وارد نشده.

- چرا او را بسته‌اید؟ چرا نمی‌گذارید حرف بزند؟

1. Bubbles



- برای این که حرف‌های بد به من زد. حتی به من حمله‌ور شد. باید بگویم رفتارش ابداً خانمانه نبوده است. خُب، مثل این که چیزی برایم آورده‌ای.

این همان لحظه‌ای بود که آلکس از آن می‌ترسید. برنامه‌ای در سر داشت. در تمام مدتی که در قطار و تاکسی بود و حتی وقتی به داخل صومعه می‌آمد، مطمئن بود که برنامه‌اش مؤثر واقع می‌شود. اما حالا رو در روی دامیان کری به عملی شدن برنامه‌اش اطمینان چندانی نداشت.

دست در جیب کرد و فلاش درایو را بیرون آورد. کپسول نقره‌ای درپوشی داشت که آلکس آن را باز کرده بود و حالا سیم پیچ‌های مفصلی درون آن دیده می‌شد. روی سیم‌ها آلکس لوله‌ای سفید رنگ گذاشته بود. سر لوله به سمت سیم پیچ‌ها نشانه رفته بود. آلکس فلاش درایو را در معرض دیدگان کری قرار داد.

کری پرسید:

- این دیگر چیست؟

آلکس جواب داد:

- یک چسب عالی. نمی‌دانم درون این فلاش درایو چیست، اما تردید دارم اگر چسب را روی این سیم پیچ‌ها بریزم، دیگر کار کند. می‌توانم با انگشتم فشار بدهم و تو هم ضربه‌ی عقاب را فراموش کنی. می‌توانی همه چیز را فراموش کنی.

کری نخودی خندید.

- چه نابغه‌ای! اما درست متوجه نشدم!

- موضوع خیلی ساده است. تو سایننا را آزاد می‌کنی، او از این ساختمان بیرون می‌رود و بعد وقتی به جای مطمئنی رسید، به من زنگ می‌زند.



- شما مرا دارید. اگر سایننا به پلیس مراجعه کرد، می‌توانید هر کاری که خواستید با من بکنید. از طرف دیگر، او از برنامه‌های شما اطلاعی ندارد. کاری از او ساخته نیست.

کری سری تکان داد.

- متأسفم!

- چی؟

- معامله بی‌معامله!

- جدی می‌گی؟

آلکس دستش را به دور لوله‌ی چسب گرفت.

- بله، صد در صد!

- خُب، تکلیف ضربه‌ی عقاب چه می‌شود؟

- تکلیف دوست تو چه می‌شود؟

یک قیچی بزرگ آشپزخانه روی میز بود. کری با یک حرکت قیچی را به سمت یاسن پرتاب کرد. سایننا به شدت تقلا می‌کرد. اما یاسن او را کنترل کرد. کری ادامه داد:

- تو یک جای کار را اشتباه محاسبه کرده‌ای، آلکس. می‌دانم که برای آزاد کردن دوستت هر کاری را که لازم باشد، می‌کنی. اما بهتر است بایستی و تماشا کنی. یک بند انگشت، شاید هم دو بند انگشت کفایت کند. یاسن تیغه‌های قیچی را باز کرد. سایننا ناگهان ساکت و آرام شده بود.

آلکس فریاد کشید:

- نه!

می‌دانست که کری برنده شده است. او همه‌ی تلاشش را کرده بود که سایننا را نجات دهد، اما موفق نشده بود.



می‌توانی شماره‌ی این‌جا را به او بدهی. وقتی دانستم که او به محیط امنی رسیده، فلاش درایو را به تو می‌دهم.

آلکس دروغ می‌گفت.

با رفتن سایننا، او لوله را فشار می‌داد تا چسب‌ها روی سیم پیچ‌ها ریخته شوند.

چسب‌ها بلافاصله سخت می‌شدند. آلکس مطمئن بود که با این کار فعالیت فلاش درایو متوقف می‌شود. برایش مهم نبود که چه بلایی سر خودش می‌آمد. این ابدأ اهمیت نداشت. وقتی سایننا آزاد می‌شد، جک طبق برنامه عمل می‌کرد. جک می‌توانست به ام‌آی‌۶ زنگ بزند. آلکس باید سعی می‌کرد تا رسیدن مأموران ام‌آی‌۶ زنده باقی بماند.

کری پرسید:

- این ایده‌ی خودت بود؟

آلکس حرفی نزد.

کری ادامه داد:

- خیلی باهوش و بامزه‌ای، اما...

کری انگشت دستش را بالا برد.

- آیا این نقشه می‌گیرد؟

- من جدی حرف می‌زنم. بگذارید او برود.

- اما اگر مستقیم به سراغ پلیس بروی چی؟

- نه، این کار را نمی‌کند.

سایننا سعی کرد مخالفتش را با این برنامه فریاد بزند. آلکس نفسی کشید.



کری شکست را در چشمان آکس دید.

- او را به من بدهید.

- نه!

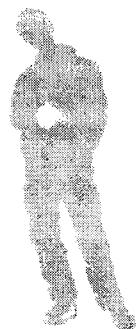
- یاسن، با انگشت کوچکش شروع کن. آن قدر بپر تا به شست برسی.  
اشک چشمان سابینا را پُر کرد. نمی توانست وحشت خودش را  
پنهان کند.

حال آکس بد شد. عرق تمام تنش را خیس کرده بود. کاری از دست  
او ساخته نبود. با خود آرزو کرد کاش به حرف جک گوش داده بود و به  
این جا نمی آمد.

فلاش درایو را روی میز انداخت.

کری آن را برداشت.

- خُب، حالا به اتفاق بشینیم و یک چای بنوشیم.



### جنون و بیسکویت

چای روی چمن ها سِرو شد. آکس هرگز چمنی به آن کیفیت و وسعت  
را قبلاً ندیده بود. کری برای خود زمینی خیال انگیز در یک منطقه ی  
روستایی انگلیسی ساخته بود. پُر از استخر، فواره، معابد کوچک و غارهای  
تزئینی. باغچه ای را به گل های رز و باغچه ی دیگری را به مجسمه،  
گل های سفید و گیاهان دارویی اختصاص داده بود. به غیر از این ها،  
نسخه های بدلی برج ایفل، مجسمه های رومی، تاج محل و برج لندن با



نسبت یک صدم دیده می‌شدند. این جا باغ کسی بود که می‌خواست بر دنیا حکومت کند، اما نتوانسته بود.

کری به میزی که آکس سر آن‌ها نشسته بود نزدیک شد.

- خُب، چه نظری داری؟

آکس به آرامی جواب داد:

- چیزی تا این حد مسخره و جنون‌آمیز را به عمرم ندیده بودم.

کری تبسمی کرد.

روی هم رفته پنج نفر بودند: کری، آکس، یاسن، مردی به نام هنریک و سایننا. دست‌های سایننا را باز کرده و نوار چسب را از روی دهانش برداشته بودند.

کری نگاهی به مردی که موهای جو گندمی داشت، کرد و گفت:

- خُب، حالا همه‌ی ما افراد خانواده‌ی خوشبخت در کنار هم هستیم.

آکس حالا از نزدیک به آن‌ها مرد نگاه کرد. به‌راستی که چهره‌ی کریهی داشت. پیراهن تنگی پوشیده بود که برآمدگی شکمش را نشان می‌داد.

کری گفت:

- فکر نمی‌کنم هنریک را دیده بودی.

آکس جواب داد:

- فکر نمی‌کنم علاقه‌ای هم به این دیدار داشتم.

- نباید بازنده‌ی بدی باشی، آکس. هنریک خلبان جمبوجت است.

جمبوجت. قطعه‌ی دیگری از پازل به دست آمده بود.

آکس پرسید:

- خُب، با او به کجا پرواز می‌کنی؟ امیدوارم به آن دورها پرواز کنی.

کری تبسمی کرد.



- به این سؤال هم می‌رسیم. اجازه می‌دهید من تعارف کنم. نان بیسکویتی نوش جان کنید.

کری پنج فنجان چای پُر کرد و قوری را روی میز گذاشت. یاسن هنوز حرفی نزده بود. آکس احساس کرد یاسن از این که آن‌جا باشد دل خوشی ندارد. این نکته‌ی عجیبی بود. او همیشه یاسن را بدترین دشمن خود پنداشته بود. اما به نظر می‌رسید که این‌طور نیست. موضوع هر چه بود بر سر دامیان کری بود.

کری گفت:

- تا رفتن یک ساعت بیش‌تر فرصت نداریم. به خاطر همین دلم می‌خواهد مطالبی درباره‌ی خودم بگویم. شاید وقت را راحت‌تر بگذرانیم.

آکس گفت:

- من آن قدرها علاقه‌ای به شنیدن این مطلب ندارم.

کری تبسم دیگری کرد.

- این حرفت را باور نمی‌کنم. فکر می‌کنم مدت‌هاست که به شناختن

من علاقه‌مند شده‌ای.

سایننا گفت:

- تو سعی کردی پدرم را بکشی.

- بله، همین‌طور است. و اگر سکوت کنی، دلیلش را می‌گویم.

کری شروع به حرف زدن کرد:

- زندگی خوبی داشتم. پدر و مادرم ثروتمند بودند، خیلی هم ثروتمند

بودند. پدرم یک تاجر بود و راستش را بخواهید باید بگویم تا حدودی

ملال‌آور هم بود. مادرم کار زیادی نمی‌کرد و باید بگویم از او هم خوشم

نمی‌آمد. من تنها فرزند آن‌ها بودم و خیلی هم لوس بار آمده بودم. فکر



می‌کنم در هشت سالگی ثروتمندتر از همه‌ی کسانی بودم که ممکن است عمری را ثروت اندوزی کنند!

آلکس پرسید:

- آیا ما مجبوریم به این حرف‌ها گوش بدهیم؟

- اگر یک بار دیگر به میان حرفم بیری، به یاسن می‌گویم از آن قیچی استفاده کند.

این را گفت و ادامه داد:

- در سیزده سالگی بزرگ‌ترین مشکل را با پدر و مادرم پیدا کردم. آن‌ها مرا به آکادمی سلطنتی لندن فرستادند. خواننده‌ی بسیار با استعدادی بودم، اما اشکال این‌جا بود که از آن مکان متنفر بودم. باخ<sup>۱</sup>، بتهوون<sup>۲</sup>، موزارت<sup>۳</sup>، و وردی<sup>۴</sup>. من یک نوجوان بودم. دلم می‌خواست الویس پرسلی باشم! دلم می‌خواست در گروه پاپ آواز بخوانم! می‌خواستم مشهور شوم!

- وقتی این موضوع را با پدرم در میان گذاشتم، بسیار ناراحت شد. احساس می‌کرد. که من آبروی او را می‌برم، و متأسفانه مادرم هم با او هم عقیده بود. آن‌ها دلشان می‌خواست روزی من در کوونت گاردن<sup>۵</sup> اپرا بخوانم. دوست نداشتند آکادمی سلطنتی را ترک کنم، این اجازه را هم به من ندادند. و به‌راستی نمی‌دانم اگر آن‌ها آن حادثه با اتومبیل را تجربه نکرده بودند، بر سر من چه می‌آمد. می‌دانید، اتومبیل روی سرشان افتاد. آن‌قدرها ناراحت نشدم، اما وانمود کردم که ناراحت هستم. اما می‌دانید چه

1. Bach  
2. Beethoven  
3. Mozart  
4. Verdi  
5. Covent Garden



فکری به ذهنم خطور کرد؟ احساس کردم خدا با من است! خدا می‌خواست من موفق شوم و به همین دلیل به من کمک کرد.

- به هر صورت با مردن پدر و مادرم آن‌ها از سر راه من کنار رفتند. و از همه‌ی این‌ها مهم‌تر و جالب‌تر، این بود که ثروت آن‌ها به من رسید. وقتی بیست و یک ساله شدم، برای خودم در لندن آپارتمانی خریدم و گروه موسیقی خودم را درست کردم. اسم گروه‌مان را *اسلم* گذاشتیم. بقیه را شماها بهتر می‌دانید. پنج سال بعد شروع به خواندن انفرادی کردم و دیری نگذشت که بزرگ‌ترین خواننده‌ی دنیا شدم. در این زمان به فکر دنیایی که در آن زندگی می‌کردم، افتادم.

- دلم می‌خواست به مردم کمک کنم. من در همه‌ی عمرم خواسته‌ام که به مردم کمک کنم. آلکس، تو طوری به من نگاه می‌کنی که انگار یک دیو هستم. اما این‌طور نیست. من میلیون‌ها پوند به مؤسسات خیریه کمک کرده‌ام. میلیون‌ها و میلیون‌ها. و همان‌طور که می‌دانید، ملکه به من عنوان شوالیه داده است. من در واقع سر دامیان کری هستم. هر چند از عنوان سر استفاده نمی‌کنم زیرا آدم متکبر و خودبینی نیستم. می‌دانید برنامه‌ای که برای کمک به کودکان بی‌سرپرست ترتیب دادم چه قدر پول نصیب آن‌ها کرد؟ به اندازه‌ای بود که یک کشور را تغذیه کند!

- اما مشکل این‌جاست که در مواقعی مشهور و ثروتمند بودن کافی نیست. من می‌خواستم تغییری ایجاد کنم. اما وقتی مردم گوش نمی‌دادند، چه می‌توانستم بکنم. به عنوان مثال، به مؤسسه‌ی میلیورن<sup>۱</sup> در بریستول<sup>۲</sup> توجه کنید. این آزمایشگاهی بود که برای چند شرکت تولید کننده‌ی لوازم آرایش کار می‌کرد.

1. Milburn  
2. Bristol





مشخص بود که همه‌ی سلول‌های سایینا منقبض شده بودند. آلكس مطمئن بود او خیلی تلاش می‌کند که به کری حمله نکند.

کری ادامه داد:

- در دنیای وحشتناکی زندگی می‌کنیم و اگر بخواهی تفاوتی ایجاد کنی، باید در مواقعی رفتار افراط گونه داشته باشی. من افتخار می‌کنم که تا به حال به جمعیت کثیری از مردم کمک کرده‌ام. کمک کردن به مردم کار همه‌ی مدت عمرم بوده است.

کری به اندازه‌ی کافی مکث کرد تا بیسکوییتی را که انتخاب کرده بود، بخورد.

آلكس به زور چای معطری را که جلوی‌اش گذاشته بودند، سر کشید. طعمش را ابداً دوست نداشت، اما دهانش خشک شده بود.

- من چند تا سؤال دارم.

- حتماً بپرس.

- اولین سؤال من از یاسن گرگوروویچ است.

آلكس به سمت یاسن چرخید.

- چرا برای این بیمار روانی کار می‌کنی؟

از همه‌ی جوانب مشخص بود که یاسن با نظرات کری موافق نیست.

کری قیافه‌ای در هم کشید، اما حرفی نزد. و بعد به یاسن اشاره کرد که

جواب بدهد.

یاسن خیلی ساده گفت:

- برای این که او به من حقوق می‌دهد.

کری در حالی که هم‌چنان اخمی بر چهره داشت، گفت:

- امیدوارم سؤال دوّمت جالب‌تر باشد.



من متوجه شدم که آن‌ها بسیاری از محصولات خود را روی حیوانات آزمایش می‌کنند. حالا مطمئن هستم آلكس، تو و من در یک سمت ماجرا قرار داریم. سعی کردم جلوی کارشان را بگیرم. بیش از یک سال با آن‌ها مبارزه کردم. برایشان بیست هزار امضاء جمع کردم. باز هم گوش ندادند. بعد هم به ذهنم رسید بهترین کار این است که پروفیسور میلیبورن به قتل برسد. من این کار را کردم. شش ماه بعد این مؤسسه تعطیل شد. دیگر به حیوانات آزار نرسانند.

کری از بشقاب حاوی بیسکویت، بیسکوییتی برداشت. به نظر می‌رسید از خودش رضایت کامل دارد.

- من طی سال‌های بعد از آن، اشخاص زیادی را کشتم. مثلاً آن کسانی را که جنگل‌های بارانی برزیل را از درخت پاک می‌کردند. آن‌ها هنوز در همان جنگل‌های بارانی شش پا زیر خاک مدفون هستند. بعد نوبت به ماهی‌گیران ژاپنی رسید که به حرف‌هایم گوش نمی‌دادند. آن‌ها را در فریز خودشان منجمد کردم. شرکتی در یورکشایر<sup>۱</sup> هم بود که مین‌های زمینی می‌فروخت. اصلاً از آن‌ها خوشم نمی‌آمد. ترتیبی دادم که تمام اعضای هیئت مدیره ناگهان ناپدید شوند.

- مجبور شدم تن به کارهای ناخوشایندی بدهم. بله، جدی می‌گویم.

کری حالا به سایینا نگاه کرد.

- اصلاً دلم نمی‌خواست خانه‌ی پدرت را منفجر کنم. اگر جاسوسی مرا

نمی‌کرد، نیازی به این کار نبود. اما نمی‌توانستم اجازه بدهم که برنامه‌هایم را به هم بریزد.

1. Yorkshire



- بله، تو می‌خواهی بگویی هر کاری که کرده‌ای خیری در آن وجود داشته. فکر می‌کنی این همه آدمی که کشته‌ای با توجه به تأثیر و نتیجه‌ای که داشته، درست بوده است. من این را قبول ندارم. بسیاری از مردم برای مؤسسات خیریه کار می‌کنند. خیلی‌ها می‌خواهند دنیا را تغییر بدهند، اما مجبور نیستند مانند تو رفتار کنند.

کری با قیافه‌ی درهم کشیده گفت:

- حرف بز، منتظر سؤال هستم.

- بسیار خوب، سؤال من این است. این ضربه‌ی عقاب چه برنامه‌ای است؟ آیا به‌راستی با آن می‌خواهی از دنیا مکان بهتری بسازی؟  
کری خنده‌ی کوتاهی کرد.

- بله، دقیقاً همین‌طور است. گاه آدم‌های بزرگ هم اشتباه می‌کنند. نه تو و نه دوستت مرا درک نمی‌کنید. اما من به‌راستی می‌خواهم دنیا را تغییر بدهم. این تنها خواسته‌ی من در همه‌ی مدت عمرم بوده است. من شانس آوردم زیرا موسیقی‌ام این فرصت را به من داد. در قرن بیست و یکم، خواننده‌ها نفوذشان به مراتب از سیاستمداران یا متصدیان دولتی بیش‌تر خواهد بود. من تنها کسی هستم که این را متوجه شده‌ام.

کری نان بیسکویت دیگری انتخاب کرد.

- بگذار من از تو یک سؤال بکنم، آکس. بزرگ‌ترین اهریمن روی زمین در حال حاضر چه کسی است؟

- با احتساب تو، یا بدون احتساب تو؟

کری تهدید کنان گفت:

- لطفاً مرا تحریک نکن.

آکس گفت:



- نمی‌دانم، خودت بگو.

- مواد مخدر!

طوری کری این دو کلمه را گفت که انگار جای تردیدی وجود ندارد.  
- مواد مخدر بیش از هر چیز دیگری کشتار می‌کند. مواد مخدر بیش از جنگ یا تروریسم آدم می‌کشد. ما در این کشور بچه‌های کوچکی داریم که در پیاده‌روها مواد مخدر استعمال می‌کنند. و برای این که خودشان را ارضاء کنند، دست به دزدی می‌زنند. اما آن‌ها جنایت کار نیستند. آن‌ها قربانی هستند. این مواد مخدر است که باید محکوم و سرزنش شود.  
آکس گفت:

- در این‌باره در مدرسه برایمان مفصل حرف زده‌اند.

به تنها چیزی که آکس احتیاج نداشت، نطق و سخنرانی بود.

کری ادامه داد:

- در تمام مدت زندگی‌ام با مواد مخدر مبارزه کرده‌ام. به‌جای دولت اطلاعاتیه و آگهی داده‌ام. برای ساختن مراکز درمان معتادان میلیون‌ها پوند هزینه کرده‌ام. حتی برای این کار ترانه ساخته‌ام. حتماً آن را شنیده‌ای. اما نمی‌دانم چگونه به این کار پایان بدهم. ضربه‌ی عقاب باید این کار را بکند. دنیایی بدون مواد مخدر! آیا این رؤیایی نیست، آکس؟ آیا ارزش آن را ندارد که چند قربانی بگیرد؟ سن می‌توانم به این اتفاق کمک کنم.

- چگونه؟

آکس از جوابی که ممکن بود بشنود به هراس افتاد.

- خیلی ساده است. دولت‌ها کاری نمی‌کنند. پلیس کاری نمی‌کند.

کسی نمی‌تواند جلوی فروشندگان و واسطه‌ها را بگیرد. با این حساب باید



به منبع عرضه رفت. باید ببینید این مواد از کجا می‌آیند. من به تو می‌گویم...

- همه ساله، صدها و صدها تن هروئین از افغانستان خارج می‌شود. آیا می‌دانستی از وقتی طالبان شکست خورده، تولید در افغانستان هزار و چهارصد درصد افزایش یافته است؟ بعد از افغانستان هم نوبت به برمه می‌رسد. دولت برمه اهمیتی نمی‌دهد. هیچ‌کس اهمیت نمی‌دهد. پاکستان را هم فراموش نکنیم که چه قدر تولید تریاک دارد.

- در سمت دیگر دنیا، به کلمبیا می‌رسیم که توزیع کننده‌ی اصلی کوکائین است. در ضمن، هروئین و ماری‌جوانا هم عرضه می‌کند. معاملات مواد مخدر در این کشور به سالی سه میلیارد دلار می‌رسد. هر سال آن‌ها هشتاد تن کوکائین و هفت تن هروئین می‌فروشند. بسیاری از این مواد از خیابان‌های شهرهای امریکا سر درمی‌آورند.

- اما این در نهایت تصویر کوچکی از ماجرا است. بسیاری از کشورهای دیگر هم درگیر هستند. این‌ها هدف‌های من هستند.

حالا دامیان کری دست در جیبش کرد و فلاش درایو را از آن بیرون کشید. یاسن در لحظه‌ای گوش به زنگ شد. آکس می‌دانست که او اسلحه‌ای در جیب خود دارد و اگر تکان بخورد، با آن شلیک می‌کند.

کری گفت:

- با آن که قرار نبود تو این را بدانی، ولی این کلیدی است که قفل یکی از پیچیده‌ترین سیستم‌های امنیتی را باز می‌کند. کلید اصلی در آژانس امنیت ملی ساخته شد و در اختیار رئیس‌جمهور امریکاست. دوستم چارلی راپر یکی از مأموران عالی رتبه‌ی این آژانس بود. من به کمک او توانستم



دستگاه مشابهی بسازم. نمی‌دانی برای ساختن این کلید دوّم از چه نیروی کامپیوتری‌ای استفاده کردم!

آکس گفت:

- گیمزلیبر...

- بله، همین طور است.

حالا کپسول را روی دستش بالاتر برد.

- این وسیله به من امکان می‌دهد به دو هزار و پانصد موشک اتمی دسترسی پیدا کنم. این‌ها موشک‌های آماده‌ی شلیک هستند. برنامه‌ی من این است که به بیست و پنج موشک دسترسی پیدا کنم. و آن‌ها را به هدف‌های دقیقی که انتخاب کرده‌ام پرتاب کنم.

حالا کری تبسم حزن آلودی کرد.

- فکر این که این موشک‌ها با هم منفجر شوند و خرابی‌ای که به بار می‌آورند، در ذهن نمی‌گنجد. امریکای جنوبی، امریکای مرکزی، آسیا، آفریقا، هر جایی که درد را در آن احساس می‌کنیم. دیگر ماده‌ی مخدری وجود نخواهد داشت. البته میلیون‌ها نفر جانشان را از دست خواهند داد، اما میلیون‌ها نفر بیش از این تعداد نجات پیدا می‌کنند.

- ضربه‌ی عقاب یعنی این، آکس. شروع یک عصر طلایی جدید.

روزی که انسان‌ها به دور هم گرد می‌آیند و جشن می‌گیرند.

- آن روز همین حالاست. زمان من سرانجام فرا رسیده است.



### ضربه‌ی عقاب

آلکس و سائینا را در زیرزمین خانه در اتاقی محبوس کردند. آلکس با اشاره به سائینا فهماند که حرف نزنند و خود به سرعت به واریسی اتاق پرداخت. در از جنس چوب بلوط بود و از بیرون قفل شده بود. در بالای دیوار یک پنجره‌ی مربعی شکل به چشم می‌خورد. روی پنجره را میله کشیده بودند و از این‌که بگذریم، پنجره کوچک‌تر از آن بود که کسی بتواند از آن عبور کند. اتاقی که آن‌ها را در آن انداخته بودند احتمالاً زمانی یک انبار بود. کف سیمانی و دیوارهایی با چند قفسه و بدون هر گونه تزئینی



داشت. چراغی از سقف با سیم آویزان بود. بعید بود که کری بخواهد حرف‌هایشان را استراق‌سمع بکند. با این حال، آلكس نمی‌خواست کسی حرف‌های آن‌ها را بشنود.

وقتی آلكس خوب همه‌ی اتاق را واریسی کرد، متوجه‌ی سایننا شد. سایننا بیش از حد آرام بود. مسلماً ناملايمات زیادی را تحمل کرده بود. دست‌هایش را بسته و بر لبانش چسب زده بودند. او را با کسی روبه‌رو کرده بود که خواسته بود پدرش را به قتل برساند. و بعد از آن هم به صحبت‌های کری گوش داده بود که می‌خواست نصف دنیا را نابود کند. حالا هم به اتفاق آلكس این‌جا زندانی شده و تقریباً مطمئن بود که زنده رها نخواهند شد.

- حالت خوب است؟

- باور نمی‌کنم چنین اتفاقی افتاده باشد.

- می‌دانم. کاش اتفاق نمی‌افتاد.

- آلكس نمی‌دانست که چه بگوید.

- کی تو را ربودند؟

- در بیمارستان. سه نفر بودند.

- آیا آسیبی به تو زدند؟

- مرا ترساندند. بعد هم یک آمپول به من زدند. این دامیان کری لعنتی!

هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم این‌قدر ریز باشد!

- آلكس تبسمی کرد.

- به محض این‌که او را دیدم، به یاد تو افتادم. تو راست می‌گفتی، اما

من باور نمی‌کردم. تو واقعاً یک مأمور مخفی هستی!

- نه، دقیقاً.



- آیا ام‌آی ۶ می‌داند که تو این‌جا هستی؟

- نه.

- باید چیزی به تو داده باشند. چیزی ندادند که بتوانیم به کمک آن از

این‌جا بیرون برویم؟

- نه، چیزی ندادند. ام‌آی ۶ حتی نمی‌داند که من این‌جا هستم. بعد از

آن حادثه‌ای که در بانک اتفاق افتاد، خودم به دنبال کری رفتم. از آن‌ها

به خاطر رفتاری که با تو کردند و دروغ‌هایی که گفتند ناراحت شدم.

به‌راستی که حماقت کردم. فلاش درایو را دو دستی به کری دادم!

سایننا متوجه شد.

- با این حساب، برای نجات من به این‌جا آمدی.

- اگر بشود اسمش را نجات گذاشت!

- بعد از آن رفتاری که من با تو کردم، باید مرا به کلی فراموش

می‌کردی.

- نمی‌دانم، سایننا. فکر می‌کردم برنامه مطابق میل من پیش می‌رود.

- آلكس از روی ناراحتی لگدی به در زد. مثل یک سنگ محکم بود.

- باید کاری بکنیم. باید جلوی کارش را بگیریم.

- شاید الکی حرف می‌زد.

- فکرش را بکن، می‌خواهد بیست و پنج موشک به نقاط مختلف دنیا

پرتاب کند. خُب، حالا چه برنامه‌ای دارد؟ می‌خواهد به واشنگتن پرواز کند؟

- خیلی دلم می‌خواست همان‌طور که تو فکر می‌کنی، باشد. اما کری

تشکیلات عظیمی دارد. او سال‌ها برنامه‌ریزی کرده، میلیون‌ها پوند هزینه

کرده. او یاسن گرگورویچ را به استخدام خودش در آورده. باید چیزهایی

باشد که او می‌داند و ما نمی‌دانیم.



آلکس به سایینا نگاه کرد.  
 - گوش کن. تو می‌دانی که من معمولاً به تو نمی‌گویم چه کار کنی.  
 اما واقعیت این است که من به شکلی قبلاً این‌جا بوده‌ام.  
 - چی؟ زندانی یک روانی بودی که می‌خواهد دنیا را خراب کند؟  
 آلکس آهی کشید.

- بله. در واقع همین‌طور است. عمویم سعی داشت از من یک مأمور مخفی بسازد. آن روزها خیلی کوچک بودم. از کارش سر در نمی‌آوردم. حرف‌های مرا باور کن. آن‌ها ترتیبی دادند که من با اس‌ای‌اس<sup>۱</sup> آموزش دیدم. واقعیت این است که من چیزهایی می‌دانم. ممکن است فرصتی دست بدهد و دوباره کری را ببینم. اما اگر چنین اتفاقی افتاد، همه چیز را به من واگذار کن. باید هر چه می‌گویم انجام بدهی. بدون بحث و مشاجره...  
 - فراموش کن! هر چه بگویی انجام می‌دهم، اما دامیان کری سعی کرد پدرم را بکشد. اگر یک چاقوی آشپزخانه پیدا کنم و دستم به او برسد، می‌دانم با او چه کار کنم.

- ممکن است کری تا به حال از این‌جا رفته باشد.  
 - فکر نمی‌کنم. فکر می‌کنم به تو احتیاج داشته باشد. دلیلش را نمی‌دانم. شاید به این خاطر که چیزی نمانده بود او را شکست بدهی.  
 - از این‌جا که این‌جا هستی، خوش‌حالم.  
 - من خوش‌حال نیستم.

ده دقیقه بعد در اتاق باز شد و یاسن گرگورویچ به درون آمد. با خودش دو لباس کار سرهمی آورده بود. روپوش سفیدی بود که روی آستین‌هایش شماره‌های سریالی به چشم می‌خورد.



- این‌ها را بپوشید.  
 - برای چه؟  
 - کری می‌خواهد. شما هم با ما می‌آیید. هر چه می‌گویم انجام بدهید.  
 آلکس لحظه‌ای مکث کرد.  
 - این دیگر چیست؟  
 - پارچه‌ی پلی‌امید است.  
 آلکس از شنیدن این حرف چیزی دستگیرش نشد.  
 یاسن ادامه داد:

- در جنگل‌های بیوشیمیایی لازم می‌شود. حالا این‌ها را بپوشید.  
 آلکس روپوش را روی لباس‌هایش پوشید و سایینا هم همین کار را کرد. روپوش‌ها کلاه‌خودی داشتند که روی سر و صورت را می‌پوشاند. به ذهن آلکس رسید که با این لباس کسی نمی‌تواند تشخیص دهد آن‌ها نوجوان هستند.  
 - با من بیایید.

سه اتومبیل روی چمن‌ها پارک کرده بودند: یک جیب، و دو کامیون. که هر دو به همان شکلی که روی روپوش‌ها هم دیده می‌شد، علامت گذاری شده بودند. بیست و هشت مرد که همه با لباس‌های بیوشیمیایی ایستاده بودند. هنریک، خلبان هلندی، در عقب جیب نشسته بود و به شکلی عصبی عینکش را پاک می‌کرد. دامیان کری هم کنار او ایستاده بود و حرف می‌زد. کری با دیدن آلکس آمد. چشمانش روشن‌تر از هر زمان دیگری به نظر می‌رسیدند.  
 کری آهی کشید.



- خُب، شماها هم آمدید! عالی است! به این نتیجه رسیدم اگر تو هم با ما بیایی، بهتر است. آقای گرگورویچ سعی کرد مرا از این تصمیم منصرف کند. اما اشکال این روس‌ها در این است که خوش مشرب نیستند. اما می‌دانی، آکس. اگر تو نبودی، هیچ کدام از این‌ها اتفاق نمی‌افتاد. تو فلاش درایو را برایم آوردی و حالا باید ببینی من از آن چگونه استفاده می‌کنم. آکس گفت:

- دلم می‌خواهد تو را دستگیر کنند و به برودمور<sup>۱</sup> بفرستند.

کری تبسمی کرد.

- برای همین است که از تو خوشم می‌آید. اما خیلی گستاخ هستی. مراقب حرف زدنت باش. یاسن مثل یک عقاب مراقب تو خواهد بود. اگر خطایی از تو سر زد، اگر بدون اجازه پلک بزنی، اوّل دوستت را خواهد کشت و بعد هم خدمت تو خواهد رسید. فهمیدی؟

آکس پرسید:

- کجا می‌رویم؟

- چند ساعت طول می‌کشد تا از طریق بزرگراه به لندن برسیم. تو و سابینا به اتفاق یاسن در کامیون اوّل سوار می‌شوید. راستی یادم رفت بگویم، عملیات ضربه‌ی عقاب شروع شده. فکر می‌کنی از برنامه لذت ببری.

این را گفت و به آن‌ها پشت کرد تا سوار جیب بشود. چند دقیقه بعد کاروان به حرکت درآمد. از در گذشتند و وارد جاده‌ی اصلی شدند. آکس و سابینا روی یک نیمکت چوبی نشسته بودند. شش مرد هم با آن‌ها بودند که همگی اسلحه‌های خودکار به دست داشتند. آکس احساس کرد که

1. Broadmoor



یکی از آن‌ها را در مجموعه‌ی کری در آمستردام دیده است. یاسن روبه‌روی آن‌ها نشسته بود. او هم لباس بیوشیمیایی پوشیده بود. به نظر می‌رسید خیره به آکس نگاه می‌کند، اما حرفی نمی‌زد و چهره‌اش قابل خواندن نبود.

دوساعتی حرکت کردند و از طریق جاده‌ی ام ۴ به سمت لندن رفتند. آکس در حالی که در سکوت نشسته بود، با خود فکر می‌کرد. آیا با توجه به لباس‌هایی که پوشیده بودند امکان آن وجود داشت کری سلاح‌های بیوشیمیایی در اختیار داشته باشد؟ آیا قصد استفاده از آن‌ها را داشت؟

سرانجام از بزرگراه بیرون رفتند و آکس روی تابلویی جهت فرودگاه هیتروی لندن را مشاهده کرد. آکس بی‌آن‌که کسی حرفی بزند، دانست که مقصد آن‌ها فرودگاه است. به یاد هواپیمایی که در مجموعه‌ی کری دیده بود، افتاد. کری در ضمن در باغ خانه‌اش به او گفته بود هنریک دوست خوب من است. او خلبان جمبوجت است. فرودگاه هم بخشی از برنامه بود، اما هنوز مطلبی روشن نشده بود.

اتومبیل متوقف شد. کسی تکان نخورد. حالا یاسن برای اوّلین بار حرفی زد که در یک کلمه خلاصه بود:

- بیرون!

آکس قبل از همه از کامیون بیرون رفت و بعد به سابینا کمک کرد تا او هم پیاده شود. در همین لحظه صدای غرشی به گوش رسید. هواپیمایی بالای سرشان در پرواز بود. حالا آکس موقعیت را بهتر تشخیص داد. آن‌ها در طبقه‌ی بالای یک پارکینگ چند طبقه توقف کرده بودند. از ظواهر چنین برمی‌آمد که مدت‌هاست از این پارکینگ استفاده نمی‌شود. پارکینگ یادگار پدر دامیان کری و در نزدیکی باند فرودگاه هیترو ساخته شده بود.



مکت دیگری ایجاد شد. آکس می‌توانست وحشت‌زدگی مأموران برج مراقبت فرودگاه هیترو را احساس کند. حالا دوباره صدای خانمی که چند لحظه قبل صحبت کرده بود از برج مراقبت به گوش رسید.

- شما را روی رادار گرفتیم. روی ۹۰ - ۰ درجه سه هزار پا پایین بیایید. صدای رادیو مجدداً به گوش رسید.

- کنترل برج مراقبت! من خلبان اسکرودر<sup>۱</sup> پرواز ام‌ای ۱۱۸ هستم. باید بگویم مواد بیوشیمیایی بسیار خطرناکی را از طرف وزارت دفاع حمل می‌کنم. ما با یک موقعیت اضطراری روبه‌رو هستیم. لطفاً راهنمایی کنید. زن مأمور برج مراقبت هیترو گفت:

- باید بدانیم که چه حمل می‌کنید و مقدارش چه قدر است؟

- برج مراقبت! ما گاز اعصاب حمل می‌کنیم. از این بیش‌تر نمی‌توانم توضیح بدهم. محموله‌ی ما به‌شدت خطرناک است. آتش به کابین هواپیما سرایت کرده است.

آکس دوباره نگاه کرد. هواپیما ارتفاع زیادی کم کرده بود. هواپیما را به‌خوبی شناخت. همان هواپیما ی باری بود که آن را قبلاً در مجموعه‌ی کری دیده بود. حالا آتش به بال‌های هواپیما سرایت کرده بود و هر کس که آن را می‌دید، احساس می‌کرد هواپیما با خطر وحشتناکی روبه‌روست. اما آکس می‌دانست که همه‌ی این‌ها دروغین و فریب‌دهنده هستند.

برج مراقبت هواپیما را تحت نظر داشت.

- ام‌ای ۱۱۸، همه چیز برای فرود مهیاست. ما به‌سرعت باند را تخلیه می‌کنیم. درجه‌ی ۲۷ چپ. می‌توانید فرود بیایید.



برای آکس هنوز این موضوع روشن نبود که چرا به این نقطه آمده‌اند. کری منتظر یک علامت بود. قرار بود اتفاقی بیفتد. اما کدام اتفاق؟

آکس به ساعتش نگاه کرد. دقیقاً ساعت دو و نیم بود. کری همه را صدا زد. او به اتفاق هنریک در جیب سوار شده بودند و حالا آکس یک فرستنده‌ی رادیویی را روی صندلی عقب جیب مشاهده کرد. هنریک دکمه‌ای را فشار داد. رادیو به بلندگویی وصل شده بود تا همه به‌خوبی صحبت کری را بشنوند.

کری خنده‌ای نخودی کرد.

- چیزی تا شروع برنامه نمانده. همه چیز دقیقاً طبق زمان از قبل تعیین

شده اجرا می‌شود!

آکس به آسمان نگاه کرد. هواپیما ی دومی نزدیک می‌شد. هنوز با آن‌ها فاصله‌ی زیادی داشت. آکس احساس کرد که با توجه به شکل این هواپیما آن را قبلاً دیده است. ناگهان صدایی در جیب به گوش رسید.

- برج مراقبت! توجه، توجه! من خلبان پرواز ۱۱۸ شرکت هواپیمایی میلیوم از آمستردام هستم. مشکلی برایمان پیش آمده.

صدا به زبان انگلیسی و با لهجه‌ی غلیظ هلندی پخش شده بود. لحظه‌ای مکت شد و بعد زنی جواب داد:

- راجر، ام‌ای ۱۱۸. چه مشکلی پیش آمده، تمام؟

صدای خلبان هواپیما به گوش رسید.

- پرواز ام‌ای ۱۱۸، داخل هواپیما آتش گرفته. باید هر چه سریع‌تر به زمین بنشینیم.





در این لحظه صدای آژیر خطر از تمام نقاط فرودگاه به گوش رسید. هواپیما هنوز در ارتفاع دو تا سه هزار پایی از سطح فرودگاه بود. آتش از پشت هواپیما بیرون می‌زد. حالا ناگهان همه چیز برای آلکس روشن شد. کم‌کم از برنامه‌ی کری سر درمی‌آورد.

کری فرمانی داد:

- زمان حرکت!

آلکس و ساینبا به درون کامیون هدایت شدند. کری در جیب کنار هنریک که رانندگی می‌کرد، نشست. حالا برای آلکس فهمیدن این که به کجا می‌روند دشوار بود. زیرا تنها محوطه‌ی پشت سر کامیون را می‌توانست ببیند. اما حدس زد که باید از محوطه‌ی پارکینگ بیرون رفته باشند. ظاهراً فرودگاه را دور می‌زدند. صدای آژیرهای خطر بلندتر از هر زمانی به گوش می‌رسید. آلکس احساس کرد که هر لحظه به منبع صدا نزدیک‌تر می‌شوند. از فاصله‌ی صدای آژیر اتومبیل‌های پلیس شنیده می‌شد.

اتومبیل‌ها به سرعت از کنارشان عبور می‌کردند. راننده‌های آن‌ها سعی داشتند هر چه سریع‌تر از فرودگاه فاصله بگیرند.

ساینبا نجواکنان پرسید:

- چه کار دارد می‌کند؟

- هواپیما آتش نگرفته. کری آن‌ها را فریب داده. او با این کار می‌خواهد فرودگاه را تخلیه کند.

- اما چرا؟

صدای یاسن بلند شد.

- کافی است. حرف نزنید.



این را گفت و دو ماسک اکسیژن از زیر صندلی‌اش بیرون کشید و آن‌ها را به آلکس و ساینبا داد.

- این‌ها را روی سر و صورتتان بگذارید.

ساینبا پرسید:

- من چه احتیاجی به این‌ها دارم؟

- کاری را که می‌گوییم، انجام بدهید.

ساینبا ماسک را روی صورتش گذاشت.

آلکس هم همین کار را کرد. همه‌ی افراد داخل کامیون و از جمله یاسن ماسک‌های شان را روی صورتشان گذاشته بودند. حالا جملگی ناشناخته شده بودند. آلکس به شکلی قبول کرد که کری از نبوغی برخوردار است. راه مناسبی برای ورود به محوطه‌ی فرودگاه بود. حالا همه‌ی مأموران امنیتی فرودگاه می‌دانستند که هواپیمای آسیب‌دیده گاز اعصاب حمل می‌کند و هر لحظه ممکن است به زمین بخورد. فرودگاه در شرایط کامل اضطراری قرار داشت. وقتی کری به جلوی در ورودی محوطه‌ی باند فرودگاه می‌رسید، بعبید بود از کسی کارت شناسایی مطالبه کنند. آن‌ها با لباسی که پوشیده بودند مانند مقامات رسمی به نظر می‌رسیدند. اتومبیل‌هایشان هم شبیه به اتومبیل‌های مأموران رسمی بود.

درست همان طور که آلکس حدس زده بود، اتفاق افتاد.

جیب جلوی دروازه‌ی بخش جنوبی فرودگاه متوقف شد. دو نگهبانی که آن‌جا پاسداری می‌دادند، جوان بودند. یکی از آن‌ها تنها از چند هفته پیش کارش را شروع کرده بود و حالا وحشت‌زده به نظر می‌رسید. هواپیمای باری هنوز به زمین نشسته بود، اما هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. حریق شدت بیش‌تری یافته بود. به روشنی معلوم بود که از کنترل خارج شده



بارگیری شده است. او فکر کرده بود در نهایت مدتی طولانی در انگلیس زندانی خواهد شد، اما هرگز نمی‌دانست وظیفه‌اش این است که بمیرد. ساینبا به صحنه نگاه نمی‌کرد. صورتش پشت ماسک دیده نمی‌شد. آکس برای لحظه‌ای دلش برای او سوخت. در چه معرکه‌ای گرفتار شده بود!

کامیون کمی به جلوتر آمد. کری توانسته بود تمام سیم‌های سیستم امنیتی را از مواد خارج کند. با این حال هنوز این سؤال مطرح بود: برای چه به آن‌جا آمده بودند؟

برای آخرین بار از سرعت کامیون کاسته شد. آکس به بیرون نگاه کرد. بالاخره همه چیز معنی‌دار شده بود.

آن‌ها جلوی یک هواپیما ایستاده بودند، یک بوئینگ ۷۴۷. اما این چیزی بیش از یک هواپیما بود. بدنه‌ی هواپیما را با رنگ سفید و آبی نقاشی کرده بودند. روی بدنه‌ی هواپیما عبارت ایالات متحده‌ی آمریکا را با حروف درشت نوشته بودند. زیر تصویر عقابی به چشم می‌خورد. ضربه‌ی عقاب با رعایت همین تصویر عقاب انتخاب شده بود.

آکس تصویر این هواپیما را روی صفحه‌ی تلویزیون دفتر بلانت دیده بود. این همان هواپیمایی بود که رئیس‌جمهور آمریکا را به انگلستان آورده بود. آکس بیش از این چیزی نمی‌دانست، اما این را می‌دانست هر اقدامی که در کاخ سفید بتواند صورت گیرد، درون این هواپیما هم می‌تواند انجام شود.

همه چیز، و از جمله شروع یک جنگ هسته‌ای. دو نگرهبان روی پله‌هایی که به در باز هواپیما منتهی می‌شد ایستاده بودند. آن‌ها سربازانی بودند که لباس‌های خاکی رنگ پوشیده بودند. وقتی



است. دو کامیون ارتشی هم پُر از مأموران سفیدپوش ماسک زده پشت سر چیپ ایستاده بودند. جایی برای بحث وجود نداشت. کری در حالی که نشسته بود، به سمت مأمور امنیت فرودگاه متمایل شد. با آن لباسی که پوشیده بود هیچ‌کس او را نمی‌شناخت.

- وزارت دفاع. واحد سلاح‌های بیوشیمیایی.

- بفرمایید! عجله کنید!

هواپیما به زمین نشست. دو اتومبیل آتش‌نشانی و یک وسیله‌ی نقلیه‌ی دیگر به عجله به سمت هواپیما به حرکت درآمدند. اتومبیل‌ها از چیپ سبقت گرفتند و نزدیک به هواپیما متوقف شدند. آکس از پشت کامیون نگاه می‌کرد و همه چیز را می‌دید.

همه چیز با دامیان کری شروع شد.

او که روی صندلی بغل دست راننده‌ی چیپ نشسته بود، حالا فرستنده‌ی رادیویی به دست گرفت.

- زمان شروع برنامه فرا رسیده. باید یک صحنه‌ی تخلیه‌ی اضطراری واقعی ایجاد کنیم.

آکس به شکلی می‌دانست که چه اتفاقی قرار است بیفتد. کری دکمه‌ای را فشار داد و هواپیما بلافاصله منفجر شد. شعله‌های آتش در عرض چند ثانیه هواپیما را بلعیدند. مأموران آتش‌نشانی از برج مراقبت دستور جدیدی گرفتند. کاری از دست آن‌ها ساخته نبود. خلبان هواپیما و سایر خدمه‌ی آن مطمئناً از بین رفته بودند.

آکس می‌دانست که کری با قساوت و خونسردی تمام، همه‌ی سرنشینان هواپیما را هلاک کرده است. خلبان هواپیمای باری طبق دستور عمل کرده بود، اما هرگز نمی‌دانست که مواد منفجره‌ای در هواپیمای او



کری از اتومبیل خارج شد، آن‌ها تفنگ‌های‌شان را بالا آوردند و به حالت آماده باش قرار گرفتند. آن‌ها صدای آژیر خطر را شنیده بودند. می‌دانستند در فرودگاه اتفاقی افتاده، اما نمی‌دانستند که این اتفاق به شکلی به آن‌ها هم مربوط می‌شود.

یکی از نگهبان‌ها پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟

دامیان کری حرفی نزد، دستش بالا آمد و ناگهان هفت تیری در دست او دیده شد. دو بار شلیک کرد. بدون این که صدایی بلند شده باشد، دو نگهبان به زمین افتادند. هیچ‌کس این صحنه را ندید. همه هنوز متوجه‌ی هواپیمای باری منفجر شده بودند.

آلکس بار دیگر احساس کرد که تا چه اندازه از کری متنفر است. می‌توانست بدون کشتن این دو نگهبان هم به نتیجه‌ی دلخواه برسد. سایننا با ناباوری کنار او ایستاده بود.

کری در احساسی از لذت و هیجان به سر می‌برد. ماسک را از روی صورتش برداشته بود.

یاسن گرگوروویچ و نیمی از نفرات به سرعت وارد هواپیما شدند. نیمی دیگر از مأموران کری لباس‌های خود را درآوردند تا انفورم‌های ارتش امریکا که زیر آن بود به نمایش گذاشته شود. کری فکر همه چیز را کرده بود. اگر کسی در این لحظه چشم از هواپیمای باری شعله‌ور برمی‌داشت و به جایی که آن‌ها بودند نگاه می‌کرد، شماری از سربازان امریکایی را می‌دید که از هواپیما پاسداری می‌کنند.

صدای شلیک بیش‌تری از درون هواپیما به گوش رسید. کری قصد نداشت کسی را زندانی کند. او هر که را در برابرش سبز می‌شد، می‌کشت.



کری نزدیک آلکس ایستاد.

- به سالن وی‌آی‌پی خوش آمدی! رؤسای جمهور، نخست وزیران و بقیه‌ی سردمداران به این‌جا می‌آیند. جای راحتی است. یکی دو بار من هم به این‌جا آمده‌ام.

آلکس گفت:

- بگذار ما برویم، تو به ما احتیاجی نداری.

- یعنی می‌خواهی به جای بعداً همین حالا بکشم‌ت؟

سایننا نگاهی به آلکس انداخت، اما حرفی نزد.

یاسن کنار در هواپیما ظاهر شد و علامتی داد. هواپیما از مأموران امنیتی پاکسازی شده بود. افراد کری از کنار یاسن گذشتند و پایین آمدند. یکی از آن‌ها مجروح شده بود. لکه‌های خون روی آستینش دیده می‌شد. دست کم یک نفر سعی کرده بود دفاع کند.

کری گفت:

- فکر می‌کنم بتوانیم داخل هواپیما بشویم.

حالا همه‌ی افراد او لباس‌های سربازان امریکایی را پوشیده بودند. هنریک قبل از بقیه بالا رفته بود. آلکس و سایننا هم از پله‌ها بالا رفتند. کری درست پشت سر آن‌ها قرار داشت و اسلحه‌اش را به دست گرفته بود. با این حساب قرار بود که تنها پنج نفر در هواپیما سوار شوند. آلکس اطلاعاتش را به‌خاطر سپرد. دست کم از تعداد ناجورها کاسته شده بود.

سایننا طوری راه می‌رفت که انگار مسخ یا هیپنوتیسم شده بود. آلکس می‌دانست او چه احساسی دارد.

آلکس وارد هواپیما شد.



عملیاتی که صورت گرفته بود احساس می‌کرد شاید این هم اتفاق نیفتد. ایرفورس وان! هواپیمای رئیس جمهور. هرگز اتفاقات مشابهی نیفتاده بود. در واقع کسی این قدرها دیوانه نبود که از این کارها بکند.

کری در حالی که اسلحه را به سمت آکس نشانه رفته بود، او را از پله‌ها بالا برد. آکس امیدوار بود که دست کم یک نفر از خدمه یا مأموران امنیتی هواپیما هنوز زنده باشند. اما این را هم می‌دانست که یاسن کارش را به خوبی انجام می‌دهد. او به کری گفته بود که ترتیب همه را داده است.

وارد اتاقی شدند که از کف تا سقفش را تجهیزات الکترونیکی پُر کرده بود. کامپیوترهای پیشرفته و پیچیده کنار سیستم‌های جالب تلفن و رادار پُر از دکمه‌های جورواجور و چراغ‌هایی که روشن و خاموش می‌شدند، به چشم می‌خوردند. حتی سقف اتاق پُر از دستگاه‌های مختلف بود. آکس دانست که در مرکز مخابراتی ایرفورس وان قرار دارد. قبل از ورود کری به هواپیما، کسی این جا کار می‌کرد زیرا در اتاق باز بود.

- کسی نیست. فکر نمی‌کردند مهمان داشته باشند. همه جا در اختیار ماست.

حالا فلاش درایو را از جیبش بیرون آورد.

- به لحظه‌ی حقیقت رسیده‌ایم، آکس همه‌ی این‌ها به لطف تو به انجام رسید. اما خواهش می‌کنم از جایت تکان نخور. نمی‌خواهم قبل از این که این را ببینی تو را بکشم. اما حتی اگر پلک بزنی، ترتیب را می‌دهم. کری می‌دانست که چه می‌کند. او اسلحه را روی میز و در فاصله‌ی چند سانتی‌متری خود گذاشت. بعد فلاش درایو را باز کرد و آن را به پریزی که جلوی کامپیوتر بود وصل کرد و چند پیام روی کامپیوتر تایپ نمود.

کری در حالی که به کارش ادامه می‌داد، گفت:



این هواپیما با همه‌ی هواپیماهای دیگر تفاوت داشت. صندلی‌ها کنار هم ردیف نشده بودند. درجه‌ی توریستی در هواپیما مشخص نشده بود. هیچ شباهتی به جمبوجت‌های دیگر نداشت. هواپیما را برای رئیس جمهور و همراهانش مرتب کرده بودند. دفاتر کار، اتاق‌های خواب، اتاق کنفرانس و آشپزخانه‌ی کابین هواپیما چهار هزار فوت مربع وسعت داشت. کف هواپیما را با قالی فرش کرده بودند. رنگ‌های غالب درون هواپیما بژ و قهوه‌ای بود. ده‌ها چراغی که در سقف وجود داشت. همه‌جا را روشن می‌کرد. در سمتی از هواپیما راهروی بلندی دیده می‌شد. در این راهرو چند دفتر شیک و جالب به چشم می‌خورد. در نقاط مختلف کاناپه و میز گذاشته بودند.

یاسن اجساد مأموران امنیتی را از برابر چشم برداشته، اما روی قالی‌ها هنوز لکه‌های خون دیده می‌شدند. بقیه‌ی هواپیما مرتب و تمیز بود. روی یک چرخ دستی که کنار یکی از دیواره‌ها قرار داشت، ظروف کریستال با آرم ایرفورس وان<sup>۱</sup> همراه با تصویری از هواپیما دیده می‌شدند.

حتی کری هم که برای خود هواپیمای شخصی داشت، تحت تأثیر این هواپیما قرار گرفته بود. حالا کری متوجه‌ی یاسن شد.

- تمام شد؟ آیا هر کس که لازم بود کشته شود، کشته شد؟

یاسن سری به علامت تأیید پایین آورد.

- با این حساب، شروع می‌کنیم. من آکس را می‌برم. می‌خواهم چیزی را به او نشان دهم. شما این‌جا منتظر بمانید.

کری سرش را خطاب به آکس تکان داد. آکس می‌دانست انتخابی ندارد. برای آخرین بار نگاهی به سایینا انداخت و سعی کرد با چشمانش به او بگوید: فکرش را می‌کنم. از این جا بیرون می‌رویم، اما تحت تأثیر



- دقیقاً نمی‌دانم این چه طوری کار می‌کند. وقت هم نداریم. راستش را بگویم همیشه از این کامپیوترها بدم می‌آمده. اما کامپیوترهای این جا درست مانند کامپیوترهای کاخ سفید هستند. و به مونت شین<sup>۱</sup> وصل می‌شوند که مرکز کنترل سلاح‌های اتمی است. اولین کاری که باید بکنیم این است که کدهای موشک‌های اتمی را پیدا کنیم. کدهای رمز همه روزه تغییر می‌کنند و تغییرات برای رئیس‌جمهور فرستاده می‌شوند. این کار را از طریق آژانس امنیت ملی صورت می‌گیرد. امیدوارم با حرف‌هایم تو را خسته نکرده باشم، آلکس.

آلکس جوابی نداد. همه‌ی توجه او به اسلحه‌ی روی میز بود. فاصله‌ها را محاسبه می‌کرد...

- رئیس‌جمهور کدهای رمز را در تمام مدت روز با خود حمل می‌کند. آیا می‌دانستی که کارتر یکی از روزها کدها را گم کرد؟ او آن‌ها را به خشک‌شویی فرستاده بود. اما این حکایت دیگری است. کدهای رمز به وسیله میل استار مخابره می‌شدند، همان سیستم مخابره‌ی تاکتیکی و استراتژیکی ارتش. این یک سیستم ارتباطی ماهواره‌ای است. پیام‌ها به پنتاگون و این‌جا مخابره می‌شوند. کدها درون کامپیوتر هستند و...

صدای زنگی بلند شد و ناگهان چند چراغ روی صفحه‌ی کنترل سبز شدند. کری فریادی از روی خوش‌حالی کشید. صورتش در معرض نورهای سبز برق می‌زد.

خُب، درست شد. خیلی سریع. به ظاهر سیستم عجیبی می‌رسد، اما من حالا کنترل همه‌ی موشک‌های هسته‌ای در امریکا را در دست دارم. جالب نیست؟

I. Mount Cheyenne



حالا به سرعت صفحه‌ی کلید تایپ می‌کرد. در لحظه‌ای حالتش متحول شده بود. انگشتانش روی کلیدها رقصی را به نمایش گذاشته بودند. آلکس به یاد دامیان کری افتاد که زمانی او را در حال نواختن پیانو دیده بود. تبسمی بر چهره‌اش نقش بسته بود و چشمانش به نقطه‌ای دور خیره نگاه می‌کردند.

- البته امریکایی‌ها برای این که جز رئیس‌جمهور کس دیگری نتواند به موشک‌ها دسترسی پیدا کند، رمز دیگری را در کامپیوترها قرار داده‌اند.

حالا کری از جیبش یک کلید نقره‌ای بیرون آورد. آلکس حدس زد این را هم احتمالاً چارلی راپر به او داده است. کری کلید را در قفلی که روی کامپیوتر بود قرار داد و دریچه‌ای را باز کرد. درون جعبه دو دکمه‌ی قرمز به چشم می‌خوردند. یکی از دکمه‌ها سبب پرتاب موشک‌ها می‌شد، اما روی دکمه‌ی دوم کلمه‌ی **سلف** - دستراک به معنای خود نابودی را نوشته بودند. واژه نظر آلکس را به خود جلب کرد.

کری تنها به دکمه‌ی اول علاقه‌مند بود.

- این همان دکمه‌ی مورد علاقه‌ی من است. این دکمه به معنای پایان جهان است. اما این دکمه نسبت به انگشت رئیس‌جمهور حساس است. حالا کری انگشتش را روی دکمه گذاشت و فشار داد. هیچ اتفاقی نیفتاد.

- می‌بینی، کار نمی‌کند!

آلکس گفت:

- با این حساب، هر چه کرده‌ای بر باد رفته!

- نه، آلکس عزیز. همان‌طور که می‌دانی اخیراً افتخار آن را داشتم که با رئیس‌جمهور امریکا دست بدهم. برایم خیلی مهم بود که این کار را بکنم.



ممکن بود هر دو نفرشان کشته شوند، اما باید از این اتفاق جلوگیری می‌کرد. باید میلیون‌ها نفر از مردم جهان را از مرگ حتمی نجات می‌داد. بیست و پنج موشک اتمی ناگهان از آسمان فرو می‌افتادند. به دور از تصور بود.

اما کری انتظار این حرکت را داشت. به سرعت اسلحه را برداشت و دستش را در هوا تابی داد و ضربه‌ای با اسلحه به سر آکس وارد کرد. اتاق در برابر چشمانش چرخید و لحظه‌ای بعد به زمین افتاد. حالا کری دستش را روی دکمه‌ی شلیک گذاشت. لحظه‌ای مکث کرد. و دکمه را فشار داد.



توانستم با پوششی که روی دستم ایجاد کرده بودم اثر انگشت رئیس‌جمهور را ثبت کنم. حالا قبول داری که خیلی باهوشم؟

کری یک دست کش پلاستیکی نازک را از جیب درآورد و آن‌ها را دست کرد. اثر انگشت رئیس‌جمهور روی این دست‌کش قرار گرفته بود.

کری حالا در موقعیتی بود که حمله‌ی اتمی‌اش را شروع کند.

- یک لحظه صبر کن!

- بله؟

- تو اشتباه می‌کنی. خیلی هم اشتباه می‌کنی. فکر می‌کنی اوضاع را بهتر می‌کنی. اما این‌طور نیست. تو هزاران نفر را می‌کشی، صدها هزار نفر کشته می‌شوند. اغلب آن‌ها بی‌گناه هستند. آن‌ها هیچ رابطه‌ای با مواد مخدر ندارند. . .

- به قربانی نیاز داریم. اگر یک هزار نفر بمیرند یا یک میلیون نفر نجات پیدا کنند، کجایش اشکال دارد؟

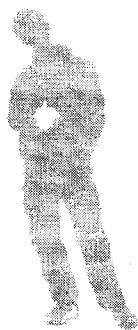
- همه جای اشکال دارد. درباره‌ی بارش رادیواکتیو چه می‌گویی؟ فکرش را کرده‌ای که این رادیواکتیو با بقیه‌ی این سیاره چه می‌کند؟ فکر می‌کردم به محیط زیست علاقه مندی، اما تو داری همه چیز را نابود می‌کنی.

- این بهایی است که باید پرداخت کرد. روزی می‌رسد که همه‌ی دنیا نظر مرا تأیید بکند. برای این‌که مهربان باشی باید ظالم هم باشی.

- تو عقلت را از دست داده‌ای.

کری دستش را به سمت دکمه‌ی شلیک دراز کرد.

آکس به جلو پرید. دیگر به فکر خودش نبود. حتی نمی‌توانست از سایینا حراست کند.



### “کمربندها را ببندید”

موشک‌ها فعال شده بودند.

در تمام امریکا، بیابان‌ها، کوهستان‌ها، جاده‌ها، راه‌آهن‌ها و حتی در دریا، برنامه‌ی شلیک موشک‌ها خود به خود انجام شده بود. پایگاه‌های داکوتای شمالی<sup>۱</sup>، مونتانا<sup>۲</sup> و وایومینگ<sup>۳</sup> در وضعیت قرمز قرار گرفتند. آژیرهای خطر به صدا درآمدند. کامپیوترها به شدت فعال شدند. این شروع وحشتی بود که تا دقایقی دیگر در تمام دنیا صورت خارجی پیدا می‌کرد.

1. North Dakota
2. Montana
3. Wyoming



بیست و پنج موشک، یکی یکی به آسمان برخاستند. آسمان چهره‌ی زیبایی پیدا کرده بود.

بیست و پنج موشک مختلف همزمان با هم به فضای بالای جو رسیدند. سرعتی تا پانزده هزار مایل در ساعت داشتند. بعضی از این موشک‌ها از آشیانه‌های زیر زمینی پرتاب شده بودند. چند موشک هم از قطارها شلیک شدند. بقیه‌ی موشک‌ها هم از زیر دریایی‌ها راه جو را در پیش گرفتند. هیچ کس نمی‌دانست چه کسی دستور پرتاب داده است. این یک نمایش آتش بازی یک میلیارد دلاری بود که همه‌ی دنیا را تغییر می‌داد.

در اتاق ارتباطات مونیترهای کامپیوترها فلاش‌های قرمز رنگ می‌زدند. کری از جای خود بلند شد. تبسمی به نشانه‌ی آرامش بر لبانش نقش بسته بود.

- تمام شد. دیگر از کسی کاری ساخته نیست.

آلکس گفت:

- اما آن را متوقف می‌کنند! به محض این که بفهمند چه اتفاقی افتاده، موشک‌ها را از کار می‌اندازند. دکمه‌ی خود نابودی را فشار می‌دهند و موشک‌ها خود به خود نابود می‌شوند.

- متأسفانه به این سادگی که تو فکر می‌کنی، نیست. من همه‌ی مقررات و قواعد را رعایت کرده‌ام. این کامپیوتر ایرفورس وان بود که موشک‌ها را شلیک کرد و در نتیجه تنها ایرفورس وان می‌تواند آن‌ها را منهدم کند. من متوجه شدم که چشم‌ت به دکمه‌ی خود نابودی افتاد، اما تو کاری نمی‌توانی انجام بدهی. ما این‌جا را ترک می‌کنیم.



حالا کری با اسلحه اشاره‌ای به آلکس کرد و آن‌ها به کابین هواپیما بازگشتند. سر آلکس هنوز در اثر ضربه‌ای که کری به آن وارد کرده بود درد می‌کرد. باید نیروی خودش را باز می‌یافت. اما چه مدت زمان برایش باقی مانده بود؟

یاسن و سایننا منتظر آن‌ها بودند.

کری تبسمی به آلکس کرد.

- زمان رفتن است! خوب می‌دانی وقتی این هواپیما به هوا بلند شد، نابود کردنش غیرممکن می‌شود. حتی اگر به طرف ما شلیک کنند، باز هم اتفاقی نمی‌افتد. موشک‌ها طبق برنامه به هدف‌هایشان می‌خورند و دنیا نجات پیدا می‌کند.

آلکس سعی کرد ذهنش را شفاف کند. باید درست فکر می‌کرد.

تنها پنج نفر آن‌ها در هواپیما بودند. سایننا، یاسن، دامیان کری، خود او و البته هنریک که در اتاق مخصوص خلبان نشسته بود. آلکس از در اصلی نگاهی به بیرون انداخت. سربازان قلابی امریکایی هنوز دیده می‌شدند. حتی اگر کسی در فرودگاه به آن‌ها نگاه می‌کرد، به اشکالی بر نمی‌خورد. از آن گذشته، مقامات فرودگاه همه‌ی توجه‌شان به گازهای کشنده‌ی اعصاب بود که در واقع وجود خارجی نداشتند.

آلکس می‌دانست اگر قرار است کاری بکند، باید قبل از برخاستن هواپیما این کار را می‌کرد. حق با کری بود، اگر هواپیما از زمین بلند می‌شد، دیگر کاری از دست کسی ساخته نبود.

کری رو به سمت گرگورویچ کرد.

- در را ببندید، آقای گرگورویچ! فکر می‌کنم باید حرکت کنیم.

- یک دقیقه صبر کنید!





آلکس سعی کرد از جایش بلند شود، اما کری او را مجبور به نشستن کرد. اسلحه هم چنان در دست کری بود. از نوع سلاح کمبری / اسمیت و وسون ۴۰ بود. یک سلاح کمبری کوچک، اما قدرتمند. آلکس می دانست شلیک کردن این اسلحه در یک هواپیمای معمولی بسیار خطرناک است. شکسته شدن یک پنجره و یا نفوذ گلوله به بدنه‌ی هواپیما سیستم تنظیم فشار هوا را از بین می برد و در نیمه پرواز غیرممکن می شد. البته این هواپیمایی مخصوص بود. هواپیمایی معمولی نبود.

سایینا پرسید:

- ما را به کجا می بری؟

کری کنار سایینا روی کاناپه نشسته بود. ترجیح می داد او و آلکس کنار هم قرار نگیرند.

- ما به روسیه می رویم.

- روسیه؟

جواب کری برای آلکس عجیب به نظر رسید.

- بله، من آن جا زندگی جدیدی شروع می کنم. آقای گرگورویچ هم به سرزمین خودش برمی گردد. از او مثل قهرمان ها استقبال می شود.

- تردید دارم این طور شود.

- چرا آن طور که به من گفته اند هروئین در بسته های بزرگ وارد آن کشور می شود. نگهبانان مرزی هم به عمد به جای دیگری نگاه می کنند. فساد در همه جا وجود دارد. مواد مخدر در روسیه ده برابر ارزان تر از کشورهای اروپایی است. دست کم سه و نیم میلیون معتاد در مسکو و سن پترزبورگ زندگی می کنند. آقای گرگورویچ به این بدبختی که کشور را به



زانو درآورده خاتمه می دهد و من می دانم رئیس جمهور روسیه خوش حال می شود.

یاسن در هواپیما را بسته بود. در حالی که اهرم در را پایین می کشید، آلکس نگاهی به او انداخت. یاسن گفت:

- درها در حالت اتوماتیک.

یک سیستم بلندگویی در هواپیما فعال بود. هر چه در کابین هواپیما گفته می شد، در اتاق خلبان به گوش می رسید. حالا نوبت هنریک بود که حرف بزند.

- خلبان است که صحبت می کند. لطفاً کمربندها را ببندید و برای پرواز آماده شوید. از این که با هواپیمای شرکت کری پرواز می کنید، خوش حالیم. امیدوارم سفر خوشی داشته باشید.

موتورها روشن شدند. آلکس از شیشه‌ی هواپیما دید که سربازها سوار کامیون های نظامی می شوند. آن ها فرودگاه را ترک می کردند و به آمستردام باز می گشتند. آلکس به سایینا نگاه کرد. آرام نشسته بود. به یاد آلکس افتاد که سایینا امیدوار بود او کاری صورت دهد. آلکس به او گفته بود که همه چیز را به من محول کن.

هواپیما به چهار موتور قدرتمند مجهز بود. آلکس صدای روشن شدن آن ها را شنید. چیزی تا رفتن آن ها باقی نمانده بود. مایوسانه به اطرافش نگاه کرد. کری در حالی که ساق هایش کمی از هم فاصله داشتند، نشسته بود. اسلحه را روی رانش گذاشته بود. یاسن هنوز کنار در ایستاده بود. او هم اسلحه‌ای در اختیار داشت. او اسلحه را در جیبش گذاشته بود، اما آلکس



خوب می‌دانست این روس می‌تواند در یک لحظه شلیک کند. سلاح دیگری که دیده شود وجود نداشت. مایوس شد.

هوایما به آرامی به حرکت درآمد. آکس از پنجره به بیرون نگاه کرد و این بار چیز غیرمنتظره‌ای دید. کنار ساختمان وی‌آی‌پی در فاصله‌ی اندکی از هوایما یک وسیله‌ی نقلیه پارک کرده بود. شبیه یک تراکتور کوچک بود که سه واگن بارکش به آن بسته بودند. روی واگن‌ها چیزی شبیه جعبه‌های پلاستیکی بارگیری شده بود. در حالی که آکس نگاه می‌کرد، سه واگن ناگهان از تراکتور جدا شدند، انگار که از جنس کاغذ بودند. خود تراکتور هم به حالت یک‌پارچه درآمد و روی آسفالت کشیده شد.

کار موتورها بود! معمولاً هوایمایی با این عظمت باید توسط یک تراکتور یا ماشین کشنده به محوطه‌ی باز حمل شود و بعد هوایما با موتور روشن به حرکت آید. اما کری قصد این کار را نداشت. حالا نوبت ساختمان وی‌آی‌پی بود. پنجره‌های آن به شدت به هم خوردند و شیشه‌ها به درون ساختمان پاشیدند. یک مأمور امنیت از پنجره بیرون آمد، اما در اثر فشار هوای ناشی از موتورهای هوایما مانند یک عروسک پلاستیکی به عقب پرتاب شد. حالا صدای کسی از بلندگوی داخل کابین پخش شد. احتمالاً هنریک این صدا را از بیرون دریافت کرده بود و می‌خواست که سرنشینان هوایما هم از آن مطلع شوند.

- از کنترل ترافیک هوایی به ایرفورس وان. امکان رفتن به سمت باند فرودگاه را ندارید. هر چه زودتر متوقف شوید.

بله‌هایی که برای ورود به هوایما از آن‌ها استفاده شده بود، به روی آسفالت پرتاب شد. حالا هوایما با سرعت بیش‌تری حرکت می‌کرد.



- از برج مراقبت به ایرفورس وان. شما امکان دسترسی به باند را ندارید. ممکن است منظورتان را مشخص کنید. . .

حالا از سالن وی‌آی‌پی فاصله گرفته و به محیط بازی رسیده بودند. باند فرودگاه پشت سر آن‌ها قرار داشت. هنریک هوایما را برای حرکت به جلو تنظیم کرد. کری انگار در دنیای خود غرق شده بود. اما سلاح کم‌ری هم‌چنان در دست او بود و آکس می‌دانست با کوچک‌ترین حرکت جان‌ش را از دست خواهد داد. یاسن حرکت نکرده بود. به نظر می‌رسید که در افکارش غرق شده است و می‌خواهد آن چه را که اتفاق افتاده، فراموش کند.

هوایما بر سرعت خود افزود تا به باند برسد. هنریک به کامپیوتر موجود در اتاق خلبان همه‌ی اطلاعات لازم را داده بود: وزن هوایما، درجه حرارت بیرون، سرعت بار، فشار هوا و چیزهای دیگر. باید در دل وزش بادی که از شرق می‌وزید از زمین بلند شود. باند فرودگاه حدود چهار هزار متر طول دارد و کامپیوتر محاسبه کرده بود که برای بلند شدن به بیش از دو هزار و پانصد متر نیاز ندارند. باند فرودگاه تقریباً خالی بود. پرواز راحتی می‌توانست باشد.

- ایرفورس وان. اجازه‌ی پرواز ندارید. لطفاً هر چه سریع‌تر متوقف شوید. تکرار می‌کنم، متوقف شوید.

هنریک صدای رادیو را خاموش کرد. او می‌دانست به خاطر شرایط اضطراری موجود در فرودگاه هیچ هوایمایی پیش روی او سبز نخواهد شد. به هر صورت این هوایما هم متعلق به رئیس‌جمهور امریکا بود. حالا در لندن همه‌ی مقامات از خود می‌پرسیدند چه شده، چه اتفاقی افتاده؟



- حرفم را شنیدی. کسل کننده‌اند. آن‌ها را بکش. همین حالا!  
 هواپیما ایستاد. به نقطه‌ی شروع باند رسیده بودند. هنریک حرف‌های  
 کری را شنیده بود، اما اعتنایی نکرد. تا بلند شدن هواپیما چیزی نمانده بود.  
 همه چیز آماده بود. هنریک همه چیز را آزمایش کرد. همه چیز آماده و رو  
 به راه بود.

یاسن گفت:

- من بچه‌ها را نمی‌کشم.

به یاد آکس آمد که یاسن قبلاً هم در جنوب فرانسه روی قایق همین  
 حرف را زده بود. آن روز حرفش را باور نکرده بود، اما حالا نمی‌دانست در  
 سر این مرد روسی چه می‌گذرد.

سایینا روی آکس دقیق شده بود و می‌خواست بداند که او چه برنامه‌ی  
 دارد. اما کاری از آکس ساخته نبود. دست کم در این لحظه کاری از او  
 ساخته نبود.

کری پرسید:

- چه می‌گویی؟

یاسن گفت:

- نیازی به این کار نیست. آن‌ها را با خودمان می‌بریم. نمی‌توانند به ما  
 آسیبی برسانند.

- برای چه باید آن‌ها را تا روسیه ببرم؟

- می‌توانیم آن‌ها را در یکی از اتاق‌ها حبس کنیم. مجبور نیستی که

آن‌ها را ببینی.

کری حالا نفس‌های عمیقی می‌کشید.

- آقای گرگوروویچ، اگر تو آن‌ها را نکشی، خودم این کار را می‌کنم.



یک صد کیلومتر بالای سرشان هشت موشک پیس کیپر<sup>۱</sup> به حاشیه‌ی  
 فضا نزدیک می‌شدند. دو راکت آن‌ها تاکنون از بدنه‌ی موشک جدا شده  
 بودند. بقیه‌ی موشک‌هایی هم که کری شلیک کرده بود، از آن‌ها فاصله‌ی  
 چندانی نداشتند. دیری نمی‌گذشت که موشک‌ها به هدف‌های تعیین شده  
 اصابت کنند.

ایرفوس وان حالا به سرعت حرکت می‌کرد و به باند هواپیما نزدیک و  
 نزدیک‌تر می‌شد.

در کابین، سایینا طوری به کری نگاه می‌کرد که انگار برای اولین بار  
 است که او را می‌بیند. حالا سایینا به حرف آمد:

- نمی‌دانم وقتی به روسیه برسی، با تو چه خواهند کرد.

کری پرسید:

- منظورت چیست؟

- نمی‌دانم برای این که از شر تو خلاص شوند، تو را به انگلیس  
 برمی‌گردانند و یا با شلیک گلوله خدمت می‌رسند.

کری به سایینا خیره شد. حالتش به گونه‌ای بود که انگار کسی بر  
 صورتش سیلی زده است.

- از حرف‌های این‌ها خسته شده‌ام. دیگر مرا سرگرم نمی‌کنند.

این را گفت و به یاسن اشاره کرد.

- آن‌ها را بکش!

یاسن طوری نشان داد که انگار حرف او را نشنیده است.

- چی؟



سایینا را به سمت در پرتاب کرد. سایینا بی حرکت روی زمین افتاد. کاری از او ساخته نبود.

- خداحافظ، عزیزم!

اما قبل از این که بتواند شلیک کند، دستش از پشت گرفته شد. سایینا خیره نگاه می کرد. آکس دوباره بلند شده بود. او آسیبی ندیده بود. غیر ممکن بود. اما او هم مانند کری نمی دانست که آکس لباس ضد گلوله ای را که به همراه دوچرخه برایش فرستاده بودند، پوشیده است. گلوله احتمالاً به یکی از دنده های او آسیب رسانده بود، اما با آن که او را به زمین پرتاب کرده بود به بدنش آسیب جدی نرسانده بود.

حالا آکس روی کری افتاد. کری قد کوتاهی داشت و در نهایت اندکی از آکس بلندتر بود. با این حال از قدرت بسیار زیادی بهره داشت. آکس سعی کرد مچ دست کری را بگیرد و اسلحه را از دستش درآورد. اما کری توانست دستش را به دور گردن آکس بیندازد و انگشتانش را به گلوئی او نزدیک کند.

- سایینا! از این جا دور شو!

لحظه ای بعد فشار دست کری جلوی صحبت آکس را گرفت. اسلحه از کنترل خارج شده بود. آکس همه ی هدفش این بود که به کری امکان تیراندازی ندهد. اما نمی دانست تا چه زمانی می تواند مقاومت کند. سایینا به سمت در خروجی هواپیما دوید و سعی کرد با کشیدن دستگیره، در را باز کند.

درست در همین لحظه زمان پرواز رسیده بود. هنریک ایرفورس وان را در موقعیت بلند شدن قرار داد.



یاسن حرکتی نکرد.

کری آهی کشید.

- فکر کردم فرمانده من هستیم. اما حالا می بینم همه ی کارها را باید

خودم انجام بدهم.

کری اسلحه اش را بلند کرد. آکس روی پاهایش ایستاد.

سایینا فریاد کشید:

- نه!

کری شلیک کرد.

اما او نه سایینا را هدف گرفته بود، و نه آکس را. گلوله در سینه ی

یاسن جای گرفته بود.

- متأسفم، آقای گرگورویچ. تو اخراج هستی.

حالا کری متوجه ی آکس شد.

- نوبت توست.

کری برای بار دوم شلیک کرد.

سایینا فریادی از روی وحشت کشید.

کری قلب آکس را نشانه رفته بود و در آن محیط بسته و محدود

امکان نداشت تیرش به خطا رود. فشار گلوله، آکس را از جا کند و او با

پشت به زمین افتاد و بی حرکت ماند.

سایینا خودش را روی کری پرتاب کرد. آکس مرده بود. هواپیما در

حال برخاستن از زمین بود. کری به او هم تیراندازی کرد، اما تیرش به خطا

رفت. حالا سایینا انگشتان دستش به سمت چشمان کری بود. اما کری

قوی تر از آن بود که سایینا کاری بتواند بکند. کری با یک ضربه ی دست،



و بعد صدای کامپیوتر داخل اتاق خلبان بلند شد:  
-وی ۱...

تنها حرفی را که هنریک نمی خواست بشنود، همین دو کلمه ی وی ۱ بود. معمولاً وقتی هواپیما به سرعت معینی می رسد، کمک خلبان این کلمه را بیان می کرد. اما هنریک کمک خلبانی نداشت و همه چیز را روی کامپیوتر تدوین کرده بود. در واقع، کامپیوتر به او می گفت که با سرعت یک صد و پنجاه مایل در ساعت در حال حرکت است. وی ۱ به معنای دستور تصمیم گیری بود. حالا سرعتش بیش از حدی بود که بتواند متوقف شود. این مهم ترین و حساس ترین لحظه ای است که هر خلبان به هنگام پرواز با آن روبه رو می شود. علت بسیاری از حوادث هواپیما یی به علت تصمیم گیری نادرست در این زمان است. عقل به هنریک می گفت که هواپیما را متوقف سازد. حتی یک برخورد روی باند بهتر از این بود که از فاصله ی هزار و پانصد پایی به زمین برخورد. اما اگر می خواست توقف کند، برخورد هواپیما به موانع انتهایی باند امر حتمی بود.  
نمی دانست چه باید بکند.

\* \* \*

خورشید در شهر کوئتا در پاکستان غروب می کرد، اما زندگی در اردوگاه پناهندگان مثل همیشه شلوغی خودش را داشت. بچه ها با لباس های پاره و مندرس برای واکسن زدن صف کشیده بودند. صفی از زنان در حالی که روی نیمکت های چوبی نشسته بودند، در حال رسیدن پنبه بودند.

1.VI  
2.Quetta



در اصلی با صدای بلندی باز شد. او قبل از پرواز در حالت اتوماتیک قرار گرفته بود. حالا با باز شدن در، سُر سُرهِی نارنجی رنگ نجات باز شد. باد و گرد و خاک به درون هواپیما حمله برد. کری حالا اسلحه را به سمت آکس نشانه رفته بود، اما شدت باد او را حیرت زده کرد. مجلاتی که روی میز قرار داشتند تحت تأثیر وزش باد، از جای خود بلند شدند و روی صورت کری قرار گرفتند. لیوان ها و نوشیدنی های روی چرخ دستی هم محکم به زمین خوردند و شیشه ها شکستند.  
کری ناسزایی گفت که در معرض غرش صدای موتور و همه مهِی باد شنیده نشد. سایینا به گوشه ای افتاده بود و تکان نمی خورد. یاسن بی حرکت روی زمین بود. خون به آرامی پیراهنش را خیس می کرد. آکس احساس می کرد که نیرویش را از دست می دهد. کری یک بار دیگر شلیک کرد و این بار گلوله از فاصله ی چند سانتی متری سر سایینا عبور کرد و به بدنه ی هواپیما خورد. آکس یک بار دیگر سعی کرد اسلحه را از دست کری خارج کند، اما کری با زانو ضربه ای به شکم آکس زد و او را به عقب انداخت. نفس در سینه ی آکس بند آمده بود. حالا هواپیما به سرعتی بیش از هر زمان دیگر روی باند حرکت می کرد.

هنریک پشت فرمان هواپیما ناگهان خیس عرق شد. چشمانش انگار به درستی نمی دید. دیده بود که چراغی روشن شده و احتمالاً از باز بودن یکی از درها خبر می دهد. سرعت حرکت هواپیما روی باند به یک صد و سی مایل در ساعت رسیده بود. کنترل ترافیک هوایی حتماً متوجه ی شرایط شده و به مقامات اطلاعات لازم را داده بود. اگر حالا توقف می کرد، حتماً دستگیر می شد. اما آیا در این شرایط جرأت بلند شدن از زمین را داشت؟



هوا در پاتکائی هیلز میانمار<sup>۱</sup>، که قبلاً برمه<sup>۲</sup> نامیده می‌شد، خنک بود. در فاصله‌ی هزار و چهارصد متری بالاتر از سطح دریا نسیم عطر درختان کاج و گل‌ها را در همه‌جا می‌پراکند. ساعت نه و نیم بود و اغلب مردم به خواب رفته بودند. چند چوپان با نی‌هایشان به تنهایی نشسته بودند. هزاران ستاره آسمان شب را روشن کرده بود.

در کلمبیا، در منطقه‌ی اورابا<sup>۳</sup>، صبح دیگری آغاز شده بود. زنان روستایی کارشان را از سپیده‌دمان شروع کرده بودند. بچه‌ها کنار درهای خانه ایستاده بودند و بوی ناشی از بو دادن دانه‌های کاکائو مشامشان را پُر کرده بود.

و در ارتفاعات پرو، در شمال آرکوئیپا<sup>۴</sup>، خانواده‌ها با لباس‌های رنگی در حالی که سبدهای سبزی و میوه را بر دوش‌هایشان حمل می‌کردند، رو به بازار می‌رفتند تا متاعشان را به فروش برسانند. زنی کنار سبدهای پُر از ادویه‌های مختلف نشسته بود و نوجوان‌های خندان در خیابان فوتبال بازی می‌کردند.

این نقاط هدف‌هایی بودند که قرار بود موشک‌ها رویشان فرود آیند. هزاران و میلیون‌ها انسان شبیه این‌ها در این مناطق زندگی می‌کردند. همه‌ی این‌ها بی‌گناه و معصوم بودند. آن‌ها می‌دانستند که کوکائین در کدام مزرعه و روستا تولید می‌شود. می‌دانستند چه کسانی مبادرت به این کار می‌کنند. اما به این‌ها ارتباطی نداشت. زندگی باید ادامه می‌یافت.

و هیچ کدام اطلاعی نداشتند که موشک‌های مهلک و کشنده به سمت‌شان در حرکت‌اند.

1. Patkai Hills Of Myanmar
2. Burma
3. Urabá
4. Arequipa



ماجرای ایرفورس وان خیلی سریع فیصله پیدا کرد. کری هم چنان با مشت بر سر آلکس می‌کوبید. اما آلکس هنوز به اسلحه چسبیده بود و با این حال نیرویش به سرعت تحلیل می‌رفت و سرانجام در حالی که نیرویش را از دست داده بود و خون صورتش را پُر کرده بود، از پشت به زمین افتاد. روی صورتش آثار کوبیدگی به چشم می‌خورد و چشمانش حالت نیمه‌باز داشتند.

سُرسُره‌ی نجات حالا در بیرون هواپیما به شکل افقی با هواپیما قرار گرفته بود. سرعت وزش باد سبب شده بود که سُرسُره به سمت بال‌ها متمایل شود. حالا هواپیما با سرعت یک صد و هشتاد مایل در ساعت حرکت می‌کرد. در کم‌تر از ده ثانیه‌ی دیگر باید از زمین بلند می‌شد.

کری برای آخرین بار اسلحه را به سمت آلکس گرفت.

اما در این لحظه فریادش به هوا رفت. ساینبا بود که چرخ دستی را از پشت به کری کوبیده بود. کری در حالی که زانوانش خم شده بود، تعادلش را از دست داده و با پشت روی چرخ دستی افتاد و اسلحه از او دور شد. ساینبا برای برداشتن اسلحه شیرجه رفت.

در همین لحظه، آلکس از جای خود بلند شد. می‌دانست چه باید بکند. با یک حرکت تند خودش را به چرخ دستی کوبید. کری فریادی کشید. چرخ دستی در حالی که کری هنوز روی آن بود، از در هواپیما به بیرون پرتاب شد.

اما موضوع به این‌جا ختم نشد. چرخ دستی در حالی که کری روی آن بود، روی سُرسُره‌ی نجات قرار گرفت و به سمت زمین رفت. آلکس کنار در هواپیما می‌دید که کری دارد به جهنم می‌رود. حالا شدت وزش باد سُرسُره‌ی نجات را به بال‌ها نزدیک کرد. دامیان کری در معرض مکش



- باید به اتاق ارتباطات بروی. یک دکمه در آن جا هست که رویش واژه‌ی خود نابودی را نوشته‌اند.

برای لحظه‌ای سایننا متوجه‌ی منظور او نشد.

- موشک‌ها!

- بله. بله. . . البته.

سایننا شوکه شده بود. اتفاقات بیش از اندازه زیادی رخ داده بودند، اما سایننا شرایط را درک می‌کرد. در حالی که آلکس هم‌چنان روی زمین افتاده بود، سایننا خودش را به طبقه‌ی بالا رساند.

و حالا این یاسن بود که صدایش بلند شد.

- آلکس. . .

آلکس آن قدر نیرو برایش باقی نمانده بود که بتواند شگفت زده بشود. سرش را به زحمت به‌طرف یاسن چرخاند. انتظار داشت حالا او را سلاح به دست ببیند. غیر منصفانه بود. آیا بعد از همه‌ی این زحمات باید جانش را از دست می‌داد؟ اما یاسن اسلحه‌ای در دست نداشت. از زمین بلند شده و به میزی تکیه داده بود. خون تمام بدنش را پوشانده بود، اما چشمانش حرفی برای گفتن داشتند. پوست یاسن از هر زمانی سفیدتر شده بود و سرش به سمت عقب سنگینی می‌کرد. آلکس برای اولین بار متوجه شد که روی گردنش اثر عمیقی از یک زخم دارد.

- خواهش می‌کنم. . .

صدای یاسن نرم و آرام بود.

آلکس خودش را به یاسن نزدیک کرد. به یادش آمد که هواپیما از آن رو کارش به این‌جا کشید که یاسن حاضر نشد سایننا و او را به قتل برساند. یاسن پرسید:



موتور شماره‌ی دو هواپیما قرار گرفته بود. چرخ دستی به همراه کری به درون موتور هواپیما کشیده شدند و لحظه‌ای بعد کری به گوشت چرخ کرده تبدیل شد. دودی قرمز رنگ از انتهای موتور در فضا پخش شد. و لحظه‌ای دیگر، موتور هواپیما منفجر گردید.

هواپیما کنترلش را از دست داد. هنریک تصمیم گرفته بود که از بلند کردن هواپیما خودداری ورزد و حالا سعی داشت از سرعت حرکت آن بکاهد. اما دیگر خیلی دیر شده بود. یکی از موتورها در سمتی از هواپیما از کار افتاده بود، اما دو موتور دیگر که زیر بال بعدی بسته شده بودند هم‌چنان با قدرت کار می‌کردند. هواپیما تعادلش را از دست داد و به سمت چپ متمایل شد. آلکس و سایننا روی کف هواپیما افتادند. هر چه در هواپیما به جایی متصل نبود، کنده می‌شد و به گوشه‌ای پرتاب می‌گردید. هنریک با تمام وجود تلاش می‌کرد هواپیما را کنترل کند، اما بی‌فایده بود. هواپیما از باند فرودگاه خارج شد. علف‌های نرم اطراف باند آن قدر استحکام نداشتند که سنگینی هواپیما را تحمل کنند. بخش زیرین بدنه‌ی هواپیما در هم خرد شد و هواپیما به حالت یک‌پور قرار گرفت. موتورها خاموش شدند. صدای آژیر فرودگاه تمام محوطه را پُر کرده بود. اتومبیل‌های مخصوص عملیات اضطراری روی آسفالت محوطه‌ی فرودگاه با هم مسابقه گذاشته بودند.

آلکس سعی کرد حرکت کند، اما پاهایش توان حرکت کردن نداشتند. کم‌کم جلوی چشمان آلکس سیاه می‌شد، اما او می‌دانست که هنوز کارش را تمام نکرده است.

- سایننا؟

- بله، آلکس؟



- نه، آکس. او مأمور امنیتی نبود. او هم مانند من یک آدم کش بود. او در کارش در دنیا بهترین بود. او به من آموزش داد. . .  
- نه!

آکس حاضر نبود این حرف‌ها را بپذیرد. او هرگز پدرش را ندیده بود. هیچ اطلاعی درباره‌ی او نداشت. اما حرف یاسن نمی‌توانست حقیقت داشته باشد. حتماً حقه‌ای در کار بود.  
صدای آژیر هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. حالا صدای فریاد کسانی را از بیرون شنید.

- من حرفت را باور نمی‌کنم. پدرم آدم کش نبود. نمی‌توانست یک آدم‌کش باشد.

- من حقیقت را به تو می‌گویم.

- آیا برای ام‌آی ۶ کار می‌کرد؟

- نه. اما این ام‌آی ۶ بود که او را از پای درآورد. آن‌ها او را کشتند. سعی کردند هر دوی ما را بکشند. من در آخرین لحظه فرار کردم. اما او. . .

یاسن آب دهانش را قورت داد.

- آن‌ها پدرت را کشتند، آکس.

- نه!

- چرا باید بخواهم به تو دروغ بگویم؟

حالا یاسن به زحمت بازوی آکس را گرفت. این اولین تماس بدنی بود که آن دو تا آن لحظه با هم تجربه کرده بودند. یاسن به اثر جراحت روی گلویش اشاره کرد.



- بر سر کروی چه آمد؟

- با چرخ دستی از هواپیما به بیرون پرتاب شد.

- یعنی مُرد؟

- بله، صد در صد.

یاسن گفت:

- می‌دانستم کار کردن برای او اشتباه است. می‌دانستم.

حالا سعی کرد هر طور شده نفس دیگری بکشد.

- مطلبی هست که باید به تو بگویم، آکس.

صدای آرامی داشت، شاید تا مرگ بیش از چند لحظه فاصله نداشت.

اما می‌توانست خودش را کنترل کند.

بعد وقتی یاسن صحبت کرد، همه چیز زندگی آکس برای همیشه

تغییر کرد.

- نمی‌توانستم تو را بکشم. هرگز این کار را نمی‌کردم. می‌دانی، آکس.

من پدرت را می‌شناختم.

- چی؟

آکس احساس کرد که تمام وجودش می‌لرزد.

- پدرت. او و من. . .

یاسن به زور نفس دیگری کشید.

- ما با هم کار می‌کردیم.

- او با تو کار می‌کرد؟

- بله.

- منظورت این است که او یک مأمور امنیتی بود؟





- پدرت این کار را کرد. من او را دوست داشتم. حالا هم تو را دوست دارم. تو خیلی به پدرت شبیه هستی. خوش حالم که در این لحظه با من هستی. اگر حرف مرا باور نمی‌کنی، به ونیز برو. عقرب را پیدا کن. سرنوشت خودت را پیدا خواهی کرد. . .

یاسن چشمانش را بست، و آکس دانست که دیگر او هرگز چشمانش را باز نخواهد کرد.

در اتاق ارتباطات سایینا دکمه را پیدا کرد و آن را فشار داد. در لحظه‌ای موشک‌ها با صدای بلند منفجر شدند.

هوایمای ابرفورس وان محاصره شده بود. ماشین‌های آتش نشانی هوا را با کف پوشانده بودند.

اما آکس از این حوادث اطلاعی نداشت. او کنار یاسن، در کف هوایما، دراز کشیده بود. آکس به آرامی از هوش رفته بود.



پل ریچموند

قوها سر جایشان روی آب شناور بودند. به نظر می‌رسید از آفتاب لذت می‌برند. گاه نوک‌هایشان را زیر سطح آب فرو می‌بردند و دنبال حشره و جلبک می‌گشتند. نیم ساعتی می‌شد که آکس محو تماشای آن‌ها شده بود. در این فکر بود که یک قو بودن یعنی چه، چه طور قوها می‌توانند تا این اندازه پره‌های‌شان را سفید نگه دارند.

به ونیز برو. عقرب را پیدا کن. سرنوشت خودت را پیدا خواهی کرد. . . به نظر من رسید قسمت او این است که به او دروغ بگویند، قسمتش این است که بزرگ‌ترها از او بهره‌برداری کنند. آیا باید به ونیز می‌رفت؟ چگونه می‌توانست عقرب را پیدا کند؟ آیا عقرب نام یک شخص بود یا یک محل؟ آکس به قوها نگاه کرد. آرزو کرد که کاش آن‌ها جواب‌های او را می‌دادند. اما آن‌ها بی‌توجه به او، روی آب شناور بودند.

سایه‌ای روی نیمکت افتاد. آکس سرش را بلند کرد. خانم جونز بالای سرش ایستاده بود. مأمور ام‌آی‌۶ با شلوار خاکستری رنگ از جنس ابریشم و روپوشی که تا زانویش می‌رسید او را نگاه می‌کرد. عجیب بود که آن‌جا زیر آفتاب باشد. آکس علاقه‌ای به دیدن او نداشت. او هم مانند آن بلانت کسی بود که آکس اصلاً به دیدنش علاقه‌مند نبود.

- می‌توانم کمی با تو حرف بزنم؟

- مثل این که این کار را پیشاپیش کرده‌اید.

خانم جونز روی نیمکت نشست.

- آیا مرا تا این‌جا دنبال کردید؟

- نه، دوستت جک استاربرایت گفت که تو به این‌جا آمده‌ای.

- قرار است کسی را ببینم.

- اما نه قبل از ساعت دوازده. جک را دیدم. باید تا به حال به دفتر

لیورپول استریت گزارشت را می‌دادی. به گزارش تو احتیاج داریم.

آکس با لحنی تلخ و دلخوری جواب داد:

- نیازی نیست که من به شما گزارش بدهم. آن‌جا که چیزی نیست.

یک بانک ساده است. همین.

خانم جونز متوجه‌ی منظور آکس شد.

روی نیمکتی کنار رود تیمز<sup>۱</sup>، در فاصله‌ی کمی از ریچموند<sup>۲</sup>، نشسته بود. به نظر می‌رسید که این‌جا رود لندن را ترک می‌کرد. آن سوی رود، مزارع و درخت‌زارها، سبز و خرم در گرمای تابستان انگلیس دیده می‌شدند. زوجی در حالی که کالسکه‌ی فرزندشان را به جلو هل می‌دادند، از کنار او گذشتند. زن به آکس نگاه کرد و با آن که حالت چهره‌اش تغییر نکرد، انگار بر سرعت راه رفتنش افزود. آکس می‌دانست که بد و وحشتناک به‌نظر می‌رسد. انگار شورای محلی پوستری از او چاپ کرده و زیرش نوشته بودند: آکس رایدر، چهارده ساله، در جست‌وجوی کسانی که او را به فرزندی قبول کنند. آخرین مبارزه‌اش با دامیان کری، آثار خود را هنوز بر سر و صورت او حفظ کرده بود. صورتش جراحت برداشته و در جاهای مختلف کبود شده بود. اما سوای همه این‌ها، به نظر می‌رسید. که این بار زندگی‌اش از شرایط قبلی فاصله گرفته است.

فکر یاسن گرگورویچ از ذهنش خارج نمی‌شد. دو هفته می‌گذشت و با این حال او نیمه شب از خواب بیدار می‌شد و خاطرات مربوط به هواپیمای ایرفورس وان در ذهنش جان می‌گرفت. پدرش یک آدم‌کش حرفه‌ای بود، پول می‌گرفت و آدم می‌کشت. و به دست همان کسانی که حالا حال و هوای او را داشتند، به قتل رسیده بود. نه، این نمی‌توانست حقیقت داشته باشد. حتماً یاسن دروغ گفته بود. حتماً می‌خواست با این حرفش از آکس انتقام گرفته باشد. دلش می‌خواست این را باور کند، اما او در چشمان یاسن در حال مرگ نگاه کرده و فریب و ربایی در آن‌ها ندیده بود. احساس کرده بود می‌خواهد حقیقتی را با او در میان بگذارد.

1. Thames  
2. Richmond



- بله، ما اشتباه کردیم.

آلکس رویش را به سمت دیگری کرد.

- می‌دانم دوست نداری با من حرف بزنی، آلکس. البته مجبور نیستی.

اما ممکن است به حرف‌هایم گوش بدهی؟

خانم جونز با نگرانی به آلکس نگاه کرد. آلکس حرفی نزد. و ادامه داد:

- واقعیت این است که وقتی به ما مراجعه کردی، حرف‌هایت را باور

نکردیم، و البته اشتباه می‌کردیم. احمق بودیم، اما برایمان باور نکردنی بود

مردی مانند دامیان کری امنیت ملی را تهدید کند. او مرد ثروتمندی بود.

فکر می‌کردیم که در نهایت او ستاره‌ی پاپ است.

- اما اگر فکر می‌کنی به تو کاملاً بی‌توجه بودیم، اشتباه می‌کنی،

آلکس. من و آن درباره‌ی تو نظرات متفاوتی داریم. صادقانه بگویم، اگر

دست من بود، تو را درگیر این کار نمی‌کردیم.

خانم جونز نفس عمیقی کشید.

- وقتی ما را ترک کردی، تصمیم گرفتم نگاه دیگری به کری بیندازم.

بدون داشتن اختیارات کافی کار زیادی نمی‌توانستم بکنم. اما همه‌ی

حرکت‌های کری را تحت نظر گرفتیم.

- شنیدم که به هاید پارک رفته‌ای و در برنامه‌ی گیمزلیبر شرکت

کرده‌ای. در ضمن، گزارش درباره‌ی آن زن روزنامه‌نگار که کشته شد

دریافت کردم. به نظر می‌رسید که یک حادثه‌ی تأسف باره، اما غیرعمدی

باشد. بعد به من خبر دادند که در پاریس اتفاقاتی روی داده است: یک

عکاس و دستیارش به قتل رسیده‌اند. در همین زمان دامیان کری در هلند

بود و آخرین خبری که از آن‌جا دریافت کردم این بود که پلیس آمستردام

ماجرای یک جنگ و گریز را در خیابان‌های شهر دنبال کرده است. البته



می‌دانستم که تو درگیر این ماجرا بودی، ولی هنوز نمی‌دانستم که ماجرا از چه قرار است:

- بعد دوستت ساینه در بیمارستان ناپدید شد. این ماجرا صدای زنگ

خطر را بلند کرد. می‌دانم. فکر می‌کنی سرعت عمل ما بسیار کم بود. حق

با توست. این اشکال اغلب سازمان‌های امنیتی است. دیر شروع می‌کنند.

- در این‌جا هم مسئله به همین شکل بود. وقتی خواستیم به موقعیت تو

رسیدگی کنیم، در ویلت شایر بودی. با جک درباره‌ات صحبت کردیم و بعد

به منزل کری رفتیم، اما تو را پیدا نکردیم. حالا البته ماجرای هواپیمای

ایرفورس وان را می‌دانیم. هفته‌ی گذشته آن بلانت را برای دیدن

نخست‌وزیر احضار کردند. به همین دلیل است که او را به زور مجبور به

استعفا کردند.

- چه قدر دلم برایش می‌سوزد.

خانم جونز به این حرف آلکس اعتنایی نکرد.

- می‌دانم آلکس شرایط دشواری را پشت سر گذاشتی. تو همه‌ی کارها

را به تنهایی انجام دادی. این نباید اتفاق می‌افتاد. اما واقعیت این است که

تو جان میلیون‌ها انسان را نجات داده‌ای. هر احساسی هم که در حال

حاضر داری، نباید به این حقیقت توجه نداشته باشی. حتی می‌توان گفت

که تو دنیا را نجات دادی. خدا می‌داند اگر کری موفق شده بود، چه بر سر

دنیا می‌آمد. حالا همه‌ی سیاستمداران، از رئیس‌جمهور امریکا تا

نخست‌وزیر، می‌خواهند با تو ملاقات کنند. حتی به قصر ملکه دعوت

شده‌ای. البته مردم این حرف‌ها را درباره‌ات نمی‌دانند. این‌ها در شمار



خبرهای طبقه‌بندی شده‌اند. اما باید به خودت افتخار کنی. کاری که کردی...  
حیرت‌انگیز بود.

- بر سر هنریک چه آمد؟

این پرسش آلکس، خانم جونز را حیرت‌زده کرد. اما این تنها چیزی بود  
که آلکس از آن اطلاعی نداشت.

- او مرده است. در جریان تصادف هواپیما جانش را از دست داد.

- خُب، که این‌طور! حالا ممکن است بروید؟

- جک نگران توست، آلکس. من هم نگران تو هستم. شاید برای  
این‌که با این حادثه کنار بیایی به کمک احتیاج داشته باشی. شاید لازم  
باشد یک روان‌درمانگر روی تو کار کند.

- من به روان‌درمانگر احتیاج ندارم. تنها دلم می‌خواهد تنها باشم.

- بسیار خوب.

خانم جونز از روی نیمکت بلند شد و برای آخرین بار نگاهی به آلکس  
انداخت. این چهارمین بار بود که بعد از پایان یک عملیات او را ملاقات  
می‌کرد. اما این بار با دفعه‌های قبلی فرق داشت. او می‌دانست موضوعی  
است که آلکس آن را با او در میان گذاشته است.

و سرانجام نتوانست حرفی را که می‌خواست، نزند.

- وقتی یاسن گلوله خورد، تو در هواپیما بودی. آیا قبل از مرگش حرفی

را با تو در میان گذاشت؟

- منظورتان چیست؟

- آیا با تو حرف زد؟

آلکس در چشمان خانم جونز نگاه کرد.

- نه، هیچ حرفی نزد.



آلکس نگاه کرد تا خانم جونز از او دور شد. با این حساب یاسن به او  
حقیقت را گفته بود. آخرین سؤال خانم جونز این را ثابت می‌کرد.  
او حالا خودش را می‌شناخت.  
پسر یک آدم‌کش حرفه‌ای.

\*\*\*

سایینا زیر پل منتظر او بود. آلکس می‌دانست که این یک ملاقات  
کوتاه خواهد بود. حرفی برای گفتن باقی نمانده بود.

- حالت چه‌طور است؟

- بد نیستم، حال پدرت چه‌طور است؟

- خیلی بهتر شده است. فکر می‌کنم حالش خوب خواهد شد.

- و نمی‌خواهد تصمیم‌اش را عوض کند؟

- نه، آلکس. ما از انگلیس می‌رویم.

سایینا تلفنی روز قبل ماجرای رفتنشان را با آلکس در میان گذاشته بود.  
آن‌ها می‌خواستند مدتی تنها باشند تا حال پدرش خوب شود. آن‌ها به این  
نتیجه رسیده بودند که در سان فرانسیسکو<sup>۱</sup> زندگی جدیدی را شروع کنند.  
یک روزنامه‌ی بزرگ به ادوارد پیشنهاد کار داده بود. از همه‌ی این‌ها  
جالب‌تر، او کتابی در دست تهیه داشت. کتابی درباره‌ی دامیان کری.

- آیا باز هم برای ام‌آی ۶ کار خواهی کرد؟

- نه.

- آیا آن‌ها دست از سرت برخواهند داشت؟



- نمی‌دانم، سایننا. تقصیر عمویم بود. او بود که سال‌ها قبل این ماجرا را شروع کرد و من درگیر شدم.

- هنوز از این که حرف‌هایت را باور نکردم، ناراحتم. می‌دانم چه حالی پیدا کردی. از من تعهد گرفته‌اند که درباره‌ی این ماجرا با کسی صحبت نکنم.

لحظه‌ای سکوت حاکم شد.

- هرگز تو را فراموش نمی‌کنم.

- من هم همین‌طور.

- امیدوارم باز هم یکدیگر را ببینیم. می‌توانی به کالیفرنیا<sup>۱</sup> بیایی. اگر من هم به لندن آمدم، با تو تماس می‌گیرم.

- عالی است.

اما آکس احساس می‌کرد سایننا دروغ می‌گوید. این یک خداحافظی برای همیشه بود. دلیلی نداشت که آن‌ها دوباره یکدیگر را ملاقات کنند.

- خداحافظ، آکس.

- خداحافظ.

آکس نگاه کرد تا سایننا از زندگی‌اش بیرون رفت. و بعد از دقایقی کنار رود به راه افتاد. از نزدیکی قوها گذشت. حتی پشت سرش را هم نگاه نکرد.

1. California